

# رمانهای کلاسیک سه جلدی



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



# ماموریت اول



طراح کاور: زهراب



# ماموریت اول

به قلم: الی

نویسنده:

الی

## ماموریت اول

نویسنده : الی

### پارت ۱

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم داشتم دنبال کش موهام می‌گشتم که یهو چشمم به ساعت روی پاتختی افتاد شش بعدازظهر رونشون میداد وایییی یعنی پنج ساعت خوابیدم موضوع امروز خیلی فکرمو درگیر کرده .منوبیین بازدارم میرم توفکر معلوم نیست چندساعت دیگه بیام بیرون الاناست که مامان بیادو باز مثل همیشه منو مورد لطف و عنایتش قراریده با جهشی از روی تخت پریدم ورفتم سمت دستشویی بعداز کارای لازم برگشتم تو اتاق که یهو صدای فریاد پرهام بلندشد که میگفت پانی مگه خرسی که اینقد میخوابی وپشبندش زد زیر خنده باهمون شونه دستم درو بازکردم بیرون شونه روبالا اوردم گفتم چی گفتی؟؟ خیلی ضایع دستشو گذاشت رو پیشونیشو گفت غلط کردم قربان منو عفو کنید .خندم گرفت اخه من دارم کم کم پلیس میشم واسه همین پری هی منو مسخره میکنه گفتم پری راستی پری همین داداش دیوونه منه که دراصل اسمش پرهامه یه داداش دیگم دارم که مزدوج شدع تازگیا پدی جون همون مخفف پدرام وخودمم که یک یکدونم واسمم پانیده البت یکی یکدونه ی یکدونه هم نیستم ولیییی حالا میفهمین .

### پارت ۲

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم رفتم تو آشپزخونه :جانم مامان .مامان برگشت وبالبخندی نگام کرد همیشه همینحوری بود میگفت من اونو یاد جوونیاش میندازم اخه راستم میگفت من بیشتر شبیه مامان بود تا پرویز چهره معمولی داشتم فقط به قول پری چشمام شبیه گربه ها بود چون چشمای یشمی رنگن.حالا بگذریم باکمک مامان میزو چیدیم وپری هم اومد پری همینطور که میخورد داشت از کارهای امروزش به مامان میگفت همیشه اینطوری بود برعکس من که تودار بودم وبا همین توداریم بلا سر خودم میاوردم اصلا متوجه حرفاش نمیشدم ذهنم درگیر حرفایه امروز سرهنگ بود

## پارت ۳

اخه امروز گفته بود اون چیزی که میخواستمو ولی بازم از برخورد مامان اینا میترسیدم. سرهنگ بهم اون ماموریتی که سالها منتظرش بودم سپرد البته تنهایی نه ولی بازم خیلی خوبه. داییم محسنم سرگرد ه یعنی الان سرگرد شده از وقتی اون اتفاق افتاد با اینکه ده سالم بیشتر نبود تصمیم گرفتم هرجوری شده انتقاممونو بگیرم براهمین باکمک دایم محسن بیشتر کارای رزمی رو یادگرفتم تو همون سن کم حالا که بزرگ شدم فهمیدم دارم کارخوبی میکنم اون قبلنا فکرمیکردم بادوتا زدن تموم میشه کارم ولی حالا میخوام اونو کلا از زندگیم بیرون کنم منظورم پرویزه اره پرویز متین پدرم که ده سال پیش با بیرحمی مارو از زندگیش بیرون کرد وبا خانواده جدید وهمینطور غیبیش تو این چندین سال به تهران رفتن وزندگی جدیدی شروع کردن هههههه براهمین گفتم یکدونه نیستم چون بااون چیزایی که مامانم تعریف میکنه دوتا خواهر دوقلوام از اون به اصطلاح همسر بابام دارم. با صدای داد پری از جا پریدم گفت باز داری گریه میکنی دستی به صورتم کشیدم و دیدم ای نمیدونم کی گریه گرفته پری: میدونم چرا هرچندوقت یکبار اینجوری میشی چرااا فراموش نمیکنی چرااااا. وبعد سرمو تو بغلش گرفت منم کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد.

لباسم پایین رفتم پری داشت میرفت سرکار اخه این داداش من مدیرعامل شرکت ساختمون سازیه و ۲۲سالشه وخوشگلو خوشتیپ اهای اهای من دیگه زنداداش نمیخوام فعلا این فکرارو بندازین بیرون از سرتون خخخ.رفتم پیش مامان وگفتم مامان جان من دارم میرم اداره کاری ندارین گفت چی چیو داری میری یه چیزی بخور بوسیدمشو گفتم چشم حتما الان میرم میخورم رفتم اشپزخونه وبعداز صرف صبحونه راهی اداره شدم. رسیدم وارد اداره که شدم به بعضیا احترام گذاشتم بقیه هم که لازم نبود دراتاقو بازکردم که دیدم به به رها خانوم هنوز نیومده نشستم پشت میز وخودمو با پرونده ها سرگرم کردم که یهویی دیدم رها با اعصابیت دروبازکرد اومد فکرکنم فهمیده اخه اونم با این هدف من مخالف بود الانم حتم دارم نیما داداشش که تو این ادارس بخش اطلاعات همه چیزو

و بهش گفته باشه اومد سمت میزوغفت ازاین کارم راضی نیستم اصلا دیوونه میدونی میخوای چیکار کنی اون عضوی از خانوادهته دیگ کنترل اعصابم از دستم خارج شد وسررش داد زدم که این زندگیه منه وبه کسی ربطی نداره توچرا حرص میخوری همینجور داشتیم داد

میکشیدم که یهوووو در اتاق با شدت باز شد وبا دیدن فردی که اینکار رو انجام داده رنگ از رخمون پرید اون کسی نبود جززززز

پارت ۴

با صدای اهنگ تکون بده از خواب پریدم وایییی سرسام گرفتم یکی صدای این کوفتی رو قطع کنه بالاخره پیداش کردم والارم رو خاموش کردم این کار حتما کار رهای اتیش پاره دوست نه خواهر عزیزتر از جان من که کمی مخش معیوبه خخخ بعداز کارای همیشگی سمت کمد رفتم ویونیفرم خوشرنگمو بیرون کشیدم همینطور که میپوشیدم لبخند میزدم من عاشق این لباسم پایین رفتم پری داشت میرفت سرکار اخه این داداش من مدیرعامل شرکت ساختمون سازه و ۲۲سالشه وخوشگلو خوشتیپ اهای اهای من دیگه زنداداش نمیخوام فعلا این فکرارو بندازین بیرون از سرتون خخخ.رفتم پیش مامان وگفتم مامان جان من دارم میرم اداره کاری ندارین گفت چی چیو داری میری یه چیزی بخور بوسیدمشو گفتم چشم حتما الان میرم میخورم رفتم اشپزخونه وبعداز صرف صبحونه راهی اداره شدم. رسیدم وارد اداره که شدم به بعضیا احترام گذاشتم بقیه هم که لازم نبود دراتاقو بازکردم که دیدم به به رها خانوم هنوز نیومده نشستم پشت میز وخودمو با پرونده ها سرگرم کردم که یهوویی دیدم رها با اعصابیت دروبازکرد اومد فمرکنم فهمیده اخه اونم با این هدف من مخالف بود الانم حتم دارم نیما داداشش که تو این ادارس بخش اطلاعات همه چیزو و بهش گفته باشه اومد سمت میزوغفت ازاین کارم راضی نیستم اصلا دیوونه میدونی میخوای چیکار کنی اون عضوی از خانوادته دیگ کنترل اعصابم از دستم خارج شد وسرش داد زدم که این زنگیه منه وبه کسی ربطی نداره توچرا حرص میخوری همینجور داشتیم داد میکشیدم که یهوووو در اتاق با شدت باز شد وبا دیدن فردی که اینکار رو انجام داده رنگ از رخمون پرید اون کسی نبود جززززز

پارت ۵

ستوان رستمی. رها بااخم نگاهش کرد که گفت: ببخشید قربان سرهنگ باشما وستوان متین کاردارن گفتن هرچه سریع تر به اتاقشون برین. رها:باشه توبرو. وبعد اومد دستمو گرفت وراهی اتاق سرهنگ شدیم با زدن تقه به در وکسب اجازه واردشدیم واحترام گذاشتیم.دایی هم اونجا بود-سرهنگ: خوب بشینید دخترا وروبه من متین میدونم خیلی وقته منتظر این





وتمام بچه هاشون غیراز پارمیدا از قضیه دور وزندگی خوشونو دارن .هییییی ۱۱۱۱ رها کجاست پس گفتم چقدر اینجا ساکته بگو خانوم نیستش ساعتو نگاه کردن ۱۲:۳۰ بود وقت اداری داره تموم میشه چادرمو از رو جالباسی برداشتم سرم کردم وزدم بیرون بللهههه دیدم به به رها خانوم با آق داداششون نشستن تو ماشین وهرهروکرکشون به راهه خوبه والا اینا پلیس این مملکتن اینکارارو میکنن خحالمتم نمیکشن اونم درست اینجا وای وای وای

## پارت ۷

درعقبو بازکردم نشستم وبه داداش رها سلام کردم واونم بعدجواب دادن به من راه افتاد .ومن به فکررورفتم منو رها از دبستان همدیگرو میشناختیم ولی از راهنمایی باهم صمیمی شدیم اونا شدید من خیلی وقتا خونشون میرفتم اونم همینطور نیما داداششم مته داداشای خودم دوست دارم وباهاش راحتم اونم همیشه میگه من دوتا خواهر دارم یکی رها یکی پانی رها دوتا داداش دیگم داره اسماشون سپندوسپهر که سپندشون بزرگتره وازدواج کرده ولی به خاطر خانواده خانومش کیش زندگی میکنن داداش دیگش مجرده ورها میگه به خاطر کارش که نفهمیدم چیه هیچوقت خونه نیست وتورفت اومده منم تاحالا ندیدمش با صدای ترمز گرفتن نیما ازجا پریدم که دیدم به خونه رسیدم بعدتشکر وخداحافظی پیاده شدم خونه رها اینا فاصله کمی با ما داشت زنگ درو زدم ومنتظرموندم ولی باز نشد دوباره زدم که سرپری از پنجره نمایان شد پری:چیپههه هی زنگ میزنی هاا میخواستی کلید برداری من نوکرتونیستم که هرورز درو برات بازکنم حالا اینقد اونجا بمون تا بپوسی.۱۱۱۱ پسره خل واقعا رفت درو هم باز نکرد اه .یک نیم ساعتی پشت دربودم تا مامان اومد گفت چرا پشت دری منم گفتم کلید نداشتم فکرکنم پریم خواجه ...

## پارت ۸

بعدازخوردن ناهار اروم رفتم درواتاق پرهامو بازکردم دیدم مته خرس خوابیده دهنشم بازه رفتم جلوتر پشم هایی که از تو بالشتم برداشته بودم کردم تو دهنش وگوشاش صدای زنگ الارم گوشیشو تا ته زیادکردم وتنظیمش کردم برای یک دقیقه دیگه لیوان ابو برداشتم ومنتظر وایسادم باصدای الارم چنان از جا پرید که من لیوان اب ازدستم افتاد وریخت روش اونم کع گیج بودمحکم ازرو تخت افتاددپایین منم نشستم کف اتاق وخندموسردادم بعداز چنددقیقه فهمید چی شده وافتاد دنبالم رفتم بیرون حالا اون بدو من بدو اخرشم رفتیم تو اشپزخونه دنبال هم اونم نامردی نکرد وسس خرسیو از تو یخچال برداشت صورتمو

باهاش نقاشی کرد دیوونه خخخ رفتم همون تا شاهکاره‌نری اق پری رو بتمیزانم تو اینه بخودم نگاه کردم زدم زیر خنده خداییش شاهکار کرده خخ منم خیلی مرموز شدم هاا همشم تاثیرات این رها خانومه والااا مگرنه من دختر به این خوبی ارومی کاری هنرمندی.... که یهو صدای پرهام اومد خانم خودشیفته بیا بیرون دیگه کاردارم میخوام برم جایی هنوز حمومم نرفتم گفت باشه برو الان میام اه چه بده خونه ما مته این باکلاسا حموم مجزا تو هراتاقی نداره فقط دسشویی داره اومدم بیرون وبعدازپوشیدن لباسام راهی اتاقم شدم .

### پارت ۹

روبروی آینه روی صندلی نشستم تاموهامو شونه کنم موهای بلندی داشتم رنگشون قهوه ای تیره بود

### پارت ۱۰

ازبیرون صدا میومد رفتم ببینم چیشده که دیدم پدی وزنش وپری اومدن خونه رفتم جلو سلامی کردم وبه طرف اشپز خونه رفتم بعدازخوردن شام همگی رفتیم روی مبل نشستیم ومامان قضیه رو به همه گفت که پری با لبخند نگام کرد پدی اولش عصبی شد وداد وبیداد کردولی باحرف مامان ساکت شد —من هنوز نمردم که شماها واسه پانیدم تصمیم بگیرین من این اجازه رو به میدم بامحسنم صحبت کردم گفت این ماموریت هیچ خطری نداره وبایدعادت کنیم این ماموریت اوله پانیه شاید ماموریت های دیگه ای هم بره درآینده .وای مامان قبول کرد یعنی برم واقعا وای یکی منو بگیره ازذوق زیاد دارم بیهوش میشم با صدای زن پدی رشته تخیلاتم بهم ریخت اه دختره چندش خخخ —موفق باشی خواهرشوهر گلم .لبخندی بروش زدم وسری تکون دادم که بیچاره ذوقید اخه من بیشتر اوقات جلوی این اعصاب نداشتم الان پدیده نادری رو دیده خوب از پدی اینا خداحافظی کردم وباشب بخیری وارد اتاقم شدم وسریع برا رهی جان یه پیام با متحوی کامل از اتفاقات امروز فرستادم وبه خواب شیرین رفتم.



سلام امیدوارم رمانو دوست داشته باشین وبخونین ازفصل بعدی رمانم به نحوی تازه شروع میشه چون پانی میره ماموریت

### پارت ۱۱

صبح خیلی زود بیدار شدم وبدون خوردن صبحونه به راه افتادم الانم تو ادارم ومیخوام برم اتاق سرهنگ برای هماهنگی های اخر ماموریت.تقه ای به درزدم وبعدازکسب اجازه وارد شدم همه نشسته بودن منم نشستم روصندلی کنار رها وسرهنگ شروع کرد:بانام خداوند یکتا امروز ازهمه شماخواستم بیاین اینجا تا درمورد پرونده پرویز متین صحبت کنیم از فردا رسما کارما شروع میشه وازهمتون میخوام وظایفتونو به نحو احسنت انجام بدین.غیراز اداره ما اداره ۴۲۵که میدونین افراد خاص وباتدبیر روداره تواین عملیات هستن ولی مخفی برای شما خانم های سروان راد وشماسروان علوی وستوان نیازی خونه ای گرفته شده باتمام وسائل که این مدت اونجا زندگی میکنید وسرگرد احمدی وجانی هم با افراد اداره گفته شده هستن. ما خودمون نظارت کامل براتفاقات داریم.وتو ستوان متین پایه واساس این ماموریتی که اولین ماموریتته پس نامیدمون نکن.خوب هرکسی بره سر پستش وتو هم برو برای فردا آماده شو.همه با احترام بیرون اومدن رها هم فکرش مشغول بود وزیاد حرف نزد منم بعد خداحافظی رفتم خونه تا آماده بشم.

### پارت ۱۲

وای ازخستگی دارم میمیرم وقتی که یاد صبح وخداحافظیمون هم میوفتم بدتر عصبی میشم اه بالاخره الان رسیدم توكوچه پرویز دارم قدم میزنم تا برسم ههه قدم انگار پارکه چه همسایه های فضولی دارن هاهاهاهه زل زدن به من خوچه خشگل ندیدن حتما ندیدن دیگه.شاید زیادی جلف شدم اصلا امروز که گفتن تپیم باید امروزی واینا باشه حالم گرفته شد اخه من بدون چادر معذبم همش فکر میکنم یه چیزی کم دارم(یه چیزی کم داری ولی اون عقله نه چادر) اا باز تو پیدات شد وجی جون من به این باهوشی این چه حرفیه میزنی ناراحت میشم ها(نه نه ناراحت نباش گلم.وای الان قهر میکنه باز تنها میشم) جلوی عمارت بابا ایستادم (بابا)باید عادت کنم که یوقت سوتی ندم جلو رفتم وزنگ باکلاس درشونو فشردم درباصدای تیکی باز شد و اا اینانمپرسن چه کسی پشت دره حالا گیرم

تصویرمو دیدن ولی خو مگه می‌شناسم اینام عجیب‌ها وارد حیا شدم بعداز طی کردن مسافتی به دروودی رسیدم قبل از اینکه دستگیره درو بگیرم یهو یکی درو بازکرد منم که انتظار این حرکتو نداشتم هل شدم وباکله رفتم تو بغل این اقا یا خانومه ولی فکر نکنم انسان باشه ها چه سفته سرم شکست انگار رفتم تو دیوار یهو بخودم اومدم که همینطوری وایسام و حرکتی نمیکنم از بغلش اومدم بیرون سرمو بلند کردم ببینم این شخص کیه که یهووووووو....

### پارت ۱۳

نگام افتاد به پسریکه چشاش همرنگ چشای رها خاص بود یعنی یک رنگی بین خاکستری وسبز وابی (این عقلش جابه جا شده شما گوش ندین به حرفاش یعنی چی یعنی چشماش مخلوطه وایی خدای من) خفه شو وجی جان دروغ که نمیگم وایی نه چشای این خاص تره وای عاشق چشاتم پسر (بیا مگه عاشق چشم میشن اخه) اصن بتوجه ها بتوجه!! با صدایی گواروزیبا از درگیری باوجی جان دست برداشتم: ببخشید اگه نگاه کردنتون تموم شد برید کنار چون میخوام ردشم . منم که هنوز محو شباهت چشمیش با رها بودم بدون حرفی اومدم کنار که ردهه وبعد داخل خونه شدم . خونشون اونجوری که تصورکردم مته این پولدارا دوبلکس نبود فقط یک طبقه داشت ولی گچبری های شیک وخوشرنگی داشت واتاقاش جوری بودکه انگار تو دیوار مخفی شده سمت راستم اشپزخونه بود وبقیه چیزارو از این منطقه تو دیدم نداشتم خخخخ چه کنجکاوایی کردم . همون موقع یه دختره باجیغ جیغ ازیکی ازاتاقا بیرون اومد فهمیدم داره با موبایلش باکسی می‌حرفه وقتی نزدیک تر شد متوجه شدم داره اونطرفو تخریب شخصیتی میکنه والاااا بیچاره اونطرف . و اااا اصن به من چه کارمن مهمتر از این حرفاست اخمی کردم وزل زدم به دختره که حرفش تموم شده باتوجه به چیزایی که میدونم و دیدم این دختر کسی نیست جز پارمیدا . پارمیدا: هوی دختره توکی هستی ها! براچی به حرفای من گوش میکردی خدمتکار جدیدی . ااا دختره بی ادب بلد نیست بابزرگترش درست صحبت کنه خدمتکار جدیدی هههه : نه کوچولوو خانم این خونم پارمیدا: چییییییی

### پارت ۱۴

گفتم خانم این خونم چون دختر بزرگ پرویز خان هستم اونم از خانوم اولش فهمیدی کوچولوو . باتعجب به من زل زده بود به تته پته افتاد . -توت و . و یهو با صدای بلندی کسی به





نشناختمت پاشا درمورد مامانت محیا خانوم یه چیزایی به من وپارسا گفته پس تو باید خواهر بزرگترم باشی درسته؟ اااااا رررررر هه .پانته آ: چیشدا!هیچی اخه هرکی این موضوع رو فهمیده تا حالا کلی بارم کرده ولی تو با این طرز رفتار و اییی متعجب شدم.پانته آ:اونکه بله تو این خونه تنها خانوم مهربون منم دلم پاک پاکه .خندیدم خودشم زد زیر خنده وگفت:حال کردی چه خواهر خوبی داشتی ونمیدونستی چیفففف حالا ولشش اسممو که میدونی همه بهم میگن پانته آ تو هم بگو من میتونم بهت بگم پانی ؟هنوز تو هنگ بودم ولی برای اینکه خراب نکنم گفتم چرا که نه عزیزم هرطور راحتی .که یكدفعه جیغی کشید و اخم کرد وبا دستش به صورتم سیلی زد هاج وواج موندم

### پارت ۱۸

نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم اخه کارش غیرقابل پیش بینی بود نه به اون اولش که به خوبی رفتار کرد نه به الان که تو گوشم زده بود.(خو اخه دختره خوب معلومه باید میزدت ریلکس اومدی میگی دختر باباتم چه توقعا دارییی و اااا) راست میگی ههااا.بروبرو که پانته آ ایستاده بود نگاه کردم قیافش یه مدلی بود یعنی لپاش باد کرده بود وصورتش قرمز قرمز بود شاخ دراوردم این دختره چشمه باحس کردن نگاه خیرم سرشو کمی بالا آورد ولی یهو غیب شد دیدم افتاده روزمین وبخودش میپیچه بلندشد وباخته گفت: دختر عاشقتم باو گرخیدی ازم خخخ با این قد وهیکل همسن مادر بزرگمی بعد ترسیدی واییی دهااا .چیزی نگفتم که دوباره شروع کرد:اون سیلی رو بخاطر این زدم که با رودرواسی حرف زدی باهامم <هرطور راحتی عزیزم> اوققق با من راحت باش اخه من تا حالا ابجی نداشتم .(وجی جان:روز روشن ودروغ به این واضحی نوبره والاپس اون پارمیداشلغمه آیا!؟)ساکت باش وجی جان.(وجی جان:توهمش میگی ساکت شم بیا اه )

پانته آ:یعنی داشتم ولی اون حسی که خواهرها دارنو تجربه نکردم خودت که یه نمونه از رفتاراشو دیدی ومن با اینکه دختر هووی مامانمی هیچ مشکلی ندارم ونخواهم داشت پس تو اجی منی واز این حرفای عزیزمو گلم و... چمیدونم اینا نگی چون کلامون میره توهم فهمیدی؟

### پارت ۱۹



گفتم:اره کاملا فهمیدم .بعد گفت خوبه پس وراه افتاد به سمت اتاقی که رنگ درش سبز بود ولی یهو ایستاد و برگشت .پانتهی:تو ازکی اینجایی؟گفتم سه چهارساعته.پانتهی:دختر تو سه چهارساعته با این لباسا و خشک نشستی پاشو بیا بریم تو اتاقم لباساتم عوض کن تا وقت نهارم یکم باهم بحرفیم .قبول کردم وراهی اتاقش شدیم .اتاقش خیلی قشنگ بود باتم فیروزه ای یک تخت گوشه اتاق ویه میز کامپیوتر وکتابخونه دیوار چپ ویه قالیچه ابریشمی هم وسط اتاق مثل اتاق خودم ساده ودرعین حال آرامش بخش بود.بعد تعویض لباس نشستم روتختش خودشم پایین نشست وکلی سوال پرسیده شد وجواب دادیم ومن از خیلی قضیه های دیگم با خبرشدم که باخودم گفتم این دختر چرا اینا رو به من میگه ونمیدونستم دراینده این حرفاش کلید راهمه

\*\*\*\*\*

### یک ماه بعد

تو این یک ماه خیلی چیزا دستم اومده با یکم دروغ و... بابا رو راضی کردم تو کارش همراهیش کنم ولی فضولی بیجا نکنم همینم شد الان بعد گذشت یک ماه یکجورایی دست راستش به حساب میام از همه کاراش ورفت وامداهش ومشترياش ومكان ها وانباراش خبر دارم ولی چه میشه کرد که هنوز برای پایان این قصه زوده خیلی زود از اتاقم همون اتاقی که اونروز پانتهی گفت بریم توش بیرون اومدم الان اتاق منم به حساب میومد. بعداز طی کردن حال به گودی پذیرایی رسیدم دیدم بابا باز با این پسره نشسته واخماش توهمه وحرف میرنه نفهمیدم جریان این پسره چیه پانتهی میگفت مشاور باباس نمیدونم والا .همینجور خیره شده بودم بهشون وسیخ وایسادم بینم چیزی میشنوم که یکدفعه پسره چلغوز برگشت(وجی جان:اوااا دلت میاد پسر به این جیگری)بله اینم یه کلام از وجی جان ههه جیگر این همون پسرس که اوندفعه اول برخورد کردم باهاش بلندشد واومد جلو از کنارم داشت رد میشد که با پوزخند گفت:خانم کوچولو مواظب نگات باش هرز میره. ورفت .چی این چی گفت بیشعورر نگات هرز میره حالا یه نگاهی نشونت میدم بفهمی پانی کیه اق پسر ارههه نشونت میدم.

پارت ۲۰

برخورد ۴

میخوام برم بیرون یه مانتو کرمی انتخاب کردم با شالی که به چشمام میومد و رنگش خودشو بامانتوم میکند سرم کردم کمی از موهامو بیرون فرستادم ومدل دادم موهای خودم نبودن وخیلی بودن باهاش سخت بود. ازخونه زدم بیرون که چشمم افتاد به اق سپهر راستی یادم رفت بگم این سپهر همون مشاور باباس که تازه اسمشو از پارمیدا شنیدم. اها میگفتم اق سپهر ورفقا جمع شدن ومیحرفن اه اینقد از این پسرابی که وراجن بدم میاد که نگو نگاهی بهم انداخت وچیزی درگوش بغل دستیش گفت که اونم یه نگاهی باتعجب به من کرد وشونه بالا انداخت. یعنی چی گفت درمورد من این سپهره مشکوک میزنه ها جلوتر رفتم دیدم گوشی گرفت دستش با کسی بحرفه ولی یهو دادی زد که من ترسیدم اخه محل به این کوچیکی همه مردم تو کوچه برگشتن ونگاش کردن ولی اون مثله اینکه براش اهمیت نداشت که همینجوری حرف میزدو میگفت به من ربط نداره نمیدونم ونمیشه میخواد همین امروز بفهمم این ادم کیه وبا این مرتیکه چه ارتباطی داره فهمیدین؟ خوبه خوبه خداحافظ برگشت وقتی دید خیره نگاش میکنم چشم غره رفت ولی ازرو نرفتم که نزدیک شد وگفت. آق سپهر: به به خانوم هیز خوب هستین جایی دارین میرین راستی باید فضول بودنو هم به افتخاراتتون اضافه کنید اینطورنیست. باغیظ نگاهش کردموراه رفته رو برگشتم اه تفریح تو ماموریت به ما نیومده نشستم با لپ تاپ گفتگویه مخفیانه ای راه اندازی کردم وتمام اطلاعات رو گزارش دادم وهمهرو پاک کردم ودراز کشیدم نمیدونم کی بود که باصدای پانی پانی گفتم پانتی ازخواب بلندشدم نمیدونستم چه زمانیه که باحرف پانتی متعجب شدم ولی فهمیدم که ساعت ده شنبه ومن از صبح عینهو خرس خوابیدم بلندشدم ورفتم تو سالن وغذا مونو خوردیم اولاً خیلی باهم نمیساختیم ولی حالا اصلا محل نمیزاریم وکارخودمونو میکنیم بعدازتشکر از طوبی خانوم (مامان ترمه)صندلی رو به عقب کشیدم که برم که باحرف بابا چندلحظه همونطور ایستادم. پرویز: فردا صبح زودبیدارشو باهم بریم میخوام تورو باصفورا واحمد اشناکنم. باشه ای گفتم وبه اتاق رفتم نشستم روی صندلی میز کامپیوتر پس خوب پیش رفتم که میخواد منو به شریکاش معرفی کنه ده قدم اینجوری جلو میوفتیم ایولللل باید به رها خبربدم اطلاعات اینارو واسم دربیاره وبفرسته گوشیمو از جیبم دراوردم وبطور رمزی پیامی فرستادم که گفت ایمیل میزنه برام ساعت حدودا یک ونیم شب بود که ایمیلش اومد .

پارت ۲۱

رفتم و بازش کردم نوشته بود اطلاعاتی درموردشون پیدا نکرده ولی سرهنگ گفته حتما سردوم ماجرا هستند و باید خیلی مواظب کارات باشی. شبت گلوله ای بوبوس بای عخشم. دیوونس به خدا. هی دلم خیلی تنگ شده براش پانته هم که سردرس و مدرسه و زیاد نمیتونیم باهم حرف بزیم. توهمین فکرا بودم که چشم گرم شد و دیگه چیزی نفهمیدم. صبح ساعت شش پانته بیدارم کرد داشت آماده میشد بره مدرسه منمتند تند کارامو انجام دادم و حاضر و آماده رفتم پایین صبحونه هم نخوردم اخه پرویز خان تو حیاط بود رفتم تو ماشین نشستم و راه افتاد. به محل مورد نظر که رسیدیم پیاده شدیم یه جا شبیه کارخونه بود رفتیم داخل که یه ست مبل چیده شده بود و یک زن و مرد شیک پوش و یک پسر خوشتیپ نشسته بودن جلو ترکه رفتیم بلندشدن و سلام کردن بابا منو بهشون معرفی کرد که صفورا اومد جلو و دست داد و همینطور اون پسره دوست نداشتم باهاش دست بدم و عقاید رو زیر پام بزارم ولی نمیشد اون مرده هم که فک کنم اسمش احمد بود فقط اظهار خوشبختی کرد خداروشکر ما هم نشستیم و اونا داشتن حرف میزدن درمورد جنس و اینا فهمیدم که سه هفته دیگه چند تا خریدار میان خونه و قراره جنسا با اونا مبادله شه خوب پس تا سه هفته دیگه ماموریت اول منم تموم شده اگه خدابخواد. صفورا تیز بود وقتی فهمید من دارم گوش میدم به بهانه دیدن بقیه جاها منو با اون پسره فرستاد پی نخود سیاه

سلام سلام امیدوارم از رمان خوشتون بیاد اگه یک قسمتاییش بده خوب رمان اولمه به بزرگی خودتون ببخشید. لایک و نظر یادتون نره .

پارت ۲۲

ساکت اروم قدم برمیداشتم که با صدای این پسره برگشتم طرفش: من شاهین هستم و پسر همین خانم واقا که دیدیشون. هیچی نگفتم خو به من چه کی هستی مگه سوال پرسیدم پسره خل. دیدم منتظر ایستاده مجبور شدم باهانش هم کلام شم: اها بله. خندید و گفت شخصیت متفاوتی نسبت به خانواده متین داری. خب هرکس یه اخلاقی داره. البته. (وجی جان: یه چیزی این چه زود پسر خاله شد) اینو گل گفتی. گفت بهتر برگردیم و.. وقتی رسیدیم سه نفرشون ایستاده بودن و بعد از خدا حافظی آبکی راهی خونه شدیم رسیدیم سریع لباسامو عوض کردم که برای رها ایمیلی بفرستم اخه تنها پل ارتباطی بود داشتم رمز رو میزدم که یهو با صدای گرومی سخته رو زدم این دیگه چی بود وای که با صدایی که شنیدم فهمیدم از بیرون بوده فک کنم یه پسره بود: اهایی اهل خونه کجایی شاخ شمشادتون اومده تاج سرتون اومده بیاین کمک که خیلی خسته شدم. دراتاقو باز کردم و رفتم بیرون پسری قد بلند فک کنم همسن های نیما بود با دوتا چمدون ایستاده بود همینجوری داد و فریاد میکرد که یه پسره دیگه اومد و با ساکش زد تو مخ این بیچاره خفه شد. پسرا که فک کنم تازه منو دیدن اومدن جلو سلام کردیم بهم که اون پسر کوچکتره (وجی جان: پارساس دیگه خله) اخمی مرد و رفت تو اشیپزخونه ولی این یکی دیگه خیره شده بود به من مونده بودم چیکار کنم که یهو بغلم کرد و سرمو بوسید و گفت: خوش اومدی خواهر جان من پاشام امیدوارم بامن راحت باشی حرکت پارسارم به دل نگیر یکم که بگذره خوب میشه و رفت.

### پارت ۲۳

سه روز از اون موقع که پسرا رو دیدم گذشته امروز اومدم شرکت که قراره با خانواده احمد برگردیم خونه بالاخره وقت برگشتن رسید سرکوپه بودیم که ماشین نمیدونم چش شد مجبور شدیم پیاده این چند قدمو راه بریم منم داشتم الکی خنده کنان کنار بابا و این پسر چلغوزه راه میرفتم که چشمم افتاد به آق سپهر که با اخم نگاهمون میکرد وقتی نگاهمو حس کرد پوزخند زد پسره بیشعور هی فرت و فرت پوزخند تحویل من میده رفتیم داخل خونه و من رفتم استراحت کنم ولی تا خود شب استرس داشتم و خوابم نمیبود بخاطر کاری که قراره انجام بدم خدایا به امید تو. امروز جمعه بود و پانتهی خونه بود باهم از اتاق بیرون رفتیم که پانتهی دستمو کشید برد حیاط پشتی پاشا و پارسا نشسته بودن رفتیم جلو سلام کردیم و نشستیم اولش سکوت بود که یهو پارسا جنی شد (وجی جان: جنی شد چیه؟؟) منظورم اینه که جو گرفتش واهنگ میخوند و قر میداد.

پارسا: تکون بده اوووو تکون بده.....

همه دختر تونخن تو کف کت وپیرهنم

همینجوری حرکات بامزه ای هم درمیآورد و دل وروده اهنگاروهم عوض میکرد بعد از نیم ساعتی خسته شد و نشست منو پانتهی ولو شده بودیم بلندشدیم و صاف نشستیم روبه پارسا گفتم: خیلی بامزه ای به خدا و دوباره زدم زیر خنده

پارت ۲۴

جمعمونم اینجوری تموم شد. صبح بیدار شدم و دیدم ناهید داره باتلفن حرف میزنه و فهمیدم قراره امروز کلاس رقص برگزارکنه خوب اینم از هدف امروز ما رفتن بیرون که هم قدمی بزنم همم بعداز مدتی رها خله رو ببینم اخه دیروز اومده بود که دیدم اا باز این اق سپهر اینا اینجان اینا خونه زندگی و کارندارن یک سره اینجا پلاسن خوبه این خودش مشاوره نمیدونم والا با دیدن من اومد جلو و گفت. آق سپهر: سلام به به پانی خانم هیز فضول از اینطرفاا. — خودت هیزو فضولی هی هیچی نمیگم. — مثلاً چی میخوای بگی خانم کوچولو. اخمی کردم گفتم اصلاً چرا باید به تو توضیح بگم. — چون چ چسبیده به را خانومم. — نخیرم اینطور نیست. — هست. — میگم نیست. — هست — نیست — هست. — باشه بابا هست. آ این شد دختر خوب باید به حرف بزرگترت گوش بدی حالا. باشه چشم حتما چون شما گفتین. — خوبه پس اوریبینن حالا برو. خوب شد گفتین مگر نه میخواستم همینجا باشم. ورا افتادم پسر چلغوز رسیدم درخونه ای که سرهنگ برای رها اینا تهیه کرده بود. زنگ درو فشردم جوابی نیومد همینجور اطرافو دید میزدم که دیدم این اق سپهر چلغوز و دوستان باتعجب زل زدن به من و اا اینام یه تختشون کمه ها این کارا چیه!!

پارت ۲۵

اه چرا درو باز نمیکنن اینا خسته شدم و راه افتادم حداقل تا ظهر برم بگردم رفتم کافه ای که اسمش ثانیه بود اسمشو از پارمی شنیده بودم که یک روز داشت به دوستش میگفت رفتم داخل شلوغ شلوغ بود یک میز که دونفره بود رو پیدا کردم و نشستم که گارسون اومد و گفت چی میل دارین منم گفتم یه آیس پک و اونم رفت و بعد پنج دقیقه سفارشمو آورد داشتم میخوردم که باصدای اشنایی دست از خوردن کشیدم سرمو بلند کردم دیدم شاهینه



سلام کردم که گفت. شاهین: اجازه هست بشینم وبه صندلی خالی اشاره کرد. گفتم بفرمایین ونشست اه بیا خواستیم امروزو تفریح کنیم خیر سرمون(وجی جان: اوووو حالا اینهمه وقت داری تازشم سرهنگ گفته تا یک ماه دیگه ماموریت تموم نمیشه ههه)اره خیلی بدشد باخودم گفتم چندروز دیگه تمومه هییی. سکوت کردم که گفت شما همیشه اینقدر ساکتین که گفتم:خیر بستگی به طرف مقابلم داره . دیگه خفه شد بلندشدم که برم کهگفت صبرکنین صورت حسابو پرداخت کنم باهم بریم منم گفتم چه بهتر ایستادم که اومد وگفت بریم وا چی بریم پیاده مگه ماشین نداره این(وجی جان :ههههه ضدحال پیاده اومدی پیادم برو ) کنارش قدم میزدگ که بالاخره نزدیکای خونه رسیدیم که ایندفعه اون سپهرو دید و سر براش تکون داد اونم اومدجلو وباهش دست داد ایناهمو میشناسن؟ که یهو تلفن شاهی (وجی جان:چه زودم پسرخاله شدی شاهی) زنگ خورد وبعداز صحبتش باعجله گفت که باید بره و خداحافظی کرد. پسره روانی .میبینم که به صفات بارزتون باید پسر باز بودنم اضافه کرد نه؟ من:خیر باید به صفات شما فضولی رو اضافه کرد . — اااا چه چیزا. من:چیه تعجب کردی دیگه رسم زمونس گهی پشت به زین گهی زین به پشت اقا. چیزی نگفت ولی فک کنم داشت میخندید اخه یه لحظه دیدم لبش کش اومد ولی خب ... وگفتم:خوب اقای فضول بای.سپهر:خداحافظ خانوم هیززز خداحافظ

## پارت ۲۶

قووقولی قووو قووو صبح شده .اوااا صدای خروس ازکجامیاد مگه اینام خروس دارن من که تو این مدت طولانی ندیدمش که همینجوری داشتم میفکریدم که پانتی رودیدم که از عصبانیت قرمز شده .پانتی:دختره دیوونه خودت خروسی مثلا میخواستم باروش ارامش بخشی بیدارت کنم.این روش ارامش بخشه مثلا اه اه.پانتی:اه به خودت معلومه که بود خالا پاشو زودبیا بریم پایین .باش فقط مگه توامروز مدرسه نداشتی .پانتی:داشتم ولی به بهانه کلاس کنکور پیچوندم .اها پس بگو .وبلندشدم رفتم دشویی وبعداز کارای لازم اومدم بیرون وبا پانتی بیرون رفتیم .همینجور داشتم با پانتی حرف میزدم که مثلا چرا پیچوندی واینا که یکدفعه دستشو جلوی دهنم گذاشت وگفت ساکت شو .سرمو تکون دادم که دستشو برداشت دیدم که ناهید داره باتلفن میحرفه ومیگه اره امروز خوبه هم من هم لایلا وقت داریم ساعت پنج منتظرتونم بای.اها پس بگو امروز کلاس رقص داره چکارااا رقص خوب برن آموزشگاه .پانتی:مامان غیراز آموزش رقص جنس قاچاقم مبادله میکنه براهمین نمیرن آموزشگاه.از تعجب دهنم باز موند ادم تا چقد میتونه عوضی باشه وایی .روکردم به

پانتی وگفتم: خبیب. پانتی: امروز نرفتم چون میخوام مامان و دارودستشو بهم بریزم میدونم که میتونی اینکارو بکنی شاید مدت کمی باشه که میشناسمت ولی خوب تو یه اتاقیم رفتارت کم می مشکوکه یه حدسای زدم تو تو پلیسییی .

پارت ۲۷

نمیدونستم چی بگم اخه سرهنگ گفته بود هیچکس نفهمه تاییدم کرده بودهیچکس ولی میدونستم پانتی خیلی زرنکه کلی کارمیکنه تا بفهمه برای همین فقط تونستم سرمو به نشونه بله تکون بدم. پانتی: وایی دختر اینکه عالییه پس تو امروز به همکارات زنگ بزنی و گزارش بده تا بیان بگیرنشون دیگه دوست ندارم تومکانی که زندگی میکنم این چنین چیزایی انجام شه قبول میکنی بخاطرمن؟ — چطور میتونی این حرفا رو بزنی اون مادرته! پانتی: فقط چون منو دنیا آورده مادرمه ولی کسی که منو بزرگ کرده طوبی خانومه اون فقط مادر پارمیدا بوده نه من. — ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم قبوله فقط بخاطرتو. پانتی: ناراحت نشدم خیلی هم خوشحالم که کسی مثل تو خواهرمه وبعد بغلم کرد منم بهش گفتم تنهام بزاره تا ببینم چیکارکنم. اها به رها زنگ میرنم بنظرم بهترین راهه. گوشیمو برداشتم و شماره بیستم رو گرفتم اخه تواین گوشیم نباید کسی به اسم باشه همه رو به شماره یاد دارم حفظم نکردم چون شماره جدیدشه که سرهنگ بهش داده بعد از دودقیقه صدای مضطربش پیچید تو گوشم: بله چیزی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟؟؟ اولاً سلام دوما نه مگه باید اتفاقی می افتاد. رها: سلام درد بمیری اخه تو زنگ نمیزدی گفتم شاید به مشکل برخوردی اخه بی عرضه هم هستی براهمین. خودتیی. ر: تویییی. تویییی. ر: تویییی. باشه بابا بیاصح کنیم. ر: اره حالا شد بگو چه مرگته که زنگیدی؟؟؟ خیلی بی ادبی زنگ زدم که وهمه چیزو براش تعریف کردم. ر: وایی چه خانواده ای هستین شماهااا من موندم به خدا. — زیاد حرف میزنی ها بگو کمک میکنی؟ ر: خودت خنک نکن باش بابا زنگ میزنم رستمی میگم خودشو چکامه وستاره وفاطمه بیان خوبه دیگه خیالت راحت شد؟ — آاااا باریکلا به رها خره خودم خیالم راحت شد، راستی پریروز کجا بودین؟؟؟ موقعیت گیراوردم هیچکس نبوداومدم درخونه. ر: اااا اومده بودی رفته بودین دنبال حاج خانوم زن سرهنگ گفت چون ما دختر تنهایییم شک برنذارن حاج خانومم بیاد انگار مادرمنه. اهان باشه. ر: هروقت موقعیت پیداکردی جان آجی رها بیا بخدا دلم خیلی تنگ شده وزد زیرگریه. — باشه رها جونى گریه نکن دیگه اصن همین فردا میام کلیم حرف دارم باهم بزنییم باشه گلم. ر: باش پس فعلا. — بابی

سلام سلام روزتون بخیر . لایک ونظر یادتون نره بوس بوس بای

پارت ۲۸

ساعت ۱۷ بود که همه کاراموزا اومده بودن پانته تواتاق کنارم نشسته بود گفت اولش آموزشه بعد .... پس صبرکردم یه ساعتی گذشت که پانته گفت شروع شد تک زدم به رها تا بچه هارو خبردارکنه . بعد از چندلحظه زنگ دربه صدا دراومد منو پانته هم رفتیم بیرون . رستمی: دروبازکنین لطفا حکم تفتیش دارم . ناهید: طوبی بیا کنار حق نداری دروبازکنی؟؟ همشون ترسیده بودن وداشتن تندتند حاضر میشدن که من خیلی ریلکس رفتم ودررو بازکردم که صدای داد وبیداد ناهید تو صدای لطفا به صف شین فاطمه گم شد . رستمی یه کنارایستاده بود نظارت میکرد دخترام کلی گشتن خیلی چیزا پیدا کردن احتمال زیاد دوسال حبس روشاخش بود چکامه اومد جلو بهش دسبندزد بقیه روهم بردن بازداشتگاه خوب اینم ازاین . ساعت هشت بود که سرکله ناهید پیدا شد منو پانته ازجا پریدیم منو که دید اومدطرفم ودادوبیداد میکرد وفحش میداد فهمیدم سند گذاشته بعدشم رفت تو اتاقش . پاشا وپارسا وپارمیدا باهم اومدن خونه ووقتی اوضاع خونه روفهمیدن پارمیدا که جیغ جیغ کنان رفت اتاق مامی جونش ولی پارسا عصبی شد . پارسا: بسه دیگه چقد تحملش کنیم منم پسرشم غیرت دارم اینکارا چیه بیا قاچاقچی هم شد تاحالا بابا به

خاطر پادرمیونی ما طلاقش نداد حالا که هممون بزرگیم باید از این خونه برهه. همین الان. پاشا: یعنی چی درست صحبت کن اون مادرته. پارسا: میدونم بره زندان یکم خوب شه فقط همین. پاشا: دیگه نمیدونم. هرچی خدا بخواد.....

دیدم اوضاع خوب نیست یکم خستم بودم وهم دیدم جمعشون خانوادگیه گفتم موندنم جایز نیست واومدم تواتاق وگرفتم خوابیدم. صبح که نه ظهر باصدای خش خش بیدار شدم چشامو نیمه باز نگه داشتم که دیدم ناهید همه وسایلمو ریخته بهم وداره داخل کیفمو میگرده عصبانی شدم بلندشدم: چیکارداری میکنی؟؟ هیچ میفهمی اوناوسيله های شخصی منن؟؟ ناهید: خفه شو دختره غربتی من هرکار دلم میخواد انجام میدم حالت شد؟

— که اینطور تا الان حرمت بزرگتری نگه داشتم ولی حالا نه گمشو بیرون. ناهید: خونمه دوست دارم هرچاش که میخوام باشم. — تو غلط میکنی زنیکه قاچاقچی، اینو که گفتم وحشی شد وموهامو کشید منم یه حرکت اومدم که تعادلشو از دست داد وافتاد حالا که همه راضین خودم از این خونه میندازمش بیرون همونکاری که این بامانم گلم کرد. بلند شدم رفتم تو اتاقشون چمدونی پیدا کردم وهمه لباساش رو پرت کردم تو چمدون رفتم در سالن روباز کردم وبردم تو حیاط نزدیک در گذاشتم به بابای ترمم گفتم در حیاطو بازکنه رفتم تو اتاق دست ناهید روگرفتم و کشون کشون بردمش بیرون ویک آن بدون توجه به دادوبیدادش پرتش کردم وسط کوچه چمدونش رو هم همینطور همسایه ها باتعجب وتمسخر نگاه میکردن وگروه بیکارام همینطور(وجی جان: منظوروش سپهر ورفقاشه) کارم که تموم شد دستامو کوبیدم به هم ورو بهش گفتم خدانگهدار ورفتم داخل.....

## پارت ۲۹

خداروشکر کسی خونه نبود فقط طوبی اینا بودن که مته اینکه این برایشون ارزشی نداره که برایش دل بسوزونن ههه رفتم تو اتاق روبروی اینه ایستادم وایببی خدامن چیکارکردم اینکار جزء ماموریت نبود اگه پرویزخان بفهمه وعصبانی شه بیرونم کنه چی وهزارتا اگه دیگه تو ذهنم اومده بود که حسابی حالمو گرفت همینطور ناراحت نشستم روصندلی وایب همینطور نشستم روصندلی چیکارکنم چه خاکی تو سرم بریزم؟(وجی جان: اوم فک کنم رس خوبه.) مزاحم.(وجی جان: اون که عمه جنابعالیه ودیگه اینکه خانم پلیس کوچولوی عزیز بلندشو

برو پیش رها خره فکراتونو روهم بریزین یه غلطی بکنین حداقل اون تجربش بیشتره و بزرگتره) بااینکه همیشه این وجدان من حرف الکی میزنه ولی اینبارو راست گفت ها پس به سوی رها ... زنگ درو زدم فقط اگه نباشن کشتمشون دیدم نه جواب نمیدن سه چهار بار پشت سر هم زدم که یه پسری که از کنارم رد میشد گفت: نزن بابا نزن مگه با فشردن بیشتر باز میشه و رفت. بتوجه اخه فضول مفتش داشتم مسیر رفتنشو نگاه میکردم که باز رسیدن به بیکارا پس بگو این عضو گروه اوناس معلومه که همچین شخصیتی داره همینجوری درحال توصیف گروهشون بودم که با ضربه ای که خوردم ازهستی محوشدم فک کنم وای کی بود چه محکم زد دیدم بله کسی نیست جز رها خانوم و همینطور مزحکان همراه نگاهی بهش انداختم ولی دلم نیومد بزمنش خیلی دلم براش تنگ شده بود خودمو انداختم تو بغلش و کلی هندی بازی دراوردم خخخ و بعدش رو پله های خونهنشستیم تا بحرفیم آخه میترسیدم کسی بیینه و مشکل بوجود بیاد. هرکی ازهرچی دلش میخواست میگفت و بحث ها کش میومد تا به من رسید که گندزدم بدجور افتضاح یعنی فک کنم بدترین گندی که زدم این بود: بچه ها حالا ساکت شین من تعریف کنم واز سپهر گفتم اینکه کی هست و... وایی رها نمیدونی چه پسر بی شعوریه هه بیکارم هستن باگروهشون یکسر تو کوچه پلاس اسم پسره سپهره مشاور باباس دیوونه فضول دیدم رها مثل همیشه حرف نمیزنه و نیست چون همیشه تو حرفام دخالت میکنه و نظر میده دیدم قیافش یجوریه به اون دوتا نگاه کردم داشتن میخندیدم البته بیصدا رو کردم به رها گفتم: وای من چیز بدی گفتم چیشدی رها جونی؟؟ رها: نمیدونم چی بگم والا این سپهره که میگه فامیل مایه... واقعا چه تصادفی چرا تابحال نگفته بودی یه دیوونه تو خانوادتون دارین ها. رها: قبلا با ادب تر و فهمیده تر بودی پانیدخانوم... اثرات همنشینی باشماست دیگه حالا چرا اینطوری میحرفی؟ رها: میگم پسره فامیل مونه میگه دیونس واقعا که از تو توقع نداشتم... خوب بخشید دیگه نمیگم حالا کی هست؟؟ رها: اونن

پارت ۳۰

اه جون به لبم کردی هی اون اون میکنه بگو دیگه نکنه اقاتونه اه اه فک کن رها دیوونه شدی توهم رفتی زن این شدی یعنی اینقد غریبم که نگفتی! رها: هوی چی داری واسه خودت بلغور میکنی بابا من کی همچین حرفی زدم. سپهر داداشم هه هه هه. برای یه لحظه فقط یه لحظه فک کنم قلبم ایستاد چی داداشش یا خدا این چه بدبختی بود که بر سرم نازل شد یعنی چطورممکنه وای وای پس بگو چرا امروز اینطوری بود این دوتام میدونستنو



نگفتن بیچاره رها بایدم از دستم ناراحت شه من دوست صمیمیش که براش مثل خواهرم جلوش از برادر عزیزدردونش بد میگم خدا این روزو براتون نیاره کم آوردم خیلی جلوی رها احساس شرمندگی میکردم نمیتونستم سرمو بالا بگیرم، همینطور سرم پایین بود که دیدم رها نزدیک اومد و خودشو انداخت بغلم. رها: میدونم خبر نداشتی واین حرفارو زدی ولش دیگ ناراحت نیستم اینم میزارم به حساب اون موقع که درمورد دیگران میحرفیدیم حالا شد حکایت خودمون، حالام خودتو لوس نکن گمشو اونور بینیبیم کردی پلشت. اومدم بیرون ونشستیم فقط من روبرو نشستم وکنار رها نه که یهو یه چیزی باسرعت پرت شد طرف دیدم کفش رهاست نگاهش کردم غش غش میخندید. :.اخه بیشعور عقل کل مثلا پلیس مملکتی این بچه بازیات چیه خاکیم کردی؟ رها: اولا رفته بودی تو لک میخواستم ازفضا درت بیارم ودوما یواش تر صحبت کن کسی میشنوه سوما چیکارم داری کودک درونم فعاله و آخرین پلیس هستم یعنی دل ندارم ازاد باشم یکم بخندم الانم که اداره که نیستم دلم خواست مگه نه. اون دوتا هم تاییدش کردن مظلوم وکم حرفن بیچاره معلوم نیست از دست رها چی میکشن. گفتم: باشه حالا که اینطور شد منم میرم بیا اینم کفشت. رها: اوا کجا میری خیلی تازگیا خر شدی ها. — نه بابا شوخیدم واقعا باید برم الاناست که اهالی خونه بیان. رها وملیکا(علوی) و دنیا(نیازی) باشه ای گفتن و خداحافظی کردم وراهی خونه شدم تا ببینم چه اتفاقی میفته.

### پارت ۳۱

شب شده بود همه اومده بودن وقضیه روفهمیدن پانتهی اولش تعجب کرده بود ولی بعدش گفت من مشکلی ندارم باهات رفتم بیرون همه نشسته بودن ومنتظر من منم با اقتدارنشستم وتمام حرفامو که تمرین کرده بودن به زبون آوردم پسرا حرفی نزدند فقط پاشا با نگاه تحسین امیزی نگام میکرد که یهو. پارمی: یعنی چی مامانو ازخونه بیرون کرده شما ها همه ساکتین پاشا خان هم که تازه تشکرم میکنه چرا اینطور بین شماها مثلا مادرتونه وزد زیر گریه که با صدای پرویز خان خفه شد. پرویز: نه خوشم اومد ازاولم میدونستم توبرای خودت کسی میشی حالا دیگه رسما میشی دست راست خودم با اینکارت نشون دادی که واقعا دخترمنی با جرعت وشهامت بدون هیچ ترسی همینو میخواستم وتو پارمیدا دوست ندارم دیگه حرف ناهیدو تواین خونه بشنوم من خیلی وقته دل خوشی ازش ندارم پانیذم کارمو راحت کرد وبعد بهم گفت ازاین به بعد با خودش میرم سرکار ورفت تو اتاقش. پارمیدا هم که همینطور پانتهی هم رفت حموم پارسا وپاشا نشسته بودن که پاشا اومد

کنارم نشست و گفت: ببین پانته من هم ناراحت که همیشه بگم نیستم ولی بدون رابطم باهات هیچ تغییری نمیکنه هرچی خواستی بدون در نظر گرفتن چیزی به خودم بگو و مواظب خودت باش که غرق کارای بابا نشی و رفت.

پارت ۳۲

از فردای اونروز کارم شد دنبال پرویز خان رفتن و اطلاع از همه کاراش مثل قبل فقط کمی تخصصی تر بین حرفاش شنیدم قراره مبادلهشون به زودی انجام شه و سرهنگ هم گفته آماده باشیم که اخرای ماموریتته. الان دیگه کاملا قضیه سپهرو فهمیدم رها همه رو توضیح داده داداشش سپهر راد ۲۷ سالشه سرگرده والانم به عنوان مامور مخفی کار میکنه و تمام موفقیت ها تا الان بیشتر به خاطر اون بوده چون مشاور پرویز خانه مثلا از همه چیز خبرداره و اونم فهمیده من دوست رهام و دیگه حرفی نمیزنه بهش عادت کرده بودم که هر دفعه که میرم بیرون باهاش روبروشم و حرفی بزنه ولی چندوقته که دیگه نیست (وجی جان: خوددرگیری مزمن داره ها نه به اون موقع که میگفت بی شعوره نه الان). آخرین روزی ماموریت بود حالم گرفته بود پانته هم نشسته بود بغلم و گریه میکرد منم سرمو روشنش گذاشتم و بغض کردم: خیلی بده که شاید تا چندروز دیگه هم دیگه رو نبینیم. پانته: ارهه خیلی بده دلم تنگ میشه برات. پارسا: اه اه پاشین پاشین نمیخواد زانوی غم بغل بگیرین حالا مگه چیشده دوباره هم دیگرو میبینید راستی پانته خانوم دقیق نگفته چرا میخوای بری اونم حالا که نزدیک بازگشایی دانشگاهه تو مگه بخاطر دانشگاهت که اینجا قبول شدی نیومدی سه ماه زودتر اومدی تازشم الانم میخوای بدون نتیجه بری !!! — رو کردم بهش گفتم: خوب اخه تو این چندماه فهمیدم نمیتونم از خانوادم دور باشم و آرامش داشته باشم و اینکه مامان گفت پرهام قراره ازدواج کنه من باید برای همه مراسمات باشم دیگه هم علاقه وانگیزه ای برای درس خوندن ندارم. (باید دروغ میگفتم چون پارسا از هیچ چیز خبر نداشت) پارسا: باشه حالا ما که فعلا اواره داریم میشیم بعدشم تورو فراموش نمیکنیم حتما میایم و بهت سرمیزنیم تازشم قراره واسه ماهم بری خواستگاری چون دیگه مامان نیست. خندیدم و گفتم حالا تا اون موقع. پاشاهم که تازگی ها اروم شده بود و زیاد حرف نمیزد گفت: خدا همه چیز رو درست میکنه ان شا... همتون خوشبخت بشین.

پارت ۳۳

امروز روز خیلی مهمه همه نیروها از دیشب این دور و اطراف بطور نامحسوس کشیک میدن خیلی استرس دارم رها اینا رفتن اداره که با لباس فرم بیان ولی من که نمیتونم بالاخره اومدن احمد و صفورا و جمشید کمان و چند مرد غول پیکر تمام اطلاعات و حرفاشونو از طریق شنود به اونا منتقل میکردم تا با برنامه ریزی و آگاهی پیش بریم تنها مورد مشکوک نبودن شاهین بود. پارمیداد بیروز رفت فرانسه برای همیشه پاشا و پارسا نیستن و اما پانتهی رفته تو اشپزخونه تا برای طوبی و ترمه روشن کنه که نترسن و خطری تهدیدشون نمیکنه بعد از کلی بگو بخند و حرف بالاخره مکان جاسازی رو گفتن اصلا فکرشم نمیکردم اونجا بوده باشه و رفتن یعنی این همه مدت الکی اومدم ماموریت و وقتمو هدر دادم چه ماموریت بی فایده خنکی محل جایی نبود جز کارخانه قدیمی بیسکویت سازی که قبلا رونق داشت و مال پرویز خان بود و اون موقع که با مامان زندگی میکردن اونجا کار میکردن من چون مامان توضیح داده بود خبر داشتم ولی نمیدونستم که محل درست بیخ گوشه هییی وایی حس خیلی بدی داشتم ولی به محض اینکه ساک جنس ها و کیف پول ها جابه جا شد از مخفی گاهم بیرون اومدم تا ببینم چی میشه بعد از خدا حافظی همینکه در سالن ورودی رو باز کردن بچه ها ریختن تو وهی بلند داد میزدن سه تا دختر هم با این ها بودند که من ندیده بودمشون یکی از غول پیکرا در حیاطو باز کرد و دوید بیرون ولی نتونست دره رهگ به صف کردنشون و یکی یکی دستبند میزدن و میفرستادشون تو ون اومدم بیرون دیدم یکی از دخترا واحد نیستن فرار کردن که فهمیدن کدوم دختره نیست تفنگ رهارو گرفتم و دویدم بالاخره گیرش اوردم و کشون کشون فرستادمش تو ون از اونطرف دیدم سپهر احمد رو گرفته و فرستادش تو ماشین سرهنگ اخه اون مثل بابا مهره اصلیه و فرستادنشون تو ون ریسک بزرگیه همسایه ها با تعجب نگاه میکردن ون راه افتاد و دایی محسن هم پشت سرشون بعد از بازرسی خونه ده کیلو جنس دیگم پیدا کردن و همینطور مشروبات الکلی کارمون با خونه تموم شد همه سوار ماشین هاشون شدن و بعد از روشن کردم چراغ مخصوص میرفتن رفتن پیش سرهنگ . سرهنگ: سلام ستوان متین افرین به این شهامتت سه روز استراحت کن بعدش بیا اداره تا گزارش تکمیل کنی اینم اون کاری که ارزوشو داشتی با اینکه باند پیچیده ای نبودند ولی دستگیری همینا کمک زیادی به جامعه میکنه و با اشاره به بقیه سوار شد و رفت فقط منو رها و سپهر و دنیا مونده بودیم که دنیا رفت که وسایلشو جمع کنه اون دوتا هم داشتن با هم بحث میکردن رفتن داخل خونه پانتهی رو بغل کردم کلی گریه کردم ولی بهش قول دادم بازم میام پیشش برای پارسا و پاشاهم پیامی فرستادم و به پانتهی گفتم توضیحات کامل رو تو بده

وبعد از برداشتن چمدونم با ناراحتی و گریه ازخونه بیرون اومدم سه نفرشون آماده بودند ومنتظرمن تاکسی گرفتیم و رسیدیم فرودگاه سوار هواپیما شدیم و راه افتادیم منم چون گریه کرده بودم سرم سنگین بودچشامو بستم و به خواب رفتم.

سلام دوستان رمان تموم نشده وکلی ماجرا دیگم هست که قراره اتفاق بیفته فقط این ماموریت جرقه همه اون اتفاقاته دوست ندارم رمانو زیاد طولانی کنم که خسته بشین ازخوندنش، چندوقت دیگه تموم میشه ممنون از حمایتون شبتون خوش

پارت ۳۴

یک هفته گذشته از تموم شدن ماموریت اولم اونروز بادیدن مامان اینا تازه فهمیدمچقدر دلم براشون تنگ شده بوده سه روز مثل ملکه ها خوردم و خوابیدم بعدشم رفتیم اداره و منو رها گزارش تهیه کردیم و تحویل سرهنگ دادیم زندگیم رو روال عادیه مراسمات پرهامم انجام شد گویا نگین دختری که میخواد باهاش ازدواج کنه از همکاراشه دیدمش دختری خوب و خیلی خوشگلیه اینم از پرهاممون که قاطی مرغا شد با برخورد چیزی به کف اتاق از جا پریدم دیدم بله رها خانوم که خودکارش افتاده و نشسته هرهره من میخنده. — هوی حواستو جمع کن نیشتم ببند زشته .رها چشم سرورم. — دیوونه .رها :از نظر تو همه خانواده ما دیوونن نه ؟ اه اینم از اونروز هی بروم میاره . — رها خانوم من که گفتم ببخشید میخوای شرمنده ترم کنی ؟رها:نه به جون رها همینطوری گفتم اونطور که تو فکری منظورم نبود. — اهان .رها:مرض وای حوصلم پوکید الکی میایم اینجا چارتا اطلاعات زیرورو میکنیم بعدش بیکاری یه هیجان میخوام زندگیم روالش تشنجی شه یکم. — خوبه که اینطوری آرامش بعدشم این چندوقت اینطوریه داری.رها:همچین میگه انگار خودش کوه مشکلاته. — حالا . رها:بعدازظهر میام دنبالت بریم برای نیما یه چیز بگیرم تولدشه فردا . — کیف ،کت ،شلوار ،جلیقه و هزارتاچیز هست بابا. رها:میدونم عزیزم ولی بودجه ندارم درحد بیست سی تومن پول دارم اونم گدایی کردم دخترجان . — باشه منو ببخشین مادرجان .رها :هیی ازاین روزگار . — خخخ . راستی قراره همایش برگزار بشه برای

تقدیر تشکر از ما و ترفیع درجات. —اا کی هست؟؟ دایی محسن چیزی نگفت؟؟  
 رها: اخر هفتس چون تازه تصمیم گرفتن منم از اقای دیوونه و بی شعور شما فهمیدم. —  
 اقای شما چیه توهم. رها: دیگ دیگ. رها از اون موقع که درمورد سپهر اونجوری گفتم هی  
 اونو به من نسبت میده این حرفو میزنه (نکه توهم بدت میاد که به یه پسر خوشتیپ نسبت  
 داده شی) چی میگی و جی جان من کی همچین حرفی زدم. (نگفتم زدی گفتم که، یعنی اصلا  
 دلت نمیخواد؟) اامم نخیرممم بگیر بخواب حوصلتو ندارم. بلندشدم چادرمو پوشیدم و از  
 رها خداحافظی کردم که برم خونه قراره امروز روز کاغذ نویسی پرهام باشه زودتر میرم  
 خونه

### پارت ۳۵

خونه که رسیدم یگراست رفتم کمک مامان لباسارو مرتب اتو کردم وسایل روماده کردم و به  
 مامان گفتم من نمیتونم پیام مامانم بعد از کلی التماس قبول کرد و خوشگل و خوشتیپ رفتن  
 ولی مامان تال حظه اخر میگفت زشته خواهر داماد ایندفعه هم نباشه. ساعت هفت بود که  
 حاضرشدم و با رها رفتیم خرید پاهام داشت میشکست نمیدونم این رها میخواست برای  
 نیما چیزی بخره یا کل بازارو برای خودش سه دست مانتو کفش لباس مجلسی و در اخر هم  
 برای نیمای بیچاره یک ادکلن و کروات گرفت رو کردم بهش و گفتم: فک کنم یه نفر ظهری  
 میگفت بودجه نداره و اینا. رها: اره دروغم نگفتم دیدی که با پولام فقط تونستم اینارو براش  
 بگیرم چون بودجه برای خودم بود. — آوووو. رها: بلهههههه. هو اتاریک بود تصمیم گرفتم  
 چون مامان اینا نیستن فعلا برم خونه رها اینا وقتی رسیدیم مامانش مثل همیشه با محبت  
 احوال پرسى کرد نشستیم رومبل و حرف میزدیم که چه لباسی برای جشن پرهام بپوشم  
 و کجا بریم ارایشگاه. رها: سحروسپیده برای عروسی دختر داییشون رفتن بودن یه ارایشگاهی  
 خیلی خوشگل درستشون کرده بودن ادرس اسمشو پپرس برو اونجا. — اا چه خوب  
 همینکارو میکنم توهم باید بامن بیای. رها: من دیگ براچی پیام؟ — اولاً خواهر منی  
 خواهر دامادم حساب میشی دوما شاید یکی دیدت زد به کلش اومد گرفتت که از ترشیدگی  
 درای. رها: خل و چل حالا انگار خودش الان سه تا بچه داره. — نه نگران  
 توام. رها: نمیخواد. — لیاقت نداری. رها: خوبه که تو داری

### پارت ۳۶

خیلی زودتر از اونچه فکرشو میکردم گذشت والان تو ارایشگاهیم با رها کارمون تموم شده قرار نیما بیاد دنبالمون خیلی عالییه واقعا کارشون رها خیلی خوشگل شده البته اون با صورت ظریف وگونه هایی که داره ارایشش بیشتر به صورتش میشینه بهش که اینو گفتم گفت: خره تو خودتو ببین بعدحرف بزن. لباسمو خریدیم یک لباس قرمز رنگ (سرخابی) که خیلی توتنم قشنگ بود رهام چون اقوام درجه یک نیست گفت یه کت قشنگ داره اونو میپوشه ارایششم با اینکه زیبا بود اما کم بود بالاخره نیما اومد خوشتیپ کرده وشیک به را افتادیم بعدازنیم ساعت رسیدیم به تالار منو رها ازنیماخداحافظی کردیم وخودمونو آماده کردیم وبه سالن رفتیم بیشتر خانواده عروس اومده بودن تا ماها همه باتعجب نگاهمون میکردن رفتیم پیش سحر وسپیده خوشامد گفتم رهام اونجا نشست نگین ومامان اینانیومده بودن قراربود زندایی هم با اونا بیاد تا رسم انجام شه منم نیم ساعتی نشسته بودم که اعلام شد رسیدن همه دست میزدن مامان وزندایی وزن پدی هم با گل وکیک وپارچه واینو اومدن داخل نگین لباس نباتی رنگ قشنگی تنش بود واییی داداشم ماه شده بود تند تندن دست میزدیم رسیدن به جایگاه دورشون حلقه زدیم وبعد فیلمبردار گفت همه بشینند تا فیلا گرفته بشه واقعا با این کارایی که انجام دادن فیلمشون عالییه میشه حدود چهل دقیقه ای طول کشید بعدش اعلام کادوها بود که من برای هردوشون گردنبند طلایی که نام الله داشت خریده بودم رفتم جلو دراغوششون گرفتم وبهشون دادم وبعدپری رفت اقایون وخانوما ریختن وسط به قردادان منم چون با اهنگی تمرین بودم اونو دادم دی جی تا برام بزاره وبرقصم انگلیسی بود رقصم که تموم شد همه برام دست زدند وپچ پچ میکردن رها اومدپیشن.رها:به به پانیز خانوم چه خوشگل رقصیدی کلک رو نکرده بودی تاحالا. خندیدم. گفتن قراره خانواده داماد بیاین داخل برای کادو اینا پدی خود پری ودایی محسن اومدن که یکدفعه دیدم پاشا وپارسام اومدن خیلی خوشحال شدم بهشون سلام کردم همه کادوهاشونو دادن خواستم برم پیش پاشا بپرسم پس پانتی کوش چرا نیومد که دیدم به رها خیره شده اواا تعجب کردم پاشا پرسربه زیری بود حتما گلوش پیش رها گیرکرده اون چندوقتم حتما دیدش اییی موزمار.

پارت ۳۷

اگه این چیزی که تودهن منه واقعیت باشه خیلی خوب میشه پاشا پسر خوبیه رهام که دختر خیلی مهربون واییی. همینحوری فکر میکردم که با سه لقمه ای از رها خوردم از فکر بیرون اومدم. رها:خانوم خوابالو پاشا خانتون کارت دارن. رفتم پیشش جانم. پاشا:سلام



پانیدخانوم گل یه وقت ازما خبرنگیری. — ببخشید همش درگیر بودم، راستی چرا پانته آ نیومد؟ ازطرف مدرسشون برای تکمیل درسشون رفتن مازندران نشد بیاد ولی سلام رسوند. — اها سلامت باشه. خندید وازمن خداحافظی کرد برای رها سری تکون داد و همراه بقیه رفت بعدش خانواده نگین اومدن منم روسری ومانتوی بلندمو سرم کردم و... مجلس تموم شده تا الان داشتن عکس میگرفتن الانم قراربریم برسونیمشون خانواده ما زیاد اهل عروس کشون اینا نیستن فقط خودمونیا بودیم رها ازم خداحافظی کردوباباش ومامانش ونیما رفتن رسیدیم خونشون پیاده شدیم وبعد از کلی نصیحت نوبت من رسید نگین وبغل کردم وباهاش حرف زدم پری بغلم کرد زدم زیرگریه اونم ناراحت شد اخه من بیشتر از پدرام به پرهام وابسته بودم ونبودنش خیلی برام سخته بالاخره تموم شد وبا هر خوب وبد برگشتیم خونه ومن بعدازمرور خاطراتم با پرهام خوابیدم.

### پارت ۳۸

یه هفته ای از عروسی پرهام گذشته همایش امروز بود هماهنگی های اداره بهم خورده بود برای همین سه چهار هفته ای طول کشید. رفتم دنبال رها که دیدم منتظرمه — سلام به به رها خانوم چشمودلم روشن از تو توقع نداشتم ناامیدم کردی. رها: سلام برپانی خله چی میگی واس خودت. — واقعا که رها: هاجیه خفه باو راه بیوفت. — بییشعور. رها: عمته. وسوارماشین شدیم وپیش به سوی همایش لوووووولووو. آزماشین پیاده شدیم که رها محکم دستمو فشارداد. — ها چیه وحشی چادرم سرخورد بی عقل. رها: حیف که اینجا همیشه وگرنه ... اون بالا روبنگر. به بالای درب ورودی نگاه کردم (همایش همکاران نیروی انتظامی برای تجلیل از برخی همکاران) واییی. رها: اوقققق، بیخود غش ومش نکن کسی نیست بارکشت کنه. — خیلی بی ادبی. رها: به تورفتم بیا بریم تو یادت نرفته که شعار ما وقار وسریع گفتیم مُتانت. رها: افرین. (وجی جان: خلن دیگه زبان فارسی رودگرگون کردن) تاحدودی داخل شلوغ بود ردیف سوم نشستیم خانواده هاهم بودند ولی خوب دایی گفته بود لازم نیست مامان بیاد خودش همراهیم میکنه وتشویق یکی از سربازا اومد وقران خوند که هممه ها خوابید بعدش سرهنگ پشت میکروفن رفت. سرهنگگ: احسنت برهه شما همکاران گرمی شما شیرمردان وشما بزرگواران وهمچنین افرین بر پدرومادرانی که همچنین فرزندان صالحی را پرورش داده اند خوب همگی امروز جمع شده ایم تا از همکارانی که درماموریت اخیر تمام سعی خودشون روکردن تا پیروز شیم برخلافکارها تجلیلی بنماییم. وشروع کرد، ارتقاء درجه سرگرد سوم آقای سپهر راد به سرگرد دوم. یک ان دیدم رها

از خوشحالی لگد میپرونه با تشر بهش گفتم: ایاها ساکت باش زشته ابرومونو بردی فهمیدن داداش تویه . رها: خوب چیکارکنم دیگ از خوشحالی زیاده واشکش دراومد بهش لبخندی زدم گفتم خدایشانس بده . خندید وساکت شدیم. ارتقاء درجهٔ ستوان سوم آقای رضا رستمی به ستوان تمام. رستمی بالا رفت وبعداز گرفتن لوح کنارسپهر ایستاد دوسه نفر دیگم رفتن بالا که اشناییت نداشتم باهشون فک کنم از اداره داداش رها اینان(وجی جان: مثلا میخوادبگه من اصلا اسم پسرغریبه رو نمیارم حالا هرکی شناسش باورمیکنه) وسرهنگ همچنان ادامه میداد ترسیدم یعنی من پس چی اینهمه تلاش نتیجش چی دنیا هم رفت ودرجش با رها یکی شد سروان دوم وبالاخره اسمم روشنیدم.: ارتقاء درجهٔ ستوان تمام سرکارخانم پانیذمتین به قلبم تندتند میزد اه بگو دیگه به چی :به به به به به سروان سوم بلندشدم چادرمو مرتب کردم وبالا رفتم بعدازگرفتن لوح ونشاندن درجه کنار بقیه ایستادم داشتیم عکس میگرفتیم که سرهنگ گفت: والبته همکاران شریف زیادی باماهمراه بودند وامتیازاتی درپروندشون لحاظ میشه از جمله سروان راد ،علوی، اقایون اداره ۴۲۲ سرگرد جمشیدی، سروان سیمایی و... همگی بعدازتشکر پایین اومدیم ونشستیم که سرود ملی پخش شد هممون بلندشدیم وبعدازخوندن سرود همگی متفرق شدند. احساس راحتی وارامش خاصی پیدا کرده بودم انگار یکباری از رودوشم برداشته شده بود خوشحالم که نتیجه کارمو دیدم. ممنون خداجون

### پارت ۳۹

دیروزکه اومدم خونه خسته بودم وزودخوایدم قراربود مامان امروز نهار پدی وپری رودعوت کنه کیکم درست کنه بیان که یه جشن کوچولو بگیریم وهمینطورم شد ساعت رونگاه کردم یازده بود تا بچه ها نیومدن بهتره برم حموم رفتم زود اومدم بیرون موهامو خشک کردم وبافتم یه تونیک صورتی پوشیدم که جلوش بندی بود وزیرش پارچه صورتی کم حال مثل کت وپیراهن شده بود بااینکه سرهمه با یک ساپوت صورتی وازاتاق زدم بیرون رفتم تواشپزخونه . — مامان گلم کاری نداری ؟ مامان: چرا بیا این میوه هارو بچین تو میوه خوری. — اوا نه نمیخواد زحمت بکشی چیزی چه ازخدا خواسته بودی مادرمن. مامان: تعارف اومد نیومدداره گفتم منم جوابتو دادام حالام به جای وقت هدرکردن کاری که گفتمو انجام بده بدو زود. عاشق مامانم اصلا دعوا نداره ایناروهم به شوخی میگفت زنگ دراومد دکمه روفشردم درو بازکردم ومنتظر بودم که دیدم بعلههه همگی باهم اومدن پدرام بهم دست داد ورفت تو به زنشم سلام کردم وبعدهم نگین اومد تو بغلش

کردم و بوسیدمش و پری جونم پریدم تو بغلش جیغ جیغ کردم . پری: اه مامان این که بچس موندم چجوری سروان شده خدایا! شغاش بده همگی باهم گفتن امین . اه اصن دوست دارم پری رفت توخونه داشتیم درو میبستم که یهو یکی عین جت اومد تو شکمم : هویی سریع تسلیم باش بخاطر این امر ناجوانمردانت اسیرخواهی شد . که دیدم بعله کسی نیست جز مهرداد کوچولو (وجی جان: ببخشید این کند ذهنه یادش رفت بگه مهرداد هم پسر پدرامه) ازش فاصله گرفتمو گفتم: چطوری مهرداد کوشولوو. مهرداد: صدبار گفتم نگو کوچولو من پنج سالمه فهمیدی یا حالیت کنم . اوا اینا بچن چه دوره زمونه ای شده : باشه فهمیدم بیا برو پیش عزیز جون (مامان پانید) بعداز پذیرایی و خوردن ناهار دورهم نشستیم به حرف زدن مامانو مهرداد رفتن بخوابن اگه مهی بزاره . همینجوری حرف میزدیم وزن پدی هم میگفت که برای مهردا چیا خریده . مهردا اسم بچه پدی که قراره دوماه دیگه به دنیا بیاد میگفت اتاق و وسایل روگرفتن فقط لباس دوسه تیکه خریدن ویادش افتاداز سرحاملگی مهرداد و کلی حرف زد سرم رفت به خدا نگین بیچارم هی لبخند میزد که پرهام اومد وگفت: بسه دیگه خیلی غیبت کردین برین استراحت تا بعدازظهر کیک بخوریم . مهردا: اوا داداش پرهام شما اصلا شنیدی چی میگفتیم غیبت کجا بود . — راست میگه پری . نگین: پرهام شوخی میکنه مهردا جون. (وجی جان: حالا هرکی ندونه فکر میکنه صدساله با پرهام زندگی میکنه خوبه مهردا هشت ساله پرهامو میشناسه ها ) وجی جان این چه حرفیه؟ (اخه خوشم میاد برای وجدان اینا خواهرشوهر بازی درارم واییی یه حالی میده) اها ازاون لحاظ موفق باشی . پدرام: پانی جان همه رفتن اتاقشون تو نمیخوای بری. — چراا چراا داداش الان . پدرام: میخواستم یه چیزی بهت بگم پاشا چهارروز پیش به من زنگ زد و کلی از ماموریت و کارات اونجا و... گفت ویه چیز دیگه که صلاح دیدم به خودت بگم تا ناراحت نشی . — بگو گوشم پیشته . پدی: اون گفت که...

پارت ۴۰

اه این چندوقته شما ها چتون شده هی به به که که خو مثلا ادم بگو چی گفته دیگه . پدرام: باشه منو ببخش مثلا خواستم جو بدم به موضوع اصل مطلب اینه که پاشا از رها خوشش اومده و دوست داره باهش ازدواج کنه تمام من برم مهردا تنهاست فعلا. با اینکه قبلا یه چیزایی حدس زده بودم ولی واقعیتش برای کمی شکه کننده بود . رفتم تواتاق

گوشیمو برداشتم و شماره پاشارو گرفتم. — الو پاشا. پاشا: سلام پانید چیه چیزی شده؟ — نه کارت داشتم برای همین زنگ زدم. پاشا: دختراین چه طرز برخورد ترسیدم، بگو. — چیزای جدیدی شنیدم اینکه یکی دوست داره مزدوج شه و به خواهرش نگفته. پاشا: پدرام گفت بهت. — اره. پاشا: باخودم فکرکردم بعداز بابا پدرام بزرگتره و برای همین با اون درمیون گذاشتم. — باشه بابا حالا نزن. پاشا: نگران نباش. — حالا جدی جدی میخوای بارها یعنی. پاشا: اگه خدابخواد اره. — حتما میخواد وای نمیدونی چقد خوشحالم الان میرم به رها میگم. پاشا: یعنی چی این کارا مثلا بزرگی پلیس مملکتی یکم خانومانه تر رفتار کن. — خوب از خوشحالی بیش از حدم بود. پاشا: اها، باید طبق رسوم پیش بریم نه اینجوری ابکی زشته قراره پدرام با مامانتون حرف بزنه که به عنوان بزرگتر بیاد جلو البته اگه قبول کنه. — ان شاء... پاشا: کاری نداری؟ — نه موفق باشی قربونت خداحافظ. پاشا: همچنین به امیددیدار. نشستم رو تخت و رفتم توفکر وایی اگه بشه خیلی خوبه وقتی مامان پیش قدم شه و اونا قبول کنن رفت و آمد پاشا هم زیاد میشه در نتیجه وقت بیشتری رو بارها م وایی خدا کاش میشد بهش میگفتم و شادیمو تقسیم میکردم.

#### پارت ۴۱

بعد از ظهر همگی دورهم جمع شدیم و کیک رو تقسیم و میل کردیم (وجی جان: او هوک ک) بعد از خوردن از همشون تشکر کردم و راهی اتاق شدم یه مانتو مشکی شلوار دمپای مشکی و شال سورمه ای پوشیدیم چادر ملیمم سرم کردم و بعد از اطلاع و خداحافظی از خانواده بیرون اومدم بیرون اومدم همانا فلج شدنم همانا برگشتم ببینم کی بود سحر و دیدم وقتی نگاه منو به خودش فهمید نیششو باز کرد. سحر: سلام عخشمم چطوری؟؟ جوابشو دادم: مرسی تو خوبی؟ سپیده کجاست باز نیومده؟؟ سحر: ممنانم ماهم خوبیم چرا باو البته رفته پیش رها من گفتم میرم با عخشم میام. — عزیزی. سحر: فدات برم. و به راه افتادیم و حرف میزدیم من داشتم جریانات امروزو برایش تعریف میکردم و اون نظر میداد یکی از ویژگی های خوب سحر اینکه حرفتو خوب گوش میده و نظرشومیگه جوریکه حتی اگه برخلاف نظر خودت باشه ناراحت نشی از کلی مثال های مثبت و... استفاده میکنه به نظر من باید روانشناس میشد ولی الان داره تجربه میخونه. رسیدیم به رها اینا و بعد از سلام و اینا به راه افتادیم اینبار سپیده بامن حرف میزد رها خانومم وقتی یکی از این دوتا رو میبینم منو بیخیال میشه بی معرفت. رسیدیم ایستگاه و سوار مترو شدیم به مقصد که رسیدیم کنار هم ایستادیم که از

بازارچه کتاب بگیریم هممون کتاب خریدیم رهاچندتارمانم خرید که قرار بود برامون بعدتعریف کنه خریدمون که تموم شد رفتیم پارک روبروی بازارچه ونشستیم روی صندلی سحر: بچه ها مرتب بشینید میخوام سلفی بگیرم. — نمیخواد بابا زشته. سحر: ساکت باش همش فاز مثبت میزنه اه، توچی رها. رها: من حرفی ندارم. سپیده: منم آماده ام سحر: خوب پس چادراتونو مرتب کنید وبالاخره عکس گرفتیم و برای هم ارسال کردیم(رها وسحروسپیده مانند ای هستن ولی حجابشون کامله اما وقتی تنها باهم میایم بیرون چادر میپوشن) بلندشدیم وراه برگشتو درپیش گرفتیم(این امروز یه چیزش میشه ها ادبی میحرفه) سحروسپیده چون میخواستن برن خونه عموشون زودتر پیاده شدن منو رهام الان داریم کنارهم راه میریم بیش از صددفعه خواستم بگم بهش این وجی جان نذاشته چنددقیقه دیگم گذشت تصمیموگرفتم بهش میگم میخوام نظرشو بدونم قبل ازاینکه رسمی شه . من: رها میخوام یه چیزی رو بهت بگم راحت نظر تو بگو امیدوارم ناراحت نشی . رها: باش بابابگو بینم چی میخوای بگی. — پاشا از تو یعنی به تو به تو علاقه منده . اخیش راحت شدم. (وجی جان: دهن لق) رها: چیی ،ها

#### پارت ۴۲

توچی گفتی ؟ — میخواستی گوش کنی دوبار یه حرفو نمیزنم الان کاردارم باید برم . رها: خیلی خری وایسا یه دقیقه توروخدا. — حالا چون دل رحمم باش . رها: یعنی جدا جدا واقعا ،نکنه داری الکی میگم دستم بندازی هان . — نه بابا . رها: جان من شوخی نمیکنی چجوری ؟ — به جان خودت که برام مثل خواهری شوخی درکارنیست چجوریشم پاشا به پدی گفته واینکه میخواد طبق رسم پیش بره وگرنه میتونست بیاد مستقیم نظر تو پپرسه ولی داداشماقاست. رها: هان باشه من برم دیگه زودتر کاردارم . بدون اینکه منتظر جواب من باشه سریع دوید به سمت خونشون ناراحت نشدم از دستش خوب واکنش طبیعیه شاید منم اگه تواین موقعیت قرار بگیرم اینکارارو بکنم با ارامش تمام به را افتادم داشتم از جلوی در خونه رها اینا رد میشدم که درباز شد ونیما اومد بیرون ومنوکه دید . نیما: به به سلام جناب سروان کم پیداشدین . خندیدم — سلام دیگه دوری ودوستی بهتره . نیما: از اون لحاظ . — بلههه . نیما: خوب هستی ؟ خاله وپسرا خوبن عمه نشدی ؟ — ممنون اونام خوبن دوماه دیگه اگه خدا بخواد . نیما: الان خوشحالی دوروز دیگه که بزرگ شه هرکاری بکنه تو مورد عنایت قرار میگیری . ویک جوک تعریف کرد همینجوری داشتیم میخندیدم که یهو سپهرشون ازخونه اومد بیرون بی تفاوت نگاهی به من

انداخت و روبه نیما گفت آگه بساط شادیتون تموم شده عجله کنین که دیرشد وبه سمت ماشینش رفت اینو از صدایش فهمیدم ولی نگاه نکردم نیما که ناراحت شده بود: ببخشید پانیز جان سپهر کار ضروری داره دیرش میشه براهمین اینطوری رفتار کرد یعنی... اشکالی نداره میدونم. نیما: ممنون از درکت فعلا... خدا حافظ. رسیدم خونه بعد از تعویض لباس سریع شماره مامان رو گرفتم ببینم چرا نیست. مامان: جانم بگو پانی. — سلام کجایی؟ مامان: سلام اخ یادم رفت به کل بانگین و پرهام رفتیم بیرون که مامانش زنگ زد و دعوتمون کرد خونشون منم نمیخواستم برم ولی پرهام گفت زشته و اینا مجبور شدم ببخشید... — باشه بابا من که چیزی نگفتم خوش بگذره مامان جونم. مامان: میگه مشکلی نداره نیام از اون ور برم خونه پرهام بچم دوست داره ها زنگ بزن رها بیاد. — از من دیگه چرا میپرسی باش میگم رها بیاد شبت بخیر بای. مامان: مواظب خودش باش خدا حافظ.

اوففف حالا چیکار کنم رهام که اینجوریه قضیش نکه میترسم تنهایی ها ولی خوب واییی (وجی جان: اها بیا اینم اثرات دهن لقی تو باشی دیگه حرفی که نبایدو نزنه) اه توهم ساکت خودم مشکل دارم. (وجی جان: دوست دارم توبه حرف من بکن زندگیت عالی میشه) از کل کل با وجدانم دست برداشتم به ساعت نگاه کردم هشت ونیم بود بزار شانسمو امتحان کنم زنگ زدم به رها بعد از پنج بوق که داشتم ناامید میشدم جواب داد ولی چه جواب دادنی صدات گرفته بود: سلام رها خوبی؟ گریه کردی؟! رها: سلام نه. — به من یکی دروغ نگو بهتر از خودم میشناسمت. رها: خوب خوب پانیز میتونی بیای اینجا. داشتم ذوق مرگ میشدم ممنون خدایا... — باشه چون تو میگی میام و سریع دوباره لباس پوشیدم و خودمو رسوندم و بعد از سلام احوال پرسیدم با مامان رها (خاله) رفتم تواتا قش نشسته بود روی تختش و چشاش قرمز بود. — سلام چی شده زود تعریف کن. رها: قول بده مسخرم نکنی بگی بی جنبه و بچه از این چیزا میگم... — باشه قول قول، مطمئن باش. رها: میدونی من که پاشاتونو دیدم از رفتاراش ادبش خیلی خوشم اومد و همیشه با خودم میگفتم کاش پانیز شبیه اون بود چندباری هم باهم برخورد داشتیم تو دوران ماموریت اون شب عروسیم که بودد خوب ازش خوشم اومد بنظرم یه مرد ایده ال میرسید مثل بیشتر دخترا و اسه خودم رویا سازی و خیال بافی میکردم ولی یکی از این روزا سر نمازم از خدا یه چیز خواستم گفتم آگه پاشا شما یه جوری مال من شه منم بخاطر تشکر از خدایه کاری که انجام دادنش خیلی برام سخته رو انجام میدم حالا هم که تو گفتی به این دلیل که باید به قسم و قولم عمل کنم یکم ناراحت شدم چون اونکار خیلی برام مهمه مفهمی که چی میگم



؟ \_\_\_\_\_ خوشحالم که به این خس رسیدی بگو رها اون قسمت چی بوده؟ رها: این بود که  
اگه اگه

سلام چی فکر میکنی؟ اگه اگه چی؟؟ منتظر لایک و نظراتتون هستم بوس بوس

پارت ۴۳

رها: اگه این اتفاق بیفته وبه پاشا تون برسم کارمو که خیلی دوستش دارم کنار بزارم. \_\_\_\_\_  
چی تو چیکار کردی دختر دیوونه ای به خدا این چه قسمی بود خوردی برای رسیدن به این  
کار و این درجه این همه سختی کشیدی حالا میخوای کنارش بزاری حالا که من میتونم  
همراهت باشم . رها: اره میدونم چه غلطی کردم ولی تونمیدونی خیلی می ارزه اگه همه چیز  
به خوبی و خوشی تموم شه برای تشکر از خدام که شده اینکارو میکنم مطمئن باش مطمئن.  
\_\_\_\_\_ خوب کاری میکنی حتما همینطوره که تومیگی خداکنه همه چیز به خوبی تموم شه  
و خوشبخت بشین. رها: بیا حالا ما داریم می بریم و میدوزیم از کجا معلوم مامان وبابا قبول  
کردن اصلا کی بیان بابا معلوم نیست کارش کی تموم میشه تازه سپندم باید باشه فک کنم  
چند هفته ای طول بکشه ها. \_\_\_\_\_ او هه ههههه راست میگی ها حالا بابات ایندفعه کجاست؟  
رها: رفته عسلویه. \_\_\_\_\_ (بابای رها یکجورایی تاجر و میره بندرها و کشورهای مختلف)  
رها: ارههه. بعدش خاله صدامون کرد برای شام. رها: شام که هستی اره شامتو بخور بعد برو  
. \_\_\_\_\_ بله شام که هستم ولی بعدش برممم. رها: برییی خوب مگه میخوای نری؟! \_\_\_\_\_  
ممنون از لطفت نخیرمم میرم. رها: چرا اینطوری میکنی لوسس میخوای بمونی چه عجب!  
\_\_\_\_\_ نه دیگه تو اینجوری حرف زدی نیمونم اخه کسی خونه نیست تنهام مامان گفت پیام  
اینجا . رها: پس بگو هم گفتم بیا اینجا اومدی از خدا خواسته بود نههه. \_\_\_\_\_ خخخخخ افرینن.  
رها: برعکس خیلی خوب میشه بمونی کلی شب باهم میحریم و میخندیم. \_\_\_\_\_ ولی من

خوابم میاد . رها: خیلی بیشعوری. — به تو رفتم . رها: ازدست تو بیا بریم که الان صدای مامان درمیاد. رفتم جلوی آینه شالمو درستیدم و بیرون رفتم میزو خالو حاضر کرده بود و داداشای رها نشستند و حرف میزدن یکم از اینکه مامان نیست و قراره شامو اینجا باشم ناراحت شدم و معذب اخه با نیما و خاله راحت ولی سپهرشون اخلاقش یه جوریه . رها: اه انگار تو پارک قدم میزنه زود باش دیگه بعدشم حالا دیگه اینجا یی تو دلت فکر کن که معذب تر از این نشی. — خیلی خیلی اه نمیشد بروم نیاری حالا؟؟؟ رها: نوچچچ نیاموردم ابرو خودتو میبردی . — از اون لحاظا پس ممنون. رها: خواهش وبالاخره بعداز یک ساعت این راه کمو طی کردیم و رسیدیم سلام کردم. خاله: نمیومدین دیگه کم کم داشتی نا امید میشدم. رها: ببخشید مامان جونی من این پانی بیچاره رو به حرف گرفته بودم . خاله: ازدست تو بیاین بشینید ، راحت باش پانیدجان. — ممنون خاله جون . نیما: سلام پانی خانوم چقد امروز من تورو دیدیم دیگه حالم بهم خورد. — نظر لطفونه . خاله: نیما باید به توهم ادبو یاد بدم زشته پانی مهمونه . نیما: نه باو اینقد پانی اینجا بود ه صاحبخونه شده به خدا. — با این حرفش همه خندیدن حتی سپهر خخخ والا راست میگه من از هفت روز هفته شش ونیم روزشو اینجام . شروع کردیم به خوردن شام قیمه بود که خیلی خوشمزه شده بود . نیما: دستت دردکنه مامان . خاله: نوش جونت. نیما: پانی شوخی کردم ها ناراحت شدی؟ — فهمیدم نه چرا ناراحت شم. رها: پانی و ناراحتی محاله. سپهر: این چه حرفیه میزنی نیما مگه بچس! — چیی این الان حرف زد فکر میکردم لاله این بچه اخه . (وجی جان : حالا خوبه تا چند ماه پیش این همه باهات کل کل میکرد بیچاره چرا لال باشه) حالا تو هم هی از اون طرفداری کن منظورم این چندوقته . (وجی جان: اره خوب نمیدونی یه وجدانی داره یه) ساکت باش . نیما: باشه غلط کردم حرف زدم نزنین بابا و رفت بیرون . منم بلند شدم : ممنون خاله خوشمزه بود . خاله: نوش جونت ، دروغ که نمیگی؟ سپهر: چرا دروغ عالی بود مامان جونی دستت دردکنه . خاله: خوش باشین بچه ها ممنون . وبه این ترتیب اومدیم بیرون ولی رها داشت هنوز میخورد میشناسمش وقتی عصباش متشنجه بیشتر میخوره کاش میشد ایندفعه رو زودمیخورد که تنها نباشم منم مجبور شدم برم روی یکی از مبلا بشینم (وجی جان: حالا که اون حالش بده نمیتونه خو تو زودنمیخوردی دختر خوب) نیما: میبینم ساکت نشستی. چیزی نگفتم . نیما: لالم که شدی . اخم کردم بهش که خندید. واروم طوریکه سپهر نفهمه نیما: من که دیوونه نیستم ها مثل این سپهر بیشعورم نیستم نه؟؟ و ابرو بالا انداخت . — اه ازدست این رها بابا یک چیزی گفتم تموم شد دیگه .

نیما: نه حالا بگو من کدومشونم . — نه دیوونه ای نه بیشعور مرض داری. نیما: خانوم محترم خیلی بی ادب تشریف دارین ها هیچکی با برادر دوستش اینطور رفتار نمیکنه . — خوددرگیر.رها اومد. سپهر: بیشتر میموندی باید برای درخونه یه فکری بکنم از این بعد جا نمیشی . رها: واقعاً که سپهر . سپهر: جانم چیزی شده ؟ رها: الحق که بیشعور و دیوونه ای . سپهر: ایا حرفای جدید میشنوم. حالا من که رفته بودم تو یقم نیمام داشت کوسن مبلو گاز میگرفت یه وضعی بود رها که دید خراب کرده برای جبران گفت: پانی بیا بریم تو اتاقم شب بخیر . — شب بخیر نیما ، شبتون بخیر اقا سپهر . نیما: شبت خوش . سپهرم فقط سرتکون داد و رفتیم و دوساعتی حرف زدیم

و خوابیدیم \*\*\*\*\*

#### پارت ۴۴

صبح از خواب بلندشدم و سریع رفتم خونه که بتونم آماده شم و برم اداره زیاد طول نکشید رأس ساعت نه اداره بودم ولی رها هنوز نیومده بود بعیدم میدونستم به این زودی ها بیاد با اون خوابی که صبح بود هرچی صدایش کردم بیدار نشد. همینطور داشتم اطلاعاتو دسته بندی و رمز گذاری میکردم که صدای در اتاقو شنیدم: بفرمایین . سرباز جدید بود چون نمیشناختمش . سرباز: قربان سرهنگ گفتن برین اتاقشون . — باشه میتونی بری. بلندشدم چادرمو مرتب کردم و به اتاق سرهنگ رفتم و مثل همیشه پس از کسب اجازه و احترام نشستم و سرهنگ شروع کرد. سرهنگ: متین یه موضوع مهمی رو میخوام بهت بگم میدونی ماموریتت خیلی وقتتهتموم شده و بیشتر مجرم های مربوط به این پرونده دستگیر شدن ولی خطر هنوز وجود داره و البته اینبار بیشتر چون تو براشون آشنا هستی. — بله حق باشماست ولی مگه مشکلی پیش اومده؟؟ سرهنگ: فعلا که خیر ولی شاهین راستاد کسی که یک سر ماجرا به اون وصله الان معلوم نیست کجاس و همینطوری واسه خودش میچرخه ممکن خیلی کارا انجام بده اون دختره پارمیدام از اون برتر میفهمی که چی میگم؟؟؟؟؟؟ — بله فهمیدم حتما مراقب هستم . سرهنگ: متشکرم ، میتونی بری. و اوادم بیرون داشتم میرفتم تو اتاقم که با صدای دایی برگشتم طرفش. دایی محسن: سروان متین یه لحظه . رفتم نزدیک بله چیزی شده . دایی محسن: تا چیزی رو چی بدونی . — دایی اتفاق بدی افتاده؟ دارین منو میترسونین. دایی محسن: نه نمیخواد بترسی میخوام باهات حرف بزنم درمورد مسئله پاشا اون دوستت رها هرچه سریع تر. — بله فهمیدم دایی فقط خوب الان که ادارم کی حرف بزنیم و کجا؟؟ دایی محسن

بعد از ظهر میام خونتون فعلا برو به کارات برس. — باشه فعلا . دایی هم سریع تکون دادورفت یعنی از کجا فهمیده فقط پدرام خبرداره و مامان ، پدرام که عقیده داره دیگه بزرگ شده و مشکلات خوانوادگی مونو خودمون حل میکنین پس حتما مامان به دایی گفته خداکنه مشکلی پیش نیاد. خیلی استرس گرفتم الان رسیدم خونه مامان هم هست لباسامو عوض کردم دارم میرم از مامان سوال کنم .: به به سلام خانوم خانوما خوش گذشت میبینم که اب رفته زیر پوستت. مامان: سلام دست درد نکنه حالا یکبار ما رفتیم تنها جایی باید از تو اجازه میگرفتم. — نه من غلط بکنم همچین حرفی بزنی شما خانومید سرورید صاحب اختیارید. مامان: اون که بلهههه حالا چیه؟؟ — ااااا مامان شما چرا اینجوری هستید؟؟ مامان: میخوای چجوری باشم دارم میگم چه مرگته اینجا کز کردی؟ — خیلی خیلی ممنونم ازت که حرفاتو واضح فهموندی بهم ، میگم شما قضیه رو به دایی گفتین؟ مامان: آگه منظورت پاشا ورهاس اره من گفتم. — خوب چرا؟؟؟ مامان: چون چ چسبیده به را . — او ااااا مامان شما هم. مامان: وقتی بچه هام اینطوری حرف میزنن دیگه خوب منم یاد میگیرم ، بعدشم چون برای تصمیم گیری شک داشتم گفتم به داداشم که این همه سال پشتم بوده و کمکم کرده بگم . — افرینننن مامانم کار خوبی کردی اصلا به من بچه چه مربوط ولپشو بوسیدم. مامان: بیابشین زیاد حرف میزنی چاپلوس غذا تو بخور. — دارم شک میکنم که بچه این خانوادم . مامان: شک کن که با همین کفگیر بزمنت این همه بزرگت کردم حالا میگه لا .... — باشه بابا و شروع کردم به غذا خوردن و همینجوری که میخوردم خداروشکر میکردهم بخاطر داشتن همچین مادری مثل دوست بود باهم واقعا دروغ نمیگم تمام حرفا و کارامو تا به الان مو به مو بهش گفتم واگه نگم عذاب وجدان میگیرم (وجی جان: بلههههه دیگه از اثرات وجود باشکوه منه ولی یه چیزو هنوز کامل نگفتی قضیه ماموریتت رو) — حالا اونو استثنا حساب کن . همینجوری فکر میکردهم که مامان: میخوای بشقابتم بخوری خوب بده برات بکشم . نگاهی انداختم دیدم بله غذام تموم شده : نه مرسی مامان جون خوشمزه بود تو برو من میخورم . مامان: نه دخترم برو استراحت کن خسته ای باز بعد از ظهرم داییت اینا میان برو . — باشه پس فعلا . ورفتم تو اتاقم هم سرمو گذاشتم رو بالشت خوابم برد. با سرصدا از خواب پریدم (وجی جان: به خودت باشه که مثل خرس میخوابی براهمین همیشه با سروصدا بیدار میشی.) صورتمو شستم لباس مرتبی پوشیدم ورفتم بیرون بادیدن افرادی که تو سالن نشستن داشتم شاخ درمی اوردم . دایی، پدی، مامان، پانتی، پاشا، پارسا ، بابای رها، سپهر، نیما، یه پسر دیگه . و ااااا اینا اینجا

چیکار میکنن خوب بود محض احتیاط لباس مناسب پوشیدم وشال سرم کردم مگر نه هه هه  
 واویلا بود خواستم برم جلوتر که دستم به گلدونای مامانم گیر کرد و صدای بدی ایجاد شد  
 همه متوجه حضورم شدن و نگاهشون به سمتم اومد مونده بودم چیکار کنم چی بگم فک کن  
 نگاه ده نفر سمت تو باشه اوضاع خراب بود خراب از شانسه خوبمم اشناهم نبودن  
 (منظورش خانواده رها هست) فک کنم الان به عقلم شک میکنن و اییبی خدا چرا جای دیگه  
 رو نگاه نمیکنن

#### پارت ۴۵

دیدم نه اینا انگار موضوع مهمی که به خاطرش جمع شدن رو فراموش کردن براهمین منم  
 خیره نگاهشون کردم لبخندی زدم و گفتم سلااااام خوش اومدین بفرمایین که بالاخره  
 از دست برداشتن از نگاهشون یه دید دیگه زدم دیدم نیما داره میخنده ، سپهر پوزخند زده  
 بیی... ، مامان ودایی هم که نگم بهتره فک کنم بعدا یه گردوخاک حسابی راه بیفته باهمون  
 لبخندم شی ک و مجلسی رفتم کنار پدرام نشستم و حرف دیگه ای نزدم . اینام که خیالشون  
 راحت شد گفتن خب شروع میکنیم . حالا نمیدونم این یه دوساعت که سروصدا میومد اینا  
 داشتن چیکار میکردن که تازه میخوان شروع کنن. دایی: خب جناب راد قضیه از این قرار بود که  
 پاشا خان ما از دختر گلتون خوشش اومده و ما رو مطلع کرد که با شما درمیون بذاریم  
 از اونجایی که شما نبودین و از پشت تلفن یه حرفایی بیان شد که حق هم داشتین گفتم حالا  
 که تشریف آوردین بیاین اینجا تا در حضور همه تکلیف مشخص بشه . عمو (بابای رها): بله  
 خودتون درک میکنین رها تنها دخترمه و من دوست دارم خوشبخت بشه همیشه یکم در مورد  
 آقا پاشا توضیح بدین؟ دایی محسن: پاشا پسر من که حی و حاضر اینجا نشسته ولی اگه من  
 بخوام معرفی کنم پسر خوبیه سرش به کار خودشه چشم بدم نداره اگه الان من و ابجی  
 براش کاری انجام میدیم بخاطر این ویژگی های خوبشه . عمو: بله از چهرش معلوم میشه  
 پسر من همیشه خودت بیشتر توضیح بدی. پاشا هم یه نگاه به من انداخت لبخندی به روش  
 زدم که با ارامش شروع کرد. پاشا: همینطور که معرف حضورتون هستم بنده اسمم پاشا  
 متینه کارمند اژانس مسافربری هستم در تهران ۲۳ سال ونه ماهمه مستقل هستم و اینکه  
 ویژگی های اخلاقیم به پدر و مادرم نرفته و امیدوارم بتونم ویژگی هایی که برای داماد ایندتون  
 در نظر دارین رو داشته باشم . بمیرم برا داداشم اولین بارشه استرس گرفته نمیدونه چی بگه  
 خخ نه ماه فک کنم اگه من نگاش نمیکردم میخواست روز و ساعت رو هم بگه. عمو: آفرین  
 معلوم میشه پسر کاری هستی. یکدفعه اون مرده که نمیشناختمش شروع کرد به حرف

زدن .مرد غریبه:گفتی کارمند اژانس مسافربری هستی درامدت چقدره؟؟ اخه بتوجه .  
 پاشا:بله اونقدری هست که زندگی رو بچرخونم . مرد غریبه:اهااا خوب مثلا چقدر؟؟ چه  
 گیری ها. پاشا:خوب خوب . من:ببخشید بااجازه که تواین بحث شرکت میکنم که به نوبه ای  
 اصلا به من مربوط نمیشه ولی خوب پاشا که گفت درامدش خوبه پس چه مشکلیه که حتما  
 مبلغشو بگه؟؟ اون مرده اخم کرد وگفت:خوب حالا ماشین داری؟؟خونه چی؟؟ خواهر من  
 تهران نیماذ ها!!!! اه این کیه چقدر پرووو پارساوپدرام که خیلی بهشون برخورده بود  
 ونمیشد نگاهشون کرد همچین اخم کرده بودن که نگوووو .که سپهر گفت:خونه وماشین واین  
 چیزا خوشبختی نیمازه مهم اخلاق ورفتار فرده من ازت خوشم اومد دیگه بقیه تصمیم ها با  
 باباس و خود رها . عمو:من مشکلی برای این وصلت نمیبینم یه زمانی مشخص بشه تا بطور  
 رسمی بیاین خواستگاری که نظر دخترمم که مهم ترینه بفهمیم چطوره؟؟ دایی:ممنون از  
 لطفتون برای ما فرقی نداره شما چه وقتی مد نظرتونه؟؟ عمو:چون من کارم ممکنه فاصله  
 بیندازه برای مراسم اگه شما هم راضی هستین همین فردا شب ؟دایی:باشه هرچی شما  
 بگین پس فردا شب مزاحمتون میشیم. عمو:شما مراحمین .وبلندشد ماهم برای احترام  
 بلندشدین وبعداز خداحافظی و... رفتن .همگی تو هال ولوو شدیم پدرام وپارسام داشتن  
 باهم حرف میزدن پاشام تند تند نفس میکشید . دایی محسن:بچه ها من رفتم شبتون  
 بخیر. پاشا همینطور کارشو انجام میداد . پانتی:نفسات تموم نشد؟؟ پاشا:وایی بخدا نزدیک  
 بود پس بیفتم بخدا راستی پانی اون پسره دیگه کی بود؟؟؟؟ ——— نمیدونم ولی باتوجه  
 به دانسته های قبلیم فک کنم داداش بزرگش سپند بوده باشه . پاشا:اها . پانتی:خدا بخیر  
 کنه . زدم زیر خنده که گفت پانتی:کوفت به چی میخندی خانوم دوطرفه .  
 ———دوطرفه؟؟واتتت؟ پانتی:بله دوطرفه فارسی رو پاس بدار منظورم اینه که توبه قول  
 خودت خواهر رهایی وهمینطور خواهر پاشا پس دوطرفه به حساب میای ولی من خواهر  
 دامادم وایی خیلی خوشحالمم دارم خواهرشوهر میشم پانی تو که تجربش کردی چه  
 حسی داره؟؟؟ ——— یه حس مزخرفی داره که نگوو. پدرام :چشمم روشن . ——— اوا  
 داداش شما هنوز اینجایی؟؟ پدرام:اره دیگه داشتم میرفتم . مامان ازاشپزخونه بیرون اومد  
 .مامان:کجا میخوای بری بمون دیگه زنگ بزن مهرانا ومهراد بیان اینجا .پدرام:نه مامان جان  
 دیروقته . مامان:هرطور میدونی پس صبرکن غذاتونو بزارم ببری. پدرام:باشه ممنون من دم  
 درم فعلا بچه ها ورفت .ماههم چون تعدادمون زیاد شده بود تو هال سفره وپهن کردیم  
 وپلومرغ که مامان درست کرده بودو خوردیم وبعدازجمع وجور پارساوپاشا رفتن اتاق پرهام



وپانتهی هم اومد اتاق من باحرف زدیم از سفرش پرسیدم عکس وفیلمای عروسی پری رو نشونش دادم و خوابمون برد. ساعتای دوازده بود که با غرغر مامان بیدارشدم پانتهی هم که مثل گاو خوابیده بود. هوییی گامبو برو اونور پامو شکوندی بلدنیستی مثل ادم بخوابی!! پانتهی: هوواا چی می گی ت و خوا بم می اد. — بلندشو بابا مثلا امروز خواستگاری داداشته. بااین حرفم سیخ نشست ویهو پرید از تخت پایین وبلندشد خداروشکر اسیب ندید داشت به سمت سرویس میرفت که با سررفت تو دیوار و اخرموفق شد. منم زدم بیرون تا مامان اروم بگیره پانتهی هم اومد باهم کلی کارکردیم انگاری قراره بیان خونه ما. کارا که تموم شد ساعت ۵ بود راست میگم بخدا. (وجی جان:س.چطور مطورین راست میگه طفلکی مثل خر اوا ببخشید عین یه خانم متشخص کارکرده) پارساوپاشا اومده بودن خونه به ترتیب رفتن حموم ومنو پانتهی رفتیم تا به پاشا کمک کنیم. بین لباسایی که باخودش آورده بود یهکت ابی که داخل کاور بود نظرمو جلب کرد به پانتهی که گفتم. پانتهی:سلیقت حرف نداره اینو تازه گرفته فک کنم هنوز نپوشیدش ویی این ترتیب اونو دادیم پوشید ماهم رفتیم حاضرشدیم راس ساعت ۱۹:۳۰ هممون آماده خشگل مشکگل ترگل ورگل توهال ایستاده بودیم منتظر دایی که باصدای زنگ همگی بیرون رفتیم وبه راه افتادیم

کاور پاشا

پارت ۴۶

بعدازدوسه دقیقه رسیدیم دایی زنگ رو زد ودرباصدای تیکی بازشد. استرس داشتم نمیدونم چرا ولی انگار اولین باره میام اینجا نگران رهام بودم معلوم نیست اون چی میکشه توهمین فکرابودم که. پانتهی:میدونم اشنایی ولی ضایع بازی درنیار بروتو. تازه دیدم بلهه به در ورودی رسیدم وهمینطور ایستادم رفتم داخل خاله وعمو جلوی دربودن بعدازسلام واحوال پرسى با پانتهی رفتیم روی مبل کنار مامان نشستیم برای اولین بار معذب بودم تواین خونه یه زن دیگم بود که حدس زدم زن داداش رهاس. به پاشا نگاه کردم خیلی شیک واقا نشسته بود اصلا اصطرابی تو صورتش نبود خداروشکر. همینطور ازهردری حرف میزدن

از تجارت و خارج و... . پانتی: کم کم داره خوابم میگیره چرا اینجورینن اینا؟؟؟ — بابا به اینا ربطی نداره مجلس خواستگاری پدرامم اینطوری بود . پانتی: ااااا . بعداز یه ساعتی رفتن سراصل مطلب . دای: خوب به موضوع اصلی پردازیم . عمو: البته چرا که نه. خاله: رها جان مامان . رهام خیلی شیک و خانومانه وارد شد چادر شیری رنگی سرش بود که خیلی قشنگ بود . وارد سالن که شد اروم سلام کرد و کنار سپندشون نشست و سرش رو پایین انداخت بزرگترا داشتن درمورد همین ازدواج حرف میزدن که پانتی اهسته گفت: واییی چه خشکله این دوستت مظلومم هست اخییی چه خوب میتونم براش خواهر شوهر بازی دربیارم به ارزوم میرسم. چیزی نگفتم فقط سعی کردم قهقهه نزدم به کی میگه ساکت رها واییی محالهه . قرار شد برن باهم حرفاشونو بززن اونم کجا توی اسپزخونه یعنی عالیی بود رها همه چیزش فرق میکرد به خداا همه خواستگار بیچاره رو میبرن اتاقشون . پانتی: واییی این چه کاریه گفتم حتما میرن اتاق رها اخه چه فرقی کرد همینجا حرفاشونو میزدن دیگه. — نمیدونم والا دیگه چیزی که دوست دارن . دوست داشتیم بفهمم چی میگن ولی نمیشد . پانتی: وای میخوام برم بینم چی میگن. — منم . پانتی: بیا به بهانه اب خوردن بریم. — نه بابا زشته بعدا خود رها برام تعریف میکنه به تو میگم. پانتی: نه مزش به اینه که زنده باشه . — دیوونه.

\*\*\*\*\*

راوے

هر دو روی صندلی های میز نشستن . پاشا پسری کم رو و خجالتی نبود برای همین زود سر حرف را باز کرد و طبق معمول سوال کلیشه ای و تکراری را پرسید: ملاک شما برای انتخاب همسر ایندتون چیه؟؟ دخترک کمی رنگ و رو عوض کرد دستپاچه بود گفت: امممم خوب من میخوام همسر ایندم بهم اعتماد داشته باشه ، دروغ نگه، باایمان و مهربون باشه، و... سکوت کرد . پاشا هم که دید انگار حرف های رها تمام شده بدون اینکه سوالی ازش پرسیده بشه شروع کرد به حرف زدن: منم دوست دارم همسرم تمام ملاک هایی که شما گفتین رو دارا باشه باحجاب باشه نه اینکه سخت بگیرم نه ولی دوست ندارم بی حجاب باشه و اینکه من از شما خوشم اومده و بهتون علاقه مندشدم که اومدم خواستگاری . رها نیز که از حرف های پاشا خوشحال شده بود گفت: اگه حرفاتون تموم شده بهتره که بریم و بیرون امدند با بیرون امدنشان نگاه های همه سوی انها چرخید تا بفهمند اخر چه میشود....

XXXXXXXXXX

### پانید

یک ربع بعد اومدن بیرون از نگاهاشون میشد فهمید هر دو راضین ولی خب نشستن . که دایی پرسید:چیشد دخترم اقاپاشای مارو قبول میکنی؟؟ اههه کاش میذاشتن یکم فکرکنه اگرچه نیازی هم نبود

رها:هرچی پدرومادر برادرارم بگن . اوهوک یعنی اونا بگن نه قبول میکنی تو جمععی بگو که نشناسنت رها خانومم. عمو:دخترم نظر خودته ویه عمر زندگی ما باهم حرف زدیم ما حرفی نداریم . اجی بیچارم با هزار جونکندن بالاخره گفت. رها:منم هرچی پدرم بگن همونه . پدرامم یهو پرید وسط: پس مبارکه ودست زد وهمگی به تبع ازاون دست زدن ورها هم شیرینی آورد وتعارف کرد پانتی زیر گوشم گفت:خوب شدیه چیزی آورد مگرنه فکرمیکردم تنبله ها||. منظورش به نیاوردن چایی بود که زن سپندشون زحمتشو کشیده بود(وجی جان:تبری که میگم بهت این پانتی هم راستی راستی داره خواهرشوهر بازی درمیاره ها) خخخ . بعداز خوردن شیرینی بحث مهریه اینجور چیزا پیش اومد که خاله گفت دخترم راضی به مبلغ زیاد نیست چون خوشبختی که نمیاره . مامان:بلهه نظرشما چقدره؟؟عمو:همونطور که دخترم راضیه ماهم راضی هستیم ۱۴۰ اسکه . دایی:چییبی فقط همین این که خیلی کمه .رها:ممنون همینقدرکافیه. پاشا:ببخشید من به نظر رها خانوم احترام میذارم ولی درکنارش گل رز وسند یه خونه هم میزارم . رها معلوم بود ناراضیه ولی چیزی نگفت وبه خیر وخوشی تموم شد وچون عمو نیستش اینورا وهم اینکه همه راضی بودن قرارشد عقد وعروسی رو باهم بگیریم برای سه هفته دیگه فردام برن آزمایش واینجور چیزا .خاله خیلی اصرارکرد بمونیم

شام ولی دیگه مامان راضیش کرد وراه افتادیم بریم خونه .پانتی:من که خوشم نیومد عقد وعروسی باهم اصلا دوران نامزدی عقد ندارن طفلکی ها|| . — دیگه خودشون دوست داشتن به ما مربوط نمیشه . رسیدیم مامان دم در داشت با دایی حرف میزد یهو پانتی بلندگفت:مزدوج شدن مبارک داداشی وپرید بغل پاشا ازاونور ماها پخش زمین بودیم اخه پاشا له شد بعدشم نوبتی بهش تبریک گفتیم وازمن خیلی تشکرکردوووو چیز دیگه ای نیست دیگه گرفتیم خوابیدیم .

کاور عکس رها

## پارت ۴۷

از دوروز بعداز شب خواستگاری مشغول خرید شدیم بااینکه دوباردیگم برای خرید عروسی عروس و... رو همراهی کردم ولی اینبارشوق و ذوق بیشتری داشتم. الان اومدیم بازار برای خرید آینه وشمعدون ایندفعه نسبت به قبل تعدادمون کمتره چون زنداداش رها که بچش سرماخورده نیومد، مهرانا هم پدرام بهش گفته نرو دیگه زشته و برای همین فقط منو پانتی مامانا(مامان ما ورها) وپاشا بودیم. رها خجالت میکشید فک کنم برای اولین بار بود که اینطوری میدیدمش چون به هم محرم نبودن رها کنار مامانش بود پاشا هم بین منو پانتی. نمیدونم رها چش بود خیلی ساکت بود خاله هم برای اینکه پاشا ناراحت و معذب نشه هی ازش تعریف میکرد. بالاخره به مکان مورد نظر رسیدیم داخل که رفتیم زیبایی وسایل چشممو گرفت. پانتی: واییی چه قشنگن حالا کدومو انتخاب کنیم؟؟؟ — اره دوست داری همشو بگیری. پانتی: دقیقا، واییی خوشبحال زن پاشا. — چرا؟؟؟ پانتی: چون عروسه وکلی چیز میز قشنگو جدید میخرن براش. — خل وضع خوب وقتی توهم عروس بشی همینطوره دیگه. پانتی: اووو حالا کوتامن عروس شم هنوز بچم. — اره بمیرم برات کوچولو. پانتی: بی مزه. پاشا: شمارو نیاوردم برای غیبت کردن بیاین نظربدین دیگه. من وپانتی: خوب عروس ومامانش هستن زشته ما دخالت کنیم. پاشا: تازه متوجه شدین نظر منم مهمه شما از طرف داماد. من: اااا چه چیزا سلیقه دوست من تکه. پاشا به خودش اشاره کردو گفت. پاشا: اون که دیگه معلومه. خندیدیم ومن رفتم کنار رها. رها: خیلی خری پانی مثلا الان که باید تنهام نزاری وباهام باشی رفتی بااون خواهرتت. — اااا حسودی نداشتیم ها. رها: کی حسودی کرد؟ — خانوم خانوما درست حرف بزن ها من خواهرشوهر بزرگتم. رها: نخیرم تو دوست خل وچل من پانی هستی. — نهههه!! رها: بله. وبالاخره بعدازکلی اینور واونور کردن آینه وشمعدون وجام گرفتیم که مورد پسند هممون بود. پاشا اونارو رسوند خونه ما هم رفتیم خونه مامانم وسط راه پیاده شد خونه یکی از دوستاش دوره قران بود. همینطور نشسته بودیم که یهو پاشا محکم دستشو کوبید به مبل. پاشا: اههه پانید منو گول زدین؟؟ هانن. پانتی: اواا داداش چیشده مگه؟ پاشا: هیچی من گفتم خودم یکم اروم

وساکتم دوست نداشتم زنم هم اینجوری باشه دوست داشتم شیطون باشه رها خانوم اینطوری شناختم ولی اشتباه فکر کردم دختر خیلی خانوم ومظلومیه. زدم زیر خنده نههه قهقهه میزدم: واییی نمیری پاشا رها کجاش مظلومه هان تو تمام سال های مدرسه نشده

بود یک هفته نره دفتر الانم همیشه بره ماموریتی وجدی باشه جمع دوستانه هم که واویلااا. پاشا: دروغغغ . \_\_\_\_\_ نه بخدا پاشا الان اولشه بزار یخش واشه ببینی چقد مظلومههه خخخ. پانتی: حالا من یک چیزی میخوام بگم داداش شما اصلا ساکت واروم نیستین هاا . پانی: ایول پانتی. پانتی: فدات. پاشا: دست به یکی کردین؟؟ پانتی: نه حقیقتو گفتیم کی بود که شش سال پیش وقتی که طوبی خانوم رفته بود دهشون ومامان کارای خونه رو برای اولین بار انجام میداد ومیخواست ظرف بشوره جای مایع ظرفشویی ووایتکسو عوض کرد هانن بعدشم لباسای مامان خراب شد همون لباساش که از نیوزلند خریده بود وعاشقشون بود . پاشا: خخخ تو مگه اون موقع میفهمیدی؟؟ پانتی: بله خوبشم میفهمیدم . \_\_\_\_\_ وایی واقعا اینکارو کردی؟ پاشا فک میکردم پسر ارومی هستی به قول خودت . پاشا:: نظرلطفگونه من برم بیرون کاردارم خدافضا خواهرهای گلم .

#### پارت ۴۸

وایی امروز یکی از بهترین روزای عمرمه چرا چون خواهرم داره عروس میشه وایی باورم نمیشه. (وجی جان: چرا باورت نمیشه یکی خواهر ترشیدتو گرفته) توچی میگی دیگ خوبه پاشا داداشمه شوت. (وجی جان: بیشعور) ساکت. پنج روز پیش رفتیم محضر وبه عقد شون کردیم بعدشم اومدیم تهران چون قراره عروسی اینجا باشه هم بخاطر دوست وهمکارای پاشا هم اینکه نصف خانواده پدری رها تهرانن الانم خونه مجردی پارسا ساکنیم. مامان: اه پانیز کجایی بابا بیا با پارسا برو ارایشگاه جلوی دره ها ساعت چهاره . \_\_\_\_\_ باشه مامان جان ، شما خودت هنوز نرفتی. مامان: بامن یکی بدو نکن پانیز اعصابم خورده میخوام همه کارا خوب پیش بره نرفتمم نرفتمم تو بیا برو. درحالیکه از اتاق میومدم بیرون گفتم : ااا مامان یعنی چی چرا اینقد جوش میزنی خوبه پسر واقعی خودت نیس. مامان: درست صحبت کن مگه خودت نمیگی داداشته . \_\_\_\_\_ باشه ببخشید . رفتم بیرون کفشامو پام کنم از همونجا دادزدم : عاشقتم مامان. مامان: من چی بگم به تو دختر باش برو . ازدر زدم بیرون ونشستم تو ماشین پارسا . پارسا: به پانیز خانوم چه عجب این افتخارو به بنده حقیر دادین وسوار ماشینم شدین . \_\_\_\_\_ دیگه دیگه. پارسا: پانیز دوازشوخی واقعا ممنونم ببخشید که اون اولا خوب میدونی خیلی بداخلاقی کردم. \_\_\_\_\_ اولا من کاری نکردم وتوهم حق داشتی . پارسا: باش حالا پیاده شو کاردارم . \_\_\_\_\_ بی لیاقت . پارسا: جانن بامن بودین . درومحکم کوبیدم پیاده شدم ارایشگاه دوست مامان اومدم که تهرانه رها خیلی اسرار کرد بااون برم ولی دوست نداشتم ولی پانتی ازصبح زود بارها رفت . شریفه خانوم: خوب خشگلم مدلی

مدنظرت هست؟؟ — اوممم میخوام موهام مدل جمع باشه ارایش صورتتم ملیح همین . شریفه خانوم: فهمیدم. لباست چه رنگیه؟؟ — ای اسمونی . چهل و پنج دقیقه کار موهام طول کشید خیلی فرزند تو کارش بیست دقیقه ای هم عذر خواهی کرد و به یکی از مشتری هاش که خیلی داد و قال میکرد رسید و بعد کار صورتتمو شروع کرد و وقتی تموم شد و خودمو تو اینه دیدم خیلی خوشگل شده بودم با اینکه قبلا هم برای عروسی پدرام و پرهام رفته بودم ارایشگاه ولی از ارایش اینبارم راضی تر بودم لباسم هم چون به موهام کاری نداشت الان دارم با کمک یکی از شاگرد های ارایشگاه میپوشم وای خداروشکر بالاخره موفق شدم زنگ زدم به پارسا که گفت دودقیقه دیگه اینجاست با صدای بوق ماشین بیرون رفتم و سریع سولر ماشین شدم . پارسا: حالا خوشگل شدی یانه ؟ چرا خودتو دور چادر پیچوندی بزنی بالا ببینمت . — خوب ارایش کردم . پارسا: بزنی بالا ببینم اه . — باش سریش . پارسا: نه میبینم که لولو رو تبدیل به هلو کرده معلومه ارایشگر ماهریه . — اااا . پارسا: شوخی کردم بابا . یکم دور زدیم و ساعت هشت بود که رسیدیم تالار و من رفتم زنانه . سریع تو اتاق پرو خودمو درست کردم و بیرون رفتم صدای اهنگ خیلی بلند بود کرنمیشن اینا . هنوز تعداد کمی بودن رفتن جای سفره عقد و به مامان و خاله زن داداشام وزن داداش رها سلام کردم و بعدش به دی جی گفتم اهنگ قشنگ بزاره یهو یکی از خانوما که نشسته بود صدام کرد ببخشید عزیزم . — بامنید . خانومه: اره گلم . — بله شما از خانواده اقا دامادی هستی؟؟ چند نفری که دور اون میز نشسته بودن و معلوم میشد از اقوامش هم زل زدن بهم . — بله چطور !! خانومه: هیچی اخه من زن دایی رها هستم و شمارو ندیدم شک داشتم از خانواده دامادی یا پدر رها . — اها نه خواهر دامادم . زن دایی رها: چه جالب نمیدونستم پس شما دختر مهری خانومی؟؟ — بلهه . زدر: باش موفق باشی . واز میز اونا کناره گرفتم کم کم مهمونا اومدن و همینطور پاشا و رها با اومدنشون بغض گلمو گرفت روز به روز دارم تنها تر میشم . اولاش که مثل مراسم پرهام انجام شد ولی بعدش خانواده پدری رها ترکوندن سالنو و اومدن وسط فرقی براشون نداشت که پاشا نامحرمه . و کلی هم عکس گرفتن البته داداشم نداشتا بارها عکس بگیرن اخه فهمیدم چجورینن ترسیدمشکی پیش بیاد . پانتی: قریون داداش باغیرتم . — ااا تو کجا بودی ؟ پانتی: ساعت خواب با عروس داماد اومدم . باشه . بعدش با اهنگ های مخصوص رقصیدن ، رقص تکی رها خیلی عالی بود پاشام جلوی پاش نشسته بود و دست میزد بعدش رفتن بیرون و با ژست هایی که فیلمبردار میگفت دست به دست هم وارد شدن و صحنه رویایی



شد، بعدشم که پاشا رفت همه ریختیم وسط ومن کلی بارها رقصیدم . بعدشم (وجی جان: اه تیک گرفتی همش بعدش بعدش کلمه دیگه ای تو اون مخت نیست استفاده کنی؟) نوبت کادوها شد و خانواده ما اومدن رفتن و خانواده رها اومدن و کادوهاشونو میدادن منم داشتم سالنو دید میزدم که چشمم خورد به سپهر که پریشونه ویهو تلفنش زنگ خورد رفت بیرون ووقتی دوباره اومد قیافش ضایع تر شده بود وقشنگ واضح بود که مشکلی پیش اومده ی دیدم داره دنبال کسی میگرده ویهو سریع به طرف من حرکت وکرد رسید و به من وگفت: بدبختت شدیمم

### پارت ۴۹

من: سلام چیشده مگه؟؟ سپهر: وایی. — بگین دیگه اقا سپهر چیزی شده اتفاق بدی افتاده؟؟ سپهر: حتما افتاده که میگم بدبخت شدیم . — اههه خوب بگین دیگ. سپهر: این پسر شاهین اخرش سروکلش پیداشد وکاری که نباید روداره انجام میده . — نهههه سرهنگ گفته؟؟ سپهر:اره. — خوب الان باید چیکارکنیم . پانتی: ببخشید اقا سپهر ولی اقایون همه رفتن حتی داماد . سپهر: بع درککک. پانتی: اااا. — پانتی جان مشکلی پیش اومده باید حلش کنیم . پانتی: خوب برین تو اتاق پرو صدای همه دراومد خانواده اینا راحتن ما بیچاره هاچی. — ازدست تو، وروبه سپهر گفتم: بیاین بریم اتاق پرو لطفا. سپهر: سرهنگ چندتا سرباز رو فرستاده خونه برای مراقبت چون شاهین رفته خونه ما. — یعنی چی چرا خونه شما؟؟ سپهر: قضیش طولانیه الانم وقت کمه سرهنگ گفت هرچه زودتر باید خودمونو برسونیم اونجا ، خداروشکر که تهرانیم . — همیشه که عروسی رهاس بااین سروضع کجا پاشم بیام . سپهر : یکم وقت داریم تا لباساتونو عوض کنین من فعلا میرم بهتون زنگ زدم میان پایین . — باشه ولی شماره منو مگه دارین؟؟ سپهر: بله از سرهنگ گرفتم عجله کنید . بعداز رفتنش چند لحظه ای توبهت بودم وایی خدا چرا امشب حالا جواب بقیه رو چی بدم؟؟؟ ولی شغلم و مملکتم مهمتره سریع رفتم سرویس بهداشتی تالار و ارایشمو بزور پاک کردم صورتم قرمز قرمز بود مونده بودم چجوری لباسامو بعوضم اخیه ساک لباسا زیر یکی ازمیذا که نگین ومهرانا نشسته بودن بود ورفتنم به اونجا خلاصه میشد با بهم خوردن عروسی . همونجا وایستاده بودم که یکی از دخترهایی که کنار زندایی رها بود واون اول دیده بودمش اومد منم بهش گفتم خیلی تعجب کردولی رفت وبرانم آورد ازش خیلی تشکرکردم ولباسمو به سختی دراوردم ومانتو شلوارمو پوشیدم موهامو بازنکردم چون پراسپری بودوحتما باید شسته میشد

همونطوری شالمو پوشیدم ساکو برداشتم که چادرمو بپوشم که دیدم نیست وایبی یادم رفت نگیں موقع اومدن مردا ازم گرفته بودش گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود حدس زدم سپهره برای همین جواب دادم :بله . سپهر:حاضری بیاپایین . — اره باشه . چادر پس چی؟؟(وجی جان:ولشش کن دیگ اینبارو وضعیتو بدترکنن ازاینی که هست ) چاره دیگه ای هم ندارم زود رفته پایین وسوارماشین سپهر شدم اونم با سرعت زیاد میروند . سپهر: داییت زود تر ازمارفت دعاکن اونکاری که میخواد بکنه رو نتونه انجام بده . — ایا چکاری میخواد انجام بده مگه . سپهر :اون میخوادد ...،توفقط دعاکن لازم نیست بدونی . اخم کردم وچیزی نگفتم اه پسرههه ی حالا اگه بگی چیزی ازت کم میشه بالاخره که میفهمم. اونقدر باسرعت رفت که اخر نرسیده به خونه ماشین دودکرد وخاموش شد وچون وقت نداشتیم درستش کنه براهمین پیاده راهی شدیم سپهر ازمن جلوتر بود ومیدوید ولی من بااین کفشای پاشنه بلندنمیتونستم وعقب موندم تاجاییکه ازجلوی چشمم محوشد خودمو رسوندم به کوچه وباهمه توانم شروع کردم به دویدن چندتایی از همسایه ها بیرون ازخونه بودن معلوم میشد اتفاقی افتاده وبادیدن من باتعجب نگاه میکردن یهو یک دختر جلوم سبز شد .دختره:چه خبره اینجا شما میدونین .بدون اینکه جوابشو بدم هولش دادم وبه راهم ادامه دادم ورسیدم در خونه باز بود رفته داخل حیاط کلی ادم اونجا بودن وصدای شاهینم میومد. شاهین:ههه فکرکردین خیلی زرنگیں وازهمون اول مشکوک بودی جناب سپهرخان واون پیرمرد خرفتم که کارش تموم شد چون دستورمنو اطاعت نکرد . سپهر:خفه شو بیشراف با اون چیکارکردی . شاهین :بوففف یه گلوله تومغزش وتمومم. سپهر:خیلییی اشغالی ولش کن اون دختروو . وایبی یعنی اون پیرمرد خرفت منظورش دایی بود چیکارکرده بود دختر دیگه کیه وای خدایااا میترسیدم که برم داخل خونه پاهام نمیکشیدن . شاهین :هه مگه به حرف تویه سرگرد کوچولو این دختر خودش پیشنهاد منو قبول کرد ودوست شدیم باید نتیجشم ببینه دیگه . سپهر:میگم ولش کن تا یه گلوله حرومت نکردم عوضی اون دختر هنوز بچس . شاهین:توغلط میکنی اکبر ماهون . وصدای کلفتی اومد: چشم رئیس وبعد صدای جر وبحت واخرشم گلوله وای نکنه سپهر .سپهر:دیدی که بااینکه اسلحمو گرفت ولی داغونش کردم پس تورو هم میتونم . خدایامنون که سالمه . شاهین:خیال بافی کردن اشکال نداره سرگرد جون حالا میبینی . سپهر:ولم کنین شما مگه ادم نیستید؟؟!! وبعدهش صدای جیغ دختری اومد . نهه یعنی درست شنیدم اون اون محکم

در سالنو بازکردم ورفتم تو همه نگاهها به طرفم چرخید . سپهر:کاش نمیومدی. جوابشو ندادم فقط خیره اون دختری شدم که اسیر دست شاهین بود فکرشتم نمیکردم چراااا اون اونکجه

عکس کاوَر شاهین

پارت ۵۰

ایران نبود شاهین چرا پارمیدارو وارد این بازی کرده بود .... شاهین:به به خوش اومدین ، سروان پانید متین درسته خیلی وقته منتظرتون بودم میبینید چی شده تعجب کردی نه خوب من باید ازطریقی لطف گذشتونو جبران میکردم دیگه راه دیگه ای به ذهنم نرسید. \_\_\_\_\_ میخوای چیکااااااار کنی؟؟ شاهین:کارخاصی نمیکنم فقط یکممم سپهر پرید وسط حرفش . سپهر:دهنتو ببند . شاهین:اوو اوو اقا پلیسه مواظب حرف زدنت باش ها . \_\_\_\_\_ خیلی خیلی . شاهین:خودم میدونم عزیزم حالا نظرت چیه میخوای خواهر ناتنیتو نجات بدی؟؟ \_\_\_\_\_ معلومه که ارهه .شاهین خوب خوب:یه راه داره واون اینه که خواهرت ازاد میشه ولی بجاش تو اره خود تو میای بامن. \_\_\_\_\_ چیبیی تو میفهمی چی میگم . سپهر: گم شین ولم کنین تا حساب اینو بزارم کف دستش . انگاری هرچی توان داشتمو ازم گرفتن خدایااااا این چه مصیبتیه . خدایا مگه نیستی که نجاتمون بدی پس بقیه کجان .شاهین:فقط ده دقیقه زمان داری که تصمیم بگیری،ده دقیقه . سپهر:مطمئن باش قبل ازده دقیقه خودم میکشمت . شاهین:نه بابا. \_\_\_\_\_ ساکتتتت شید میخوام فکرکنم . سپهر:یعنی چی توکه نمیخوای؟؟ شاهین :نشیدی خانوم پلیس چی گفت میخواد فکرکنه .نشستم روی زمین سرمو انداختم پایین وشروع کردم به حرف زدن با خدا:خدایاااا از بچگی یادم دادن هرکاری میخوام بکنم یاد ونام تورو فراموش نکنم وتو همیشه به بنده هات کمک میکنی درهر شرایطی ،خدایا من الان تو نقطه حساسیم کمک کن خدایا چیکارکنم اگه قبول کنم زندگیم نابودمیشه واگرنه زندگی پارمیدا خدایا داری امتحانم میکنی به خداا طاقت ندارم

))))(بعضی وقتها

اونقدر دلت گرفته

که به خود خدا هم میگی

تورو خدا...))))

همراهم باش بهم کمک کن بامن بمون خداجونم.....

>>با من بمون دو راهی ها زیاده

با من بمون (کسی) یادم نداده

با من بمون جاده چقدر غریب

با من بمون سراب فریب

با من بمون دوراهی ها زیاده

با من بمون کسی یادم نداده

صدای زوزه ی باد به زانو در نمیاد

بغض گلوی خسته تا برسه به فریاد

بمون نیازم شدی همدم رازم شدی

زخمه ی من گم شده ترانه سازم شدی<<

لحظه های سختیه نفس کم اوردم سپهر با درموندگی نگام میکنه وازنگاش معلومه که  
میگه نباید خواستشو قبول کنی به هیچ وجه دوباره سرمو میندازم پایین به عواقب تصمیم  
فکر میکنم اگه قبول نکنم فقط زندگی پارمیدا خراب میشه که خودش مقصره واگه قبول کنم

زندگی خودم خانوادم ایندم تباه میشه من دلم نمیخواد خیلی ارزو دارم میخوام بچه های پاشا ورها وبزرگ شدن مهرسا روببینم نمیخوام مامان شکسته بشه تازه دوسه سالیه ارامش گرفته ودیگه افسرده نیست چیکارکنم ؟؟؟؟؟؟ شاهین: خوب خوب وقتت تموم شد تصمیمت چیه خودت یا خواهرت البته شما هردو خواهرین وخوشگل برای من فرقی نداره تصمیم با خودته . نگاهی به پارمیدا که بهم التماس میکرد انداختم ههه دختره بی عقل بازندگی خودش چه معامله بدی کرده دلم براش میسوزه . شاهین: منتظرهااا... باش من انتخابمو کردم و ازبین دوراهی که تو جلوی راهمون گذاشتی یکیشو انتخاب کردم واوون  
اینه کههههههههههه

پارت ۵۱

کهههههه . شاهین: وقت مسخره بازی نیست زودباش بگو اولی یادومی . — من من ر ا ه دوم ر و انت خاب کردم. چندلحظه ای خونه تو سکوت رفت که یهو قهقهه شاهین ... بلندشد .

شاهین: افرییییییین خوشم اومد بهترین گزینه رو انتخاب کردی میدونستم ازمن خوشتر اومده .

— ساکت شو بیشعور حالمم ازت بهم میخوره.

سپهر: نههههههههههه چراااااا اخه پانید میفهمی چیکارکردی هانن؟؟؟ مگه عقل تو اون کلت نیست؟؟!!

فک کنم برای اولین بار بود که به اسم صدام کرد ولی چه فایده بهش نگاه نکردم و سرمو انداختم پایین دلم گریه میخواست یه گریه واقعی دلم میخواست برم یه جایی که بتونم تا وقتی خالی شم جیغ بزنم ولیییی نمیشد ....

سپهر: وقت کم بود پانیدم از سردلسوزی اون حرفو زد اون راه اولو انتخاب میکنه .

\_\_\_\_\_ چرا از پیش من تصمیم میگیری؟! من نظرم عوض نمیشه خواهرم مهم تره تو دخالت نکن.

سپهر: دختر تو تووو اخه مگه یه مسئله خانوادگی کوچیکه که خودت حلش میکنی میدونی این کارت چند نفرو تحت شعاع میزاره هانن میدونی زندگیت چی میشه !!!

شاهین: سرگردجون میبینم تمام داشته هات برباد رفت اخییی همکار عزیزت داره مال من میشه به همین راحتی .

سپهر: خفهههههههه شووووو

\_\_\_\_\_ خوب حالا که کاری که گفتمی رو انجام دادم بزار پارمیدا بره .

شاهین: اخخخ داشت یادم میرفت ها باش بیا کوچولو برو پیش مامانت .

پارمیدا دستشو از دست شاهین بازکرد وشالشو از روزمین برداشت وپوشید وبه طرف در رفت ایستاد وبه طرفم چرخید وشروع کرد به حرف زدن





سرم داشت میترکید هم بخاطر فکرایبی که از ذهنم میگذشت هم دادو فریادای سپهر مطمئنم صداش تا اخر کوچم میرفت ولی چرا کسی نمیاد کمک پس اون سربازایی که سرهنگ گفته کجان چرا نیرو کمکی از اداره تهران نمیفرستم یعنی اینقد کار شاهینو کوچیک فرض کردن .

شاهین: حالا به بدکسی هم به نرسیدی من به این خوشتیپی ، خوش قیافه.

پوزخندی زد که معلوم شد عصبانی شده ولی زود خودشو جمع کرد.

شاهین: من که خیلی خوشحالم چون بدون چک چونه واینور واونور زن گرفتم ، سرگرد جون یادبگیر من خیلی سریع درعرض ده دقیقه جواب مثبت گرفتم اونم از همچین دختری البته یه مشکل دیگم هست اونم قیافس که تو میدونی چی میگم دیگه .

وباصدای بلندزد زیرخنده اهههههه بین خنده هاش یکی اومد صداش کرد وگفت تلفن داره اونم رفت تواشپزخونه .

سپهر: ولمممم کنین ، باشه حالا کاری که میگمو انجام نمیدین وقتی پشت میله های زندان رفتین میفهمین . این سرهنگتون کجاس پس هانن مثلا نیرو فرستاده بود که به ما هم اسلحه بدن کوشن خوبه من همیشه اسلحم همراه ولی تنها که نمیشد گرفتن ازم ، باتوام گوش میکنی؟؟

\_\_\_\_\_ اره شنیدممم که چییی دیگ تموم شد برای من فرقی نمیکنه ....

سپهر: نمیدارم حتی به بودن باهات فکر بکنه چه برسه به اینکه بخواد شوهرت شه اینو قول میدم بهت قولllllll

سلام سلام لایک ونظر فراموشتون نشه ممنونم \*

پارت ۵۲

شاهین: چه غلطاً!!! سرگرد جونم این همکاری مال من میشه چه بخوای چه نخوای باخواست خودش مگر نه کاری میکنم که تا اون سرهنگتونم پایین بیاد .

سپهر: اونا میان چه زود وچه دیر واینو میدونم که حتما تو ودارو دستت یه روزی نابود میشین اصلا خودم نابودتون میکنم باهمین دستای خودم ...

شاهین: اکبر وسایل رو جمع وجور کن کارما دیگه اینجا تموم شده.  
رو کرد بهم وگفت: بامن میای سریع. ونزدیکم شد دیگه باورم شد که خواب نبودم یعنی تموم شد .

شاهین: چرا رنگت پریده من که کاری نکردم!

سپهر: اینکارو نکن اگه باما همکاری کنی تو پروندت لحاظ میشه وبرات یک امتیازه .

شاهین: بچه خرمیکنی؟؟

سپهر: من نمیدارم پانیز مال توبشه .

شاهین: ااااا باش اگه میخوای مال من نشه شرط دارم.

سپهر: هرچی باشه هرچی بگی قبولههه

شاهین: سرگرد چون این حرفو نزن شاید من یه چیز غیر معقول ازت خواستم هان!!

سپهر: اگه دربرابر ازادی یه دختر بی گناه کاری از دستم برمیاد هرچی باشه انجام میدم  
مخصوصا که اون دختر پانیز باشه.

شاهین: واقعااااا نکنه تو هممم با این همکارت اره

سپهر: حرف دهندو بفهم

شاهین: نه کم کم داره از این بازی خوشم میاد، شرطمو میگم دیگ اخرش باخودت

سپهر: من آماده ام.

\_\_\_\_\_ چیبیبی دارین واسه خودتون میگین مگه من اسباب و اشیاء ام که سرمن شرط  
میبندی ازم سوال شد نظرمو گفتم تموم شد دیگه ولم کنین .

شاهین: نه دیگه سودم تو این شرطم بیشتره به هردوی شما لطمه میزنم خخخخ .

خدایا بدتر از اینش نکن از این پسره سپهردل خوشی ندارم نکنه بخواد نقشه هامونو لو بده  
وایییی.

شاهین: تو نسبت به این دختر احساسی فراتر از همکار بودن داری مگه نه؟؟

سپهر: \_\_\_\_\_

شاهین: جوااااااااااااااا اب منو بده.

سپهرنگاهی به من انداخت وگفت.

سپهر: ااره حق با تویه ولی چه ربطی داره؟؟

حرفی نزدم صبرکردم بینم اخرش چی میشه .

شاهین: افرینننن به هوش خودم واما سوال من مربوط به شرطم بود ، شرطمم اینه که راستی  
یه لحظه ، خانوم پلیس نظرت درمورد این سرگرد جونمون چیه؟؟؟

نگاهی بهشون انداختم که نفرتمو نشون بدم این سپهرم که از اب گل الود میخواد ماهی  
بگیره اینکاراش چیه مگه پلیس نیست چرا اینقدر بی عرضه روکردم به شاهین وگفتم: من  
از هرچی مرد تو این دنیاس جز داییم وبرادرام ومافوقم بدم میاد متنفرم چه برسه از این اقا  
که به عنوان اسم پلیس هرکاری میکنه علاقه داشته باشم هههه

شاهین: خوب پس عالیییی شد واما اصل مطلب سرگرد گفتی هرکاری میکنی حالا که این  
دختر قرارنیست مال من بشه نمیزارم راحت بره وزندگیشو بکنه اون باید مال تو بشهههههههه.

سپهر: چیییییییی این امکان نداره من چنین کاری رو انجام نمیدم .

شاهین: راه بازه انتخاب با خودتونه من فقط نابودیه اینو میخوام

سپهر: چطور این حرفاروبه من میزنی اون که زندگیش بامن نابود نمیشه من طرفدارشم.

شاهین: اووووو اوو اشتباه میکنی مگه نشنیدی خانوم چی گفت از همه مردا بدش میاد حالا دوست داری مال من بشه یا مال تو خخخخخ خوب معلومه دومی رو میگی مگه کسی میتونه از این دختر خوشگل بگذره .

حالم داشت بهم میخورد حالت تهوع شدید داشتم سرم گیج میرفت سپهر حرفی نمیزد سکوت برقرار شد ولی بعداز چندلحظه

سپهر: باش اره تو واقعیتو گفتم من بودن پانید با خودمو انتخاب میکنم بخاطر اینکه میدونم با من بودن بهتره تا باتویی کتیف بخواد زندگی کنه واز بین بد و بدتر بد نصیبش بشه بازم بهتره.

شاهین دستاشو بهم کوبید.

شاهین: دیگ تموم شد انتخاب دیگه ای نیست اقا پلیسه تو باید بخاطر داشتن این دختر خوشحال باشی هم برای اینکه همچین ادم خوبی مجرمتونه که از شما نظر میپرسه واینکه من شما رو به حال خودتون نمیزارم و باید بامن بیاین و باهم زندگی کنیم .



سپهر: چییییی؟؟؟

شاهین: حرف نباشه .

از حرفایی که میزدن و شنیدم نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت فقط میخواستم خواب باشم و اینا کابوسی بیش نبوده باشه ولی نمیشد سرم داشت میترکید دیگه نتونستم تحمل کنم چشمام تارشد و روی زمین افتادم فقط لحظه آخر صدای اون مرده که ایمش اکبر بود شنیدم که میگفت سریع باشین پلیسا نزدیکن به امید نجات چشمامو بستم و دیگ چیزی نفهمیدم

=

پارت ۵۳

سپهر

نفهمیدم چطور خودمو از دستای اون غول نجات دادم و به سمت پانیز رفتم بغلش کردم سرشو گذاشتم روی پام حتم دارم از این همه تشویش فشارش افتاده بیهوش شده بود خواستم بگم اب بیارین که تازه موقعیت رو درک کردم تمام وفهمیدم تمام ادمای اطرافم دشمن های ماهستند مگه کمک میکنن همینطور داشتم به راه چاره فکرمیکردم که این پسره عوض... اومد.

شاهین: به به سرگرد جونم از همین حالا محبتت گل کرد ،زودباش بلندش باید بریم تا پلیسا محاصرمون نکردن عجله کن.

کاش محاصره شیم که از این وضعیت استفناک بیرون بیایم پانیدو بغل کردم ومجبوری ازهمون راه خروجی دوم از اون خونه خارج شدیم یه ون اومد وهمگی رفتیم ونشستیم به پانیدنگاه کردم چرا بهوش نمیاد نیم ساعته گذشته نکنه مشکل بد پیش بیاد همش تقصیر منه اره منی که تا الان هیچ وقت از کارام وخواسته هام پشیمون نشدم حالا پشیمونم واقعا یقین پیداکردم که هیچی نیستم اخه من مثلا سرگردم ها ولی هیچ کاری نکردم حالا چی میشه پانید ازمن متنفرمیشه؟؟؟اصلا بشه چرا من اینقدر به این دختر اهمیت میدم واقعا چرااا منی که جز رها دختر دیگه ای واسم مهم نبوده . نه نههههههه این ممکن نیست من سپهرم نمیتونم یه دختر غریبه رو دوست داشته باشم نههه دوست داشتنای من فقط تو چهارچوب خانوادم خلاصه میشه اهههههه سرم داشت میترکید الان اگه خونه بودم به قول رها هاپو میشدم واییی رها خواهرم بیچاره عروسیش بود.. ،اطرافو دیدم زدم پنجره ها همه قفل ودودی بودن نمیشد چیزی دیدم براهمین چشمامو روی هم گذاشتم تا اروم بشم با متوقف شدن ماشین چشمام رو بازکردم داشتن پیاده میشدن شاهین اشاره کردم پیاده بشم که یاد پانید افتاد دیدم هنوز بیهوشه یعنی چی چرااا دوباره بغلش کردم واز ون پایین اومدم وتعجب کردم داشتم شاخ درمی اوردم اینجااا می کنیم ویه چیز دیگههههه

پارت ۵۴

سپهر

ازاین تعجب کردم که ما شب راه افتادیم ولی الان صبح زود بود چطور نفهمیدم چقد زودگذشت واینکه این مکانی که هستم مطمئن نمیتونه تهران باشه .

شاهین:سریع تر بروتو تا کار دستمون ندادی سرگرد جون.

اه حالم ازاین پسره بهم میخوره نگاهی به درب انداختم ودورواطراف انگاری انبار یا کارخونه متروکه بود رفتم داخل ولی نه داخلش قصر بود نه اینکه ندیدم باشم نه دیدم ازبهتراشم ولی خوب تفاوت بیرون ودرون خیلی عجیب بود این دختره پانید رو دستم سنگینی میکرد گذاشتمش روی مبل وهمونطور ایستادم دیدم این پسره خونسرد نشسته رفتم جلو یقشو گرفتم وبلندش کردم :هوویی پسره اینجا نشستی اروم بگو اینجا کجاست چرا مارو آوردی  
؟؟؟

شاهین: دستتو بکش جوجه پلیس به تو ربطی نداره من هرجا بخوام میبرمتون پس خفه شو بتمرگ.

من: بی خاصیت کاری میکنم مرغای اسمون به حالت گریه کنن.

شاهین: هیچ غلطی نمیتونی بکنی، سالار سالار بیا.

سالار: بله اقا کاری داشتین؟

شاهین: یه اتاق به این بده دست از سرم برداره .

سالار: چشم.

شاهین: هویی پسره نشیدی چی گفتم برو اتاقی که بهت نشون میده این خانوم کوچولو رو هم ببر تا وقتی نگفتم حق بیرون اومدن نداری.

رفتم تو اتاق وپانیز رو روی تختی که گوشه اتاق بود گذاشتم وچون سرویس بهداشتی داشت رفتم ولیوانی پیدا مردم وتوش اب ریختم واومدم روی صورت پانیز پاشیدم ولی هیچ عکس العملی نشون نداد نکنه بلایی سرش اومده همش تقصیر منه حالا جواب خانوادشو چی بدم؟؟ نشستم رو تخت وبه فکر فرو رفتم بعداز یه ساعتی سردردم داشت شروع میشد برای همین از فکرو خیالات بیرون اومدم نگاهی به پانیز کردم فرقی نکرده بود شروع کردم به خوندن سوره وایه و... تا شاید مشکلاتمون کمتر شه .

یهو این پسره شاهین وارداتاق شد.

من: بلدنیستی در بزنی؟؟

شاهین: بلدم ولی لازم نمیدونم برای ورود به اتاق های خونم در بزتم فهمیدی؟؟!

چیزی نگفتم که شروع کرد به حرف زدن.

شاهین: بلندبیا بیرون این خانوم کوچولو رو هم بیدار کن .

من بیرون نیام بعدشم پانیز خواب نیست.

شاهین: یعنی چی؟؟ منظور ت چیه که خواب نیست؟؟

یعنی از همون وقتی که بیهوش شده بیهوش نیومده هرکار کردم.

شاهین: الان باید بگی دعا کن کاریش نباشه مگر نه بلایی سرت میارم بلایی فقط دعا کن .  
ورفت بیرون.

ههههه انگاری طلبکاری خوبه مقصر اصلی این اتفاق ها خودشه اگه به نابودی بود خودم از هستی ساقطت میکردم .

یه ساعتی بعد دوباره اومتو اتاق همراه یه مرد مسن مرده سلام کرد فهمیدم دکتره و شروع کرد به معاینه کردن بعد از یه ربع کارش تموم شد بلندشد رو کردم بهش

:چی شد آقای دکتر حالش چطوره؟؟

دکتر: اومممم خب خب

شاهین: میگم چشمه بناللل.

دکتر: باتوجه به معاینات فهمیدم یا این دختر بیچاره لحظات روحی سختی رو پشت سر گذاشته و یا صحنه ناگواری رودیده و فعالیت های عصبییش کند کار میکنه که ممکنه..

شاهین: کی بهوش میاد؟؟

دکتر: اونش با خداست این اختلالات مشکل سازه براش، ورفت بیرون

من: دکتر بهتر ازاین نبود بیاری هاننن حرف الکی وچرت میزنه چطور با یه ربع معاینه کردم بدون تجهیزات فهمید چشمه البته ادم برای دشمنش معالج نمیاره .

شاهین: حرف اضافی نزن این دکتر کاردرسته، دکتر خانوادگی ماست هیچ عیب و ایرادی تو کارش نیست پس حقیقتو گفته وشاید این دختره همیشه تو حالت اغماء به سربره واگر اینطرری بشه بلزی دیگه ای رو باهاتون رقم میزنم ورفت بیرون .

وایییی یعنی اینقدر اوضاعش وخیمه حالا من دست تنها چیکارکنم؟؟؟ خدا کنه بهوش بیاد؟؟

## پارت ۵۵

## سپهر

به عادت این چندماه رفته بالای سر پانیز دستمال خیسی به صورتش کشیدم بهش نگاه کردم هییییی دختر چرا بیدار نمیشی خسته نشدی سه ماه ونیمه که راحت خوابیدی منو تو این معرکه تنها گذاشتی . اتفاق های زیادی رو تنهایی پشت سر گذروندم ولی اشکال نداره خدا بزرگه حتما اینا هم یه روزی تقاص پس میدن روز بعداز اومدن به اینجا شاهین عاقد آورد و منو پانیز بیچاره رو عقد کرد حتما میگین مگه میشه اره این پسره عاقدو راضی کرده بود حالا با پول یا چیز دیگه نمیدونم من که قبول ندارم که عقد منه چون نه پانیز حضورداشت که خودش قبول کنه وهم من راضی به اینکار اجباری نبودم بعدشم اتاقمون رو عوض کرد وانباری خونشو بهمون برای موندن اینجا داد ومیگفت از سرتون زیادی پسره نفهم انگار ما به خواست خودمون اومدیم اینجا هرروزم میاد اینجا به پانیز سر بزنه ولی من نمیزارم زیاد نزدیکش بشم حقیقتا یه حسی نسبت به پانیز داشتم که فکر کنم داره قوی تر میشه اره به خودم اعتراف کردم امیدوارم همه به خیر وخوشی بگذره تا منم بتونم بعد عمری آرامش داشته باشم. از وقتی یادم میاد دورواطرافم افراد پول دوست وثروت طلب رو دیدم ودوستی ومحبت تو خانواده کیمیا بود البته فقط طرف پدری اینطوری بودند جمع پنج نفره خودمون از لحاظ محبت کامل بود مامان از فامیلای دور بابا اینا بود ولی کلی فرق داشت با بقیه ،بچگیمو تو خونه پدری بابا زندگی میکردیم البته اون موقع هنوز نیما ورها به دنیا نیومده بودن وفقط منو سپند بودیم همیشه جنگ ودعوا داشتیم تو اون عمارت خیلی بد بود همه سرشون تو زندگی دیگری بود سال سوم ابتدایی بودم که بابا بخاطر معدل خوبم برام دوچرخه خرید ولی وحید پسر عموم بی اجازه اونو از تو حیاط برداشت وخرابش کرد کلی گریه کردم ولی کسی بهم اهمیت نداد جز مامان بابا میگفت از بی عرضگی خودمه نمیدونم شاید راست میگفت که الانم کاری از پیش نبردم نمیگم بابا بده خیلی خوب ومهربونه فقط فکرمیکنه بادوری وحرفای سنگین زدن میتونه منم مثل سپند از کارم منصرف کنه ولی من تنها کاری که بدون درنظر گرفتن خانوادم انجام دادم انتخاب شغلم بود از همون اول دوست داشتم پلیس بشم واز حق مردم دفاع کنم وبا لطف خدا به ارزوم



رسیدم خوب و اما شخصیاتم با توجه به اونچه دوستام میگن درنگاه اول پسری مغرور و بزرگ دیده میشم یعنی از اونایی که خیلی اقان و... ولی بعد چند بار رویارویی به کل ذهنیات طرف رو بهم میریزم اره پسر خودبین نیستم احترام زیادی برای خودم قائلم ولی نه مفرط برعکس شخصیتم شوخه و کلی تو دورهمی های دوستانه موجب خنده بقیه میشم اشناییم با پانیزم همینطور بود اول بهش محل نمی دادم ولی بعدش روم باهاش باز شد و درادامشم که بخاطر ارتباطش با رها یکم ازش فاصله گرفتم تا مشکلی پیش نیاد و پانیز به رها نگه چه داداش فضول و سبکی داری و.... گفتم رها دلم براش خیلی تنگ شد اون ...

### پارت ۵۶

دختر قوییه حالام حتما شوهرش پشتش هست و نمیزاره زیاد رنج بکشه ولی شایدم چون شب عروسیش اون اتفاقات افتاد زندگیش بهم ریخته باشه و اییی خدایا فهمیده بودم که به پانیز خیلی وابستس حتی تو ماموریت هم همدیگه رو تنها نمی گذاشتن پس حالا بدون پانیز دوست صمیمیش چیکار میکنه تازه هیچ خبری هم ازش نداره کاش میتونستم حداقل صداشو بشنوم و بهش بگم خوبیم البته اگه به این حال پانیز بشه خوب گفت ،مامان چیکار میکنه نکنه قلبش بگیره باباچی یعنی نگرانمه یا اینکه بی خیال رفته به کاراش برسه ،نیمای چی ؟؟؟؟ سپند.... هییییییییی

بلندشدم و از انباری زدم بیرون اره حالا اجازه بیرون رفتنو دارم ولی هیچ وسیله ارتباطی وجود نداره ده تا نگهبان داره تو خونش همه جوری دست رو دست نذاشتم و بازم کار خودمو کردم از خانوم اشپزشون یه چیزایی فهمیدم اینکه شاهین فقط مواقعی که جنس مبادله میکنه میاد اینجا واسم چند نفر از اونایی که تا حالا اومدن اینجا رو بهم گفت که سه نفرشون رو میشناختم کلی التماس و خواهش کرد که به شاهین نگم مگر نه اخراجش میکنه منم بهش اطمینان دادم اینکارو نمیکنم و ازش تشکر کردم نمیدونستم چطور اطلاعاتو به سرهنگ برسونم حتما باید یه راهی پیدا کنم همینطور راه میرفتم که خوردم به یکی دیدم اون پسر سه سالاره خدمتکار شخصی شاهین نگاهی بهش کردم فکرکنم بتونم روش تاثیر بزارم :یه چیزی ازت میخوام میتونی انجام بدی؟؟؟

سالار: تا ببینم چی باشه.

فک کنم از ایناس که دربرابر کار باج میگیرن :اگه اینکاری که میگم رو انجام بدی چیزای خوبی بهت میرسه از جمله پولللال

سالار:ههههه خر کردن خوب بلدی گفتم چکاری؟؟؟؟؟

من: بی ادبم که هستی، میخوام برای یه تلفن یا یه موبایلی چیزی پیدا کنی که بتونم با بیرون ارتباط برقرارکنم نظرت چیه؟؟؟؟؟ هیچ حرفی نزد داشتم نگاش میکردم تا ببینم حرفم چقدر روش تأثیر گذاشته که یهو فریاد کشید و ااااا چند تا از نگهبانا پریدن و دورمو گرفتم این چرا اینجوری کرد نکنه این پسر شاهین دیگ نزاره پیام بیرون اینجوری دستم به هیچ چیز بند نیست سالار بهم نگاهی انداخت پوزخندی زد و روبه اون غول پیکرا کرد وگفت :.....

سلام دوستان لایک و نظر فراموش نشه ممنونم

تا وقتی وضعیت حال پانیز معلوم نشده پارت ها ازبان سپهر، رها و... نوشته میشه ، ادامه رمان روتا شب میزارم.

پارت ۵۷

سالار: چیزی نبود این حواسش نبود محکم خورد به من فکرکردم از دشمن های اقان واومدن تو خونه ترسیدم و داد کشیدم .

نفس راحتی کشیدم خداروشکر چیزی نگفت یکی از غول پیکرا گفت: تکرار نشه بچه یه بار دیگه اینجوری کنی حسابتو میرسم حالام برو به کارت برس فهمیدی؟؟

سالار: گفتم که اشتباهی شد شما برین سرپست هاتون من خودم کارم رو بدم .

اونام رفتن : چرا اینکارو کردی؟؟؟ بازبون خوش میگفتی نمی تونم دیگه؟؟

سالار: آقای خوشتیپ چرا میتونستم ولی من که نگفتم قبول نمی کنم!!

\_\_\_\_\_ یعنی چی؟؟ درست حرف بزن بفهمم چی میگی پسر...

سالار: من کاری که گفتین رو انجام میدم ودلیل فریادمم این بود که میخواستم بهتون نشون بدم اگه مشکلی پیش اومد منو وسط نندازین مگر نه منم میتونم خیلی کارا بکنم نمونشو که دیدین میتونستم واقعیت رو به اونا بگم وچی میشد...

چیزی نگفتم الان جایگاه مقامم مثل یه زندانیه گذاشتم سالارم خوش باشه که میتونه به یه نفر دستور بده .

سالار: پس قبول کردی بیا بریم حیاط پشتی تا تلفن بی سیم رو بدم حرف بزنی .

مونده بودم حیاط پشتی کجاس اخه اینجا که انبار بود حیاطش کجاست از یه دری خارج شدیم ووارد حیاط شدیم واقعا این خونه شگفت انگیزه وغیر قابل پیش بینییه دورزدیم

ورسیدیم به یه اتاقک یه تلفن نسبتا کوچیک تو دستش بود بهم داد اصلا فکرشم  
نمیتونستم بکنم واقعا الان میتونم به بقیه خبربدم .

سالار:زود باش تلفن کن تا اقا نیومده راستی تلفن های اینجارو اقا به سیستمی وصل کرده  
که شماره پلیس رو نمیگیره .

باتعجب نگاهش کردم مگه همچین چیزی میشه به حرفش اعتنا نکردم وشماره گرفتم ولی نه  
مثل اینکه راست گفته کد مخصوص اداره رو گرفتم مشغول بود اهههه به کی زنگ بزنم  
مافوقم که شمارشو ندارم اها سرهنگ اداره رها اینا شماره رو گرفتم ولی میگفت درشبکه  
نیست این چه وعضشه چرا تو همچین موقعیت های مشکل سازی تلفن هاشون همه ایراد  
دارشده .

سالار:سریع باش دیگ .

شماره میلاد رو گرفتم وبعداز چند دقیقه گوشی رو برداشت: الووووو میلاد صدامو میشنوی  
؟؟

میلاد : اره که میشنوم یه روز مرخصی گرفتم زنگ زدی بهم ریختی استراحتمو بعد میگهه ...  
وایسا ببینم سپهر خودتی ؟؟ کجایی تو ؟؟

\_\_\_\_\_ اره خودمم کجاشو دقیق نمیدونم فقط اینو میدونم که نه تهرانم نه مشهد اگه  
درس بهم گفته باشن لرستانی جاییم خوب گوش کن میلاد من گیر افتادم به سردار بگو که

با سرهنگ اداره ای که تو ماموریت با من همکاری میکردی تماس بگیره و بگه من و سروان متین گیرافتادیم خونه شاهین هستیم فهمیدی حتما بگی ها؟؟؟

میلا: واییی داداش باورم نمیشه صداتو شنیدم همین الان میرم اداره به سردار رو مطلع میکنم چی کشیدی سپهر حالتون خوبه؟؟

\_\_\_\_\_ خدایوشکر زیاد مشکل پیش نیومده من خوبم ولی سروان متین نه

میلا: چه بد خوب چطوری نکتونستی زنگ بزنی؟؟

\_\_\_\_\_ میلا داداش الان وقت این حرفا نیست برو به سردار بگو منتظر نتیجه کارت هست ها!!!

میلا: قسم می خورم پیداتون کنیم یا علی.

\_\_\_\_\_ یا علی.

گوشی رو تو دستم فشردم دلم خیلی براشون تنگ شده من هرورز بچه ها رو میدیدم ویه دورهمی دوسه ساعته داشتیم ولی حالا چند وقته ناخواسته ندیدمشون .

سالار: آگه کارت تموم شد گوشی رو بده ببرم .

\_\_\_\_\_ اره تموم شد، ولی میشه به یه نفر دیگه هم زنگ بزنم ???

سالار: اره هنوز وقته.

دوباره اعداد رو یکی یکی گرفتم تا شماره که میخواستم گرفته شد، شماره کسی که بیشتر از همه نگرانشم دلم براش تنگ شده، برای صداش، خنده هاش، سه بوق، چهاربوغ ... اه بردار اون لعنتی رو شاید نتونم دیگ صداتو بشنوم ... دوسه بوق دیگه هم خورد ولی انگار نه انگار دوباره شماره رو گرفتم. یه بوغ، دوبوغ، سه بوغغغغغ

پارت ۵۸

سپهر

دکمه قطع ارتباط رو فشردم مثل اینکه قسمت نیست ولی چرا اه همش بوققققق اینقدر صدای بوق تو گوشمه حتی یادم رفته بوق رو چجوری مینویسن اصلا چرا هست وایییی چی میگم من، به سالار و حرفاش محل ندادم و دوباره شماره رو گرفتم خوشبختانه گوشی رو برداشت: الوووو. صدای گرفته ای از اونور جوابمو داد. \_\_\_\_\_ بفرمایید. ببخشید اشتباه گرفتم. \_\_\_\_\_ خواهش میکنم اقا ولی مگه شما با کی کارداشتید؟

ر ... باخانم راد. \_\_\_\_\_ خوب خودم هستم امرتون. رها خودتی. \_\_\_\_\_ بله ولی شما کی هستین چقدر صداتون شناس؟؟!!

منم رها سپهر. رها: چیییییییی داداشی خودتی واقعا حالت خوبه کجایی توووو.





پاشا: واقعا برام عجیب بود که چرا کاری انجام نمی دی شنیده بودم خیلی اروم بودن رو دوست نداری الان دیگه مطمئن شدم .

همون موقع از دهنم دررفت وگفتم: اییییییی اییییییی بگم این دختره رو چیکارکننننن راپرت میده به داداشش . وقتی حرفم تموم شد تازه فهمیدم چی گفتم لبمو گزیدم .

پاشا: او اوو خانوم ازهمین الان شروع کردی؟؟؟

اواااا این چه حرفیه من همینطوری گفتم به دل نگیرین ها من همچین دختری نیستم.

پاشا: نه نه به دل نگرفتم کمی با اخلاقیاتت اشنا شدم عزیزم مشکلی نیست.

بیا حالا من میخوام یه روز خانوم بشم مگه میزارن هی خانومم عزیزمم بابا قلب جنبه نداره با باطری(باتری) کار می کنه اگه مردم کی جواب پدرومادرمو میده ؟؟؟؟ البته خدا نکنه من کلی ارزوو دارم. پاشا دستشو به سمت ضبط برد واهنگ رو عوض کرد اصلا نفهمیدم بقیش چی خوند .

پاشا: خوب رها خانومم اینم یه اهنگ شاد وقشنگ .

بعدشم شیشه رو پایین داد و شروع کرد به بوق زدن ماشین های دیگم همراهیش میکردن خیلی ذوق کردم حالا شد مثلا عروس دامادیم ها سکوت و کور داشتیم میرفتیم اهنگی که گذاشته بود همینطوری برای خودش میخوند ومن زیاد متوجش نشدم ولی خوب بود :

ای جان قلب منه آشفته ی دل داده مرنجان

ای جان دستی بزنو گردش تقدیر بگردان ای جان

ردی خبری پیک امیدی بفرستم

تا کور شود چشمه ی تاریک حسودان

دلبرا جان جان جان جان

مطر با وای وای وای وای

های من هی هی هی هی

هوی من های های های های

یا رب به سمت من یارم روانه کن صبرم به سر رسیده

با من بگو بگو از راز قلب او رنگ از رخم پریده

وای از شبی که بی یادش سحر شود هرگز چنین نباشد

با تار گیسویش دامی به وسعتم برقا وطن تنیده

پارت ۶۰

به آتلیه رفتیم و بعد از اینکه عکس هامون تموم شد گفتن یکی از عکسامو تو میزنی رو شاستی و آماده میکنن ماهم که خیالمون راحت شد از اونجا بیرون اومدیم و پاشا به سمت تالار می روند و حرف میزد حرف های خیلی قشنگ صداش خیلی آرامش بخش بود خدایا شکر. بالاخره رسیدیم و خانواده پاشا سوت و دست میزدن و مارو بردن داخل که با داخل شدنمون سالن ترکید اگه جاش بود یه جیغ بلند میکشیدم تا ساکت شن بابا سرم رفت اینا از من خوشحال ترند رفتیم تو جایگاهمون نشستیم و همه زل زده بودن به ما نکه خوشگل ندیده بودن براهمون پاشاهم داشت باخواهرش حرف میزد سرمو اینور اونور کردم تا تونستم پانیز رو پیدا کنم یه گوشه ایستاده بود نگاهش کردم خوب شده بود اون لباس آبی خیلی بهش میومد نگاهش یجوری بود فهمیدم ناراحت درکش میکنم اگه به جای پانیز بودم میزدم زیر گریه ما از بچگی باهم بودیم و این جدایی سخته ولی پاشا برادر پانیز و این یه امتیاز مثبته یعنی کی میشه این خواهر ماهم مزدوج شه خدااااااا (حالا خوبه خودش تازه عروس شده همچین حرف میزنه که انگاری ده ساله از زندگی مشترکش میگذره بابا اصلا نگران نباش پانی هم مزدوج میشه نترشیده کهنهه)

همینطور فکرمیکردم و با پاشا حرف میزدیم و مامانم هی میومد و می رفت تا اینکه فیلمبردار گفت برای رقص آماده بشیم یکم خجالت میکشیدم ولی چاره ای نبود اولین رقصمونو با اهنگی که دی جی گذاشت تموم کردیم، اهنگ بعدی رو پانته آ درخواست داد و باز هم دونفره رقصمونو اجرا کردیم ولی از این اهنگش خیلی خوشم اومد باهرکلمه ای که خواننده میگفت پاشا زل می زد تو چشم انگاری اون داره به من این حرف هارو میزنه :

)))))) دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم

قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم

با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج آسمون کنار ماه میشینم

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتااست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس  
منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست  
بده دستاتو به من ماه نقره کوب من  
با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من  
شعر آهنگ جدید احمد سعیدی نازنین  
چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم  
امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم  
واژه به واژه خط به خط من به تو فک میکردم  
که این ترانه ی قشنگو به تو هدیه کردم  
دنیا مال ما دوتسات

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست  
بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من  
دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم  
قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم  
با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم  
قسم به تو که تا ابد تویی عزیز ترینم  
با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم  
امشب تو اوج آسمون کنار ماه میشینم

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست  
بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من ((

بعدش با پاشا کیکو رو بریدیم واون به سالن دیگه قسمت مردونه رفت و همه مهمونا اومدن وسط به رقصیدن وایییییی دلم شیطونی میخواد کاش میشدد فک کنم مغز بیچاره ام از بس که امروز فعالیت نداشته دق کرده هیییی

طرف بابا که افتضاح اون وسط بودن ابرومو میبرن اه اه این چه طرز لباس پوشیدنه همینطور نشستنه بودم که زن عموم دستمو کشیدد ورتم وسط همه جیغ و داد میزدن و دورم حلقه بستن و شروع کردیم به رقصیدن یه دوسه ساعتی گذشت که پاشا اومد و اعلام کردن خانواده ها اگه کادویی دارن بیان و دایی پانی، برادرشوهرام اومدن داخل منم شنلمو پوشیدم بعدشم بابا و داداش جونای خودم اومدن خخخخخ تفاوت را احساس کنید.

همشون سنگ تموم گذاشته بودن واقعا کلی ازشون تشکر کردیم ، با نگام دنبال سپهر گشتم اخه به ذهنم رسید حالش خوب نیست دیدم گوشه دستشه و باعجله رفت بیرون یعنی چی شده بعدشم اومد تو یه راست رفت سمت پانی خواستم بفهمم قضیه چیه اخه صورت پانی هم متعجب شد ولی ازشانس گندم عمو وزن و عمو اومدن برای دادن کادوشون و دورموندم وقتی اطرافم خلوت شد هرچارو دیدم زدم پانی رو ندیدم از بقیه پرس وجو کردم نمیدونستن مامانم میگفت زشته عروس راه بیفته بشین بچه که نیست خودش میاد ولی من استرس داشتم و قلبم بهم هشدار میداد که پانی نیستش و اینا همه زیر سر سپهره تا اخر شب پیداش نبود که نبود به خاله مهری هم نگفتم که نگران نشه البته اگه خودش تا حالا شک نکرده باشه اخرای مجلس بود که همه یکی یکی میومدن و خداحافظی میکردن شادی دختر عموم اومد پیشم برای خداحافظی.

شادی: خوشبخت باشی رها جونى.

رها: ممنون شادى جان.

شادی: خواهش گلم خواهرشوهرت نیومد؟؟ ازش خوشم اومد میخواستم باهش خداحافظی کنم.

رها: خواهرشوهرم!!!

شادی: اره همونکه یه لباسش ابی اسمونی بود مگه خواهرشوهرت نیست؟

رها: چی اهاچرا نمیدونم کجاست .

شادی: پس نیومد

رها: یعنی چی؟؟ مگه کجا رفته؟؟

شادی: نمیدونم رفتم سرویس بهداشتی ارایشمو تمدید کنم بهم گفت لباسش تو ساک میز اوله منم براش بردم وشروع کرد به پوشیدنشون ورفت من دیوونه حواسم نبود که ارایششم پاک کرده وکلا رفته.

رها: چییییییی!!!! نه!!!! یعنی ارایششم پاک کرده ورفته اما کجا؟؟؟؟

شادی: نمیدونم عزیز شب خوبی داشته باشی خداحافظا



رها: خدا حافظا

.....

کیک عروسی رها پاشا

پارت ۶۱

نمیدونستم چیکارکنم این دختره احمق کجا رفته اونم امشب که عروسی منه واقعا که نکنه  
بلا ملا سرش بیاد با اینکه من شیطونی زیاد میکنم ولی پانی هم کنجکاویش وریسک  
نگریش کار دستش میده ایییی خداااا زن داداشم اومد پیشم.

زن داداش: رها جان چیه پکری بابا ناسلامتی امشب عروسیت بود هااا

رها: نهههه بابا فقط نگران پانیم

زن داداش: اههههه شما هم با اون دختره خل بابا خوش باش

رها: این چه طرز حرف زدنه.

زن داداش: و ااا رها چرا ناراحت میشی؟؟

رها: به خواهرم توهین میکنی میخوای ناراحتم نشم!!



سپند: باشه مامان جان صبر کن.

زل زده بودم به سپند که ببینم چی میگه.

پاشا: عزیزم مشکلی پیش نیاد اروم باش.

من: وایبی نمیتونم اخه اخه پانیدم غیبش زده .

پاشا: چی یعنی ممکنه باهم باشن؟

من: نمیدونم توروخدا یه زنگ بهش بزن.

سپند: دردسترس نیست.

بابا: این پسر مایه دردسره.

مامان: ااا این چه حرفیه زشته . ویه چشم غره به بابا رفت.

خاله مهری: فک کنم پانید منم باپسر شماست.

نیما: چطور مهری خانم

خاله مهری: اخی اونم نیستش موبایلشم جواب نمیده.

بابا: شلوغش نکنید بابا امشب جشن عروسی بوده حرازش نکنید با این دلشوره هاتون.

پاشا: بوق میخوره..

نیما: کییی؟؟

پاشا: شماره پانیدو گرفتم... الووو الووو پانید

\_\_\_\_\_

واقعا میشه بیشتر توضیح بدین؟؟

\_\_\_\_\_

وایییی خدا، خیلی ممنون

\_\_\_\_\_

اها باشه میام گوشه رو تحویل میگیرم خدانگهدار.

\_\_\_\_\_

قطع که کرد اول از همه خاله پرسید: چیشد پانیز کجاست؟؟

پاشا: نمیدونم انگاری رفته خونه ما گوشیشو یه دختره برداشت گفت انگاری خیلی عجله داشته و میدویده گوشیش افتاده و هرچی صداشم کرده برنگشته .

برادرشوهرم (پارسا): اینجا چه خبره؟؟ چرا رفته خونه ما؟؟ اصلا از کی نیستش؟؟

پاشا: نمیدونم

بابا: ان شا... برمیگردن هردوشون سالم جمع کنین بریم این دو تا بچه هم شبشون خراب نشه...

وراه افتادیم تفاوت شب عروسی من این بود که ازاون لحظه ای که پانی غیبش زد دیگه نتونستم خوشحال باشم تویی راه برگشت من زیاد حرف نمی زدم و فقط پاشا

حرف میزد و گاهی لبخند کمی رو به لبم می آورد وسط راه برای استراحت توقف کردیم به پاشا نگاه کردم زل زده بود به شیشه ماشین فهمیدم اونم نگرانه تصمیم گرفتم یکم خودمو جای اون بزارم خداجونم هرچه زودتر کاری کن که از حال پانی و داداشم باخبرشیم دستمو گذاشتن روی دستش برگشت سمتم بهش گفتم: منم اعصابم بهم ریختس ولی همیشه که همش تو خودم باشم و گرفته مثبت فکر میکنم تا اتفاقات خوبی بیفته توهم اینکار بکن از این به بعد من کنارتم هوممم.

پاشا: ممنون از درکت میدونم تو بیشتر به پانی وابسته ای ولییی... هیچی همون که تو میگی درسته بریم.

وراه افتادیم به سوی شهرمون خونه اولیمون تا زندگیمون رو شروع کنیم.....

پارت ۶۲

رها

رفتم تو اشپزخونه ناهار درست کنم زندگی مشترکم خیلی وقت بود که شروع شده بود ، بابا میگفت نباید به نبود سپهر وپانی فکرکنم وزندگیمو تباه کنم باید خوش باشم واز این روز ها لذت ببرم ولی مگه میشد تا الان که حدود چهارماهه گذشته کلی فکر تو ذهنه بعضی شب ها خواب میبینم پانی حالش بده وازم کمک میخواد ولی هرجا رو دنبالشون رفتیم نبودن نیرو بسیج کرد سرهنگ ولی هیچ ردی ازشون پیدانکردن فقط فهمیدیم چیشد که الان نیستن ، دراصل باتوضیحات همسایه ها. سرهنگ چیزی به ما نمیگفت دوست نداشتم برم به سردار بگم اخه سپهر همیشه میگفت اگه یه سالم نبودم خبر نگیرین هاااا بالاخره با هزار خواهش التماس من و پانته آ تونستیم پاشا رو راضی کنیم و رفتیم محلشون تا از همسایه ها پرس وجو کنیم ومطلع شیم نیما هم همراهمون اومد هرکسی یه چیز میگفت وبا سرهم کردن حرفاشون متوجه شدیم پارمیدا هم نقشی داشته واینکه سپهر پانی اونشب عجله داشتند وفقط میدویدند تا به خونه پاشا اینا برسن بعدشم صدای گلوله اومد ودعوا ودیگ هیچ خبری ازشون نبوده حتی بیرون هم نیومدند داخل خونه هم نبودن. پاشا گفتش خونشون درمخفی داشته وموضوع خودبه خود برای هممون روشن شد .

مامان امیدداره خاله هم همینطور اما خیلی بی تابی میکنه حقم داره تک دخترش چهارماهه که نیست هییییی .

وایییی ازبس به اتفاقات اخیر فکرکردم از غذا یادم رفت امروز میخواستم ماکارانی درست کنم موادشو آماده کردم زیاد طول نکشید که ناهارم درست بود به ساعت نگاه کردم: اوووو کو تا پاشا بیاد.

داشتم ظرف های کثیف رو میشستم که گویشیم زنگ خورد اههه حالا کی هست ولشش اگه واجب باشه دوباره زنگ میزنه یا به خونه زنگ میزنه قطع شد باز زنگ خورد ظرف هارو گذاشتم تو جایگاه مخصوصشون داشتم دست هامو خشک میکردم که برای سومین بار گویشیم به صدا دراومد رفتم تو اتاق روی تخت بود برداشتم :

الووووو

رها:بفرمایید. از صدای خودم تعجب کردم گرفته بود دستی به صورتم کشیدم خیس بود اصلا نفهمیدم کی گریم گرفته. اون مردی که پشت خط بود گفت:  
\_\_\_\_\_ بخشید اشتباه گرفتم.

مردم خوددرگیر شدن ها اینهمه زنگ زدی تازه فهمیدی بخشید اقا مگه با کی کارداشتین؟

مرده:با ... با خانوم راد . خوب خودم هستم امرتون. مرده: رها خودتی.

اوااا این کیه چرا منو به اسم کوچیک صدا زد:بله خودم هستن ولی شما کی هستین چقدر صداتون اشناست. مرده: سپهرم

یعنی وقتی گفت سپهر انگاری دنیا دورسرم چرخید شکه شده بودم کلی ازش سوال پرسیدم داشت جوابمو میداد دلم برای صداش تنگ شده بود زدم زیر گریه نمیدونم انگار استرس داشت تند تند حرف میزد ویهو دیدم قطع شد چیییی شماره رو گرفتم ولی کسی جواب نداد دوباره گرفتم یه زده برداشت وباعصبانیت گفت: چیهه



من: ببخشید الان برادرم بامن از این شماره تماس گرفت.

من برادرشمارو نمیشناسم اینم گوشی خودمه لطفا مزاحم نشید .

حالت تهوع بهم دست داد رفتم دستشویی اب به صورتم پاشیدم خودمو تو اینه نگاه کردم باورم نمیشد یعنی واقعا با سپهر حرف زدم خدایا شکره با اینکه زمان کمی بود ولی فهمیدم حالش خوبه پانی هم باهاش حتما حال اونم خوبه دیگه هه هه هه با شوق و ذوق رفتم به پاشا زنگ بزنم بهش گفتم میخوام برم خونه مامان دلیشو که پرسید جریانو بعش سربسته گفتم که گفت باشه برو منم میام اونجا تا ببینم چی بوده .  
رسیدم خونه مامان اینا در باز بود رفتم داخل که دیدم نیما ناراحت نشسته .

سلام نیما چیه چیشده درچرا باز بود مامان کوش؟؟؟

نیما: رها رها خواهی بمیرم برات

د بگو چیشده برای کسی اتفاقی افتاده مامان خوبه ، نکنه پاشا

نیما: نه نه اونا خوبن ولییییی

مامان کجاست؟؟؟

نیما: خونه خاله مهری

بدون حرف دیگه ای از در زدم بیرون و به سمت انتهایی کوچه دویدم در خونه روزم که باز شد، رفتم تو دیدم پانته آ داره گریه میکنه خاله هم همینطور و مامان داره بهش اب قند میده جلو تر رفتم برادر شوهرم (پارسا): سلام زن داداش.

سلام اینجا چه خبره اینو که گفتم سرشو انداخت پایین

پارسا: اینجا فقط .....

عکس کاور رها

پارت ۶۳

فقط چی؟؟ چه خبره شده تورو خدا بگو.

پارسا: زن داداش از حال پانید خبردار شدیم .

چییییی واقعا چجوری؟؟ الان کجاست حالش خوبه؟؟

پارسا:....

پانته آ: اقا سپهر به دوستش زنگ زده و همه چیز رو گفته با پانید باهم هستن ولییی پانید حالش گفتنی نیست .

واضح تر بگو چرا نیستن کجا رفتن؟؟

مامان: گفتم این پسره با این انتخابش اخر کار دستمون میده بیا، معلوم نیست تو اون ماموریت کوفتی که رفتین شماها چیکار کردین اصلا مگه دستگیرشون کردید هاننن که الان یکیشون اومده برای انتقام این دوتا رو گروگان گرفته.

مامان از کی حرف میزنه گروگان تمام کسایی که مربوط به این پرونده بودن دستگیر شدن پسسسسس هیچی به ذهنم نرسید گروگان سپهر چیکار میکرده چرا مته همیشه عمل نکرده اون که تا حالا این مشکل برایش پیش نیومده بود واییی خواهرم وضعیتش چطوریهههه اههه تازه یه امیدی به دلم راه پیدا کرده بود .

پارسا: زن داداش بیا بشین چرا جلوی در ایستادی بیا اونا حتما برمیگردن.

رفتن روی مبل نشستم ولییی گیج بودم و داشتم به ماموریت فکر میکردم کییی میتونه باشه که اینکارو کرده وایییی سپهر وپانی از کجا خبردار شدن اگه سرهنگ گفته چرا بهشون کمک نکرده اونا که دست خالی نمیتونستند کاری از پیش ببرن چرااااااا اصلا ارتباط این دختره

پارمیدا با این قضیه چیههع؟؟؟ بلندشدم اره نمیتونم همینطور اینجا بشینم باید همه چیز رو کامل بفهمم .

مامان: کجا دخترررر؟؟؟

دارم میرم خونه نمیتونم اینجا باشم.

مامان: باش برو کاردست خودت ندی هاااا

چشم .

مامان: بروووو تا ببینم چه خاکی تو سرم بریزم.

خاله مهری: نگووووو وایییی اگه پانیدمم

خاله دیگه این حرفو نزنید پانید هر طور باشه حالش خوب میشه وبرمیگرده پیشمون من رفتم خداحافظا .

رفتم خونه مامان اینا و ماشین نیمارو ازش گرفتم و راهیییی اداره شدم . بعداز چهل و پنج دقیقه رسیدم سریع از ماشین بیرون زدم و رفتم داخل همه تعجب کرده بودن اخه خیلی وقته که اینجا رفت و آمد نداشته درست از دوسه هفته قبل از عروسیم .

یکراست رفتم سراغ سرهنگ بعدازکسب اجازه واردشدم اونم شکه شده بود .

سرهنگ: چه عجب سروان راد.

\_\_\_\_\_ سلام واقعا ببخشید که بی موقع اومدم ولی کار واجب داشتم.

سرهنگ: سلام ، بگوو میشنوم.

\_\_\_\_\_ میشه درست برام توضیح بدین که سر برادرم وپانیز چی اومده؟؟ لطفاً دروغ نگوین چون خیلی چیزا رو میدونم.

سرهنگ:منتظرت بودم واقعا جای تعجب برام داشت که با این همه وابستگی به متین تا الان که گم شده سراغش رو نگرفتی .

\_\_\_\_\_ اره خودم هم از اینکه زودتر اینکاررو نکردم پشیمونم .

سرهنگ: سروان راد توی پلیسی و خوب میدونی که تو کار ما همچنین مورد هایی امکانش هست.

بله متوجهم ولی خوب...

سرهنگ:اره من خبر داشتم ولی تهران نبودم هیچکس بهمون نیرو نداد جز چندتا سرباز که کاری از پیش نبردند اصلا خبرداری چه بلایی سرمحسن اومده؟؟

نههههه راست میگین چند وقته خبری ازشون نیست .

سرهنگ:اونشب اونم اونجا بوده ولی اون بی وجدانا سربنیستش کردن خیلی راحت ،من خودم الان شرمندم الان دارم به اینور واونور میزنم تا چاره ای پیدا کنم میفهمی سروان راددد

بلههههه منو ببخشید سرهنگ قصد جسارت نداشتم .

سرهنگ:.... از اداره سرگرد راد بهمون تلفن کردند گویا تماس تلفنی با همکارش داشته وتوضیحاتی رو گفته که کمکی به ما میکنه ولی از وضعیت کامل متین (پانید) خبری ندارم.

اره خبردارم.

سرهنگ:سروان راد یه کاری رو میخوام بهت بسپرم امیدوارم قبول کنی.

چه کاری؟؟؟

سرهنگ: میخوام از طریق سرخ هایی که بهت داده میشه ردشون رو پیدا کنی به افراد دیگم  
نسپر دم چون شک دارم که شاید بین ما نفوذی وجود داشته باشه .

اما سرهنگ من من نمیتونم خودتون که میدونید میخوام از کارم کناره برم ولی هنوز  
درخواستم تایید نشده.

سرهنگ: میدونم خوبه خودتم میگی تایید نشده پس هنوز پلیس این مملکتی کارت رو به  
نحو احسنت انجام بده فهمیدی؟؟

اطاعت قربانننن

سرهنگ: خوبه میتونی بری.



سپهر

دوسه هفته ای همیشه که به میلاد خبر دادم تا به امروز هم موقعیت پیدانکردم تا دوباره زنگ بزنم این پسره سالارم خیلی خودشو بالاگرفته وهی میگه اینکارو بکن اونکارو بکن مگرنه به اقا میگم من بیچارم مثل بچه های مظلوم هرکار میگه رو میکنم البت بماند که برای خودمم سود داره اخه از حرف های خاله زنک این مستخدا چیزهایی دستگیرم میشه هم سرگرم میشم چیه خوب پوسیدم تو این خونه ،بعدازاینکه گل هارو اب دادم اگه نیما اینجا بود حتما کلی مسخره بازی درمیاورد وبه عادت همیشه میگفت : سپهر اینکاراااا  
 نوچچچ نوچچچ

اما کاش بود میدید که اره من دارم اینکارو میکنم واصلا هم ناراضی نیستم فقط ای کاش ازاد بودم ازشاهین امثال اون متنفرم که فکر میکنه من با اینکارا میشکنم نهههه من مشکلی ندارم با چیزی تا وقتی که بهت لطمه نزنه وخردم نکنه اینکارا که خیلی خوب وابرومندانس .اره بعداز اب دادن گل ها رفتم انباری با دیدن پانیذ حالم گرفته شد اههههه رفتم جلوتر : هوییی دختره بلندشو چقدرمیخوابی خستم کردی بیدارمیشی یا نهههه هان چهارپایع روبرداشتم وپرت کردم تو دیوار دست هامو مشت کردم وپیچیدم توهم تا یکم اروم بشم ، از بیرون صدایی به گوشم خورد درو باز کردم وگوش ایستادم

\_\_\_\_\_ فقط سه روز دیگه فرصت داری که کاری که بهت سپردم رو انجام بدی گرگیس درغیراین صورت خودم انجامش میدم میدونی که اگه اینطوری شه عواقب بدی داره برات تو کار ما به انجام دادن کار توسط من میگن شکست اره می بازی ویه مهره سوخته بدرد ما نمیخوره و...

شاهین:من کارم رو خوب بدم شک نکن تا سه روز دیگه شایدم کمتر این پسره رو به خاک بشونم.

\_\_\_\_\_میبینیم

شاهین: اره میبینیم .

وبعد صدای دراومد که خبراز رفتن اون شخص میداد یعنی کی بود صداش اشنا بود ، صدای داد و بیداد شاهین میومد دلم نمیخواست بیرون برم کاش اون موقع میرفتم تا بینم اون مرد چه شکلیه ، از پشت قد وقامتش شبیه یکیه که تا حالا دیدمش واقعااااااااااا چرا شناست؟؟؟؟

برگشتم سمت پانیز رفتم بالای سرش دستمو روی پوشونیش کشیدم عجیب داغ بود همونجا نشستم وشروع کردم به حرف زدن باهاش مثل همیشه از زندگیم گفتم وگفتم تا رسید به خط اخر اره حرفام تموم شد بهش گفتم که تونستم خبربدم وحالا مسلما پیگیری میکنند ونجاتمون میدم دستام رو حصار دستش کردم وسرمو پایین گرفتم وچشمامو بستم نمیدونم چقدر گذشته بود که با احساس مورمور دستم از اون حال وهوایی که داشتم بیرون اومدم دیدم دستای پانیز هم تیک تیک صدا میده انگاری که اروم اروم حرکت کنه صداش زدم فایده ای نداشت بلندتر صداش زدم که یهوووووو دربار شد وشاهین اومد تو گفت چیشده؟

چیزی نیست همینطوری صداش زدم.

شاهین: خفهه شو دروغ نباف برای من .

اومد جلوتر خواست به پانیز دست بزنه که گفتم: باشه باشه برو اونطرف هیچی نشده تب شدید داره دستاشم یه لحظه احساس کردم.

شاهین: بسههههه فهمیدم الان زنگ میزنم دکتر خداکنه که حالش خوب بشهههه اینطوری کار منم راحت انجام میشه سرگرد جونمممممم.

سپهر

یکساعتی هست که شاهین رفته دکتر بیاره حال پانیز خوب که نشده بدتر هم شده میترسم تشنج کنه ، نیم ساعت دیگم گذشت بالاخره دکتر اومد نگاهی بهم انداخت و رفت کنار پانیز علائمش رو چک کرد روکرد به شاهین: سیستم های عصبی بدنش دارن به حرکت میفتن این حالات هم مؤثره در بهبودیش فقط اوضاع اینجا هوب نیست اگه چندروزی بیمارستان باشه زودتر بهبود پیدا میکنه .

حرفی نزدم فقط تو دلم خدا خدا میکردم زودتر خوب بشه این دختر .

شاهین: باشه ممنون میتونی بری خودم میدونم که کجا باشه یا نباشه تو نمیخواد بگی..

واقعا دار انسان بودن این پسر شک دارم با کسی که جون عزیزانش وهم نوعانشو نجات میده اینطوری برخورد میکنه غیر از اون هرادمی خودی داره که شاهین فکر میکنه با یکم قدرت و پول میتونه خود کسی رو ازش بگیره وهمه رو تحقیر میکنه .

سرمو گرفتم بالا بهش نگاه کردم با پوزخند زل زد بهم شونه هامو بالا انداختم که حرصش گرفت و به طرفم حمله ورشد با مشتمت زدم تو صورت اونم کم نیاورد و با پاش زد به ساق پام تعادلم رو ازدست دادم و خیلی سریع به خودم مسلط شدم وزمین نخوردم با اون صداش زد زیرررررر خنده

شاهین:یه روز میشه که به زمین میزنمت سرگردد ددد این روزز ز ز خیلی نزدیکه  
خیلییییییییی

\_\_\_\_\_ بعضی اوقات ادما طرف مقابل رو ضعیف حساب میکنن و خودشونو محکم اما شکست میخورن میدونی چرا؟؟ چون از کارهایی که طرفشون میتونه انجام بده غافلند وهم خوشونو دست بالا میگیرن آقا پسررررررر ،حتی پیامبر خداهم درباره غرور فرمودند:  
<<لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ مَنْ فِي قَلْبِهِ مِثْقَالُ ذَرَّةٍ مِنْ كِبَرٍ>>

(داخل بهشت نمی شود، کسی که در قلبش ذره ای از کبر و غرور باشد)

پس همیشه اینو یادت بمونه که غرور زیادی موفقیت ، پیروزی، وشادی نمیاره  
هیچوقتنتنتنتنتنت

شاهین: به تو ربطی نداره سرگرد من هرطور که بخوام رفتار میکنم به این اراجیف توهم دل نمیبندم .

رفت بیرون و درو محکم بست پسره ...

مگه بچه ها کارنمیکنن پس چرا تاحالا اتفاقی نیفتاده خوب شماره رو ردیابی میکردن دیگه اینهمه زمان لازم نبود .

رفتم از گوشه اتاق چارپایه رو برداشتم و درستش کردم سرمو روش گذاشتم تا یکم آگه بشه استراحت کنم.

باصدای هن هن (نفس زدن) ازخواب پریدم این صدا ازکجا میاد انباری تاریک مطلق بود این صدا ازهمین جا بود ولی کی غیرمن اینجاست بادقت چشمامو چرخوندم هیچ کس غیر من و... چییییییی نکنه پانیده رفتم سمت تخت اره خودش بود تبش پایین اومده بود ولی انگاری نفس کم آورده باشه دهنشو باز وبسته میکرد رفتم در انباری روبازکردم تا یکم نور بیاد چنددقیقه ای گذشت دیدم نه هنوزم همونطوری زدم بیرون کسی توی پذیرایی نبود رفتم داخل اشپزخونه همچین نگام کردن این مستخدم ها انگاری ادم کشتم بابا کاردارم اومدم دیگگگگ بدون توجه به نگاهشون رفتم لیوانی رو اب کردم وسریع خودمو بالای سر پانید رسوندم اب رو پاشیدم به صورتش انگاری از یه بند رها شده باشه یهووو نیم خیز شد یه جیغ بلندکشید ودوباره افتاد و!!!! چیشد فک کنم حالش خوب شد ولی چرا بهوش نیومد چرااا جیغ کشید؟؟؟؟

همونطوری متعجب زل زده بودم بهش که صدای شاهین رو شنیدم:

شاهین:به بهه میببم حال این خانوم کوچولو بالاخره داره خوب میشه .

چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم.

شاهین:اخییی سرگرد جونی ازحالا به بعد تو میشی پسر بده داستان .....

\_\_\_\_\_نمیخواد تو نگران من باشی.

شاهین: چرااا من که نگران نیستم فقط دلم برات میسوزه قرار این خانوم کوچولو ازت متفر بشه میدونی نفرت چیهههه اها اها میدونی پس بزار بگم برات فک نکن کار من تموم شده نوچهچ کاره من تازه از وقتی این دختر

اهعع اعاااااااااااا

— پانیز خوبی دختر ، پانیز چشماتو بازکن

شاهین: فکککک کنم کارم از یه دو ساعت دیگه شروع شه سرگرد شروععععع

باصدای حرف بعدی که از پانیز بود نتونستم جوابشو بدم و....

\*\*\*\*\*

راوی

سپهر بانگرانی برگشت سمت پانیز درکمال تعجب دید دست وپاش دارن تکون میخورن سرشو بالاگرفت وازخدای خودش تشکر کرد پانیز رو صدا زد ،اون دخترک بیچاره هنوز حال روحی کاملی نداشت میشنید اما قدرت جواب دادن رو هم نداشت فقط یه سری کلمات بی معنی از دهانش خارج میشد .شاهین برای اینکه کارش رو زودتر بتونه انجام بده ونقشش رو عملی بکنه سریع به دکتر زنگ زد وبادادوفریاد ازش خواست تا یه ربع دیگه اینجا باشه وبعدازبیست دقیقه همراه دکتر به اتاق برگشت دکتر تجربه کاری زیادی داشت فهمید پانیز چگونه بهش سرم وصل کرد ومثل این چندوقت روکرد به دوتاپسر که فقط شاهین رو میشناخت وگفت:این علائمی که داره اصلا به ضررش نیست وخیلی هم خوبه با پیش بینی من تا دوسه ساعت دیگه کاملاً هوشیاریشو بدست میاره براش سرم وصل کردم هروقت بهوش اومد سریع منو خبرکنین ازش سوال زیادی نکنید وانتظار نداشته باشین باهاتون حرف بزنه چون مطمئنم بخاطر این همه بیهوشی بی فعالیتی اختلال های زیادی دربندش بوجود اومده . سپهر از دکتر تشکر کرد ودکتر بدون اینکه منتظر حرف شاهین باشه از اون

خونه بیرون اومد وباخودش فکرمیکرد این پسر(شاهین) واقعا احمق وتو اوج جوونی برای خودش دردرس درست میکنه.....

## پانیز

سردرد شدیدی داشتم هرکار میکردم نمیتونستم بدنمو حرکت بدم وبلندشم پلکام سنگینی میکرد وچشام باز نمیشد فقط میتونستم لبامو باز کنم که حرف هایی هم که به گوشم میرسید بی معنی بود انگار تو یه زندانم ،هرزگاهی صداهای حرف زدن میشنیدم ولی نمیتونستم تشخیصشون بدم گلوم حسابی میسوخت دست از تلاش برداشتم ودوباره به خواب رفتم . نمیدونم چقدر گذشته بود یه ساعت یه روزرز که با احساس سوزشی ازاون حالت بیرون اومدم پلک هام رو بالابردم وایندفعه تونستم چشمامو بازنگه دارم تارمیدیدم بدنممم خیلی درد میمرد من چم شده خدایا!!!! چندبار پلک هام رو هم گذاشتم تا دیدم کامل شد صدامیشنیدیدم خواستم سرمو تکون بدم نشد لبام رو باز کردم واب خواستم: آ ب آ ب

ازصدای خودم ترسیدم چرا اینطوری شده بود؟؟!!! یکدفعه دوتا مرد جلوم ایستادن باتعجب نگاهشون کردم که یکیشون گفت:پانیز بهوش اومدی؟؟؟؟ واییی خداروشکر.

واون یکی گفت: به به به چشممون روشن خانوم کوچولو حالش خوب شده.

انگار تو زمین وزمان گیر کرده باشم اصلا یه لحظه خودمم ازیادبردم انقده به ذهنم فشاراوردم تا فهمیدم اون اولیه سپهره بازم فکرکردم تا بفهمم اینجا کجاست چرا سپهر اینجااست من چرا!!!! اینجا ولییی چیز زیادی دستگیرم نشد وسرم درد گرفت فک کنم میخواد منفجر شه ...

سپهر: میدونم حالت خوب نیست زیاد به خودت سخت نگیر همه چیز یادت میادومیفهمی.

شاهین: ارهههه خانوم کوچولو همه چیز رو میفهمی وبازی شروع میشه .



من: چیبی ت و چی آیییی

شاهین: من رفتم دکتر رو خبرکنم.

سپهر: به حرف های اون اهمیت نده بهتره زیاد باخودت کلنجار نری چون آسیب میبینی استراحت کن تا وقتی کامل خوب شدی اگه یادت نیومد من خودم برات تعریف میکنم باشه..

من: واقعا تعریف می کنین؟؟؟

سپهر: قول میدم قول، چی میگی قبول میکنی؟؟؟

من: قبوله

سپهر: پس تا تو استراحت میکنی منم میرم یه غذای خوشمزه برات دست و پا کنم....

بارفتن داداش رها با اینکه بهش قول داده بودم زیاد فکر نکنم ولی موفق نبودم خیلی به مغزم فشار اوردم تا تنها صحنه ای که یادم اومد عروسی رها بود سپهر باعجله به طرفم اومد یکدفعه ذهنم خالی شد اره عروسی رها بود با پاشا بعد یهو این سپهر با نگرانی اومد جلوی من ایستاد و باهام حرف و... هرکار کردم دیگه ذهن و مغزم یاری نمیکردن و غیراز اینا

فقطتونستم بفهمم اون پسره دیگه یکی از خلافاکاراس که سرهنگ دنبالشون بود  
ودیگههههههههیچچچچچچچچچچچچچچچچچچچ

پانید

باحس اینکه چیزی رو سرمه چشمم رو بازکردم یه مردمن بود بادیدن چشای بازن  
خودشو عقب کشید وازگوشی که تو گردنش بود فهمیدم دکتره بهم لبخندزد ویکسری  
معاینات دیگه انجام داد وبعد شروع کرد به حرف زدن باهام.

دکتر: سلامم دختر چطوری؟؟

سلام فک کنم یکم بهترشدم .

دکتر: خیلی خوشحالم که سلامتی خودتو تا حدودی بدست آوردی بگو چه مشکلی داری؟؟

منم که دیدم دکتره خجالت رو کنارگذاشتم براش توضیح دادم، بدنم درد میکنه اصلا توان  
حرکت ندارم.

دکتر: اون که طبیعیه هرکسی جای تو بود وچهارماه راحت میخواستیدالان وعضش همینطوربود  
مدت کمی نیست دختر این چندوقت دست وپات حرکتی نداشتن ولی بعدازچندروز خوب  
خوب میشی حالا برام بگو اسمت چیه؟؟؟

چییبییی چهارماه بیهوشم اخه برای چی چه اتفاقی افتاده؟؟



هر چی فکرمیکردم فقط از لحظات کادو وهدیه دادن عروسی پاشا ورها یادم اومد واومدن سپهر وگفتم. دکتر روکرد به سپهر وگفت.

دکتر:همه چیزو یادشه یانهه؟؟

سپهر:درستهه ما عروسی بودیم من رفتم ویه چیزی بهش گفتم وباهم ازعروسی زدیم ورفتم کاری رو انجام دادیم که یهو بیهوش شد.

دکتر:اها پس یه یکساعت قبل از بیهوشی رو به یادمیاره ارههه.

سپهر:بله.

دکتر:دخترم نگران نباش زیادم تشویش نکن خودم روز معینی بهت سرمیزنم .

شاهین: خوب دیگه کارت تموم شد دکتر به سلامتتتتت.

روکردم بهش حالم ازش بهم میخورد یعنی اساساً ازتمام خلافاکارا بدم میاد بهم زل زد وخنده ای کرد .

شاهین:زود خوب شو خانوم کوچولو خلیی کاردارم باهات زوددد خوب شد خلییییییی زود

.....

منظورت چیه؟؟ از چی حرف میزنی؟؟؟ یکیتون توضیح بده که چرا من اینجام وبه این روز افتادم .

شاهین: باشه من بهت میگم.

سپهر: دهنتو باز نمیکنی مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟؟

— من دارم میگم بگو بابا حالم بده باید بفهمم چم شده.

سپهر: الان موقعیت خوبی نیست بعد میفهمی.

— شما قول دادین بهم بگین ولی به قولتون عمل نکردین من دیگه باشما حرف نمیزنم.

سپهر: بچه نشو پانیز الان از لحاظ روحی نرمال نیستی و فهمیدن یه سری چیزها به ضررته.

— اولاً اینکه پانیز خانوممم و دوما خودم حالمو تشخیص میدم و روکردم به

شاهین: بگوووو منتظرم

شاهین: خ...

سپهر: هههه من برای تو نگران نیستم اصلاً ولی با بهم خوردن حال تو برام مشکل بوجود میاد و دوست دارم هرچه زودتر از اینجا بریم تا من دیگه باری رو روی دوشم نکشممممم  
،،،، لجباز زرز...،،،،

شاهین: اوه اوه اوه دعوا صورت میگیره من عاشق این صحنه هام ادامه بدین ادامه بدین.

\_\_\_\_\_ من بااین حالم برای تو نمایش بازی نمیکنم زود حرفتو بزن .

شاهین: اوهم اوهم خوب قضیه ازاونجایی شروع میشه که.....

\_\_\_\_\_ باهرکلمه وهرتوضیحی که میداد انگار اون اتفاق ها تازه داشت می افتاد همه صحنه می اومدن تو ذهنم وکنار نمی رفتن یادمم اومد که چیکارکردیم ،چه انتخابی کردم چه چیزهایی شنیدم ،چه معاملاتی انجام شد روتخت نیم خیز بودم نتونستم تعادلمووووو حفظ کنم وروی تخت سقوط کردم صداشونو میشنیدم چشمام باز بود ولی چیزی نمیدیدم فقط تصاویر مبهمی از اونشب عروسی رو تکرار میکردم وبعد از چند ثانیه بدنم شروع به لرزیدن کرد ودیگه چیزی نفهمیدم.

چشم هامو که بازکردم گیج بودم وبعد چند ثانیه دوباره واقعیات هجوم آوردن تو ذهنم ولی نمیخواستم دیگه بیهوش شم این چندوقت ضعیف شدم وفکرهای بیهوده هم بیشتر ضعیفم میکنه تصمیم گرفتم روی پای خودم بایستم تا ببینم سرانجام این ماموریت که به عبارتی تموم شده خیلی وقت پیش چی میشه. بلندشدم وشروع کردم به راه رفتن چندقدمی روبرداشتم ولی به کندی پاهام انگاری خواب بودن هنوز بزور خودمو تا در این اشغالدونی رسوندم وزدم بیرون یعنی واقعا من کسی که اینقدر از شلختگی وکثیفی متنفره چهارماه تموم اینجابودم بدون هیچ حموم و... واییییی فکرکردن بهش حالمو بهم میزنه هرطور شد خودمو به جای دیگه رسوندم کای دروجود داشت از یه ورودی دیگه رفتم داخل که یه محیط جدا بود وتاریک وایییی گم شدم بااین وعضم چند مرتبه ای دورخودم چرخیدم تا به پذیرایی رسیدم سپهر وشاهین رو دیدم که دارن باهم جروبحت میکنن طبیعیه پلیس وخلافکار زیاد باهم نمی سازن اگه غیر از این بود تعجب داشت پاهام خسته شده بودن

رفتم روی مبل تک نفری روبروی اون ها نشستم هر دوشون یکجوری نگاه میکردن انگاری لا  
ا....

شاهین: نههههه میبینم خانوم پلیسه از همین اول خودشو داره ثابت میکنه .

سپهر: دختر تو دیوونه ای من اگه جای تو بودم یه هفته استراحت میکردم خوبه تازه از  
حالت اغماء دراومدی!!!!!!!

اولا به خودم مربوطه دوما چهار ماه استراحت کردم اینجام جای استراحت بیش از حد  
نیست مثل اینکه تو با اینکه بهوش بودی درک نکردی که تو چه موقعیتی هستیم  
هانننن؟؟؟؟؟

شاهین: ایولللیلیلیلیلی

سپهر: خانم محترم من چیزی نمیگم شمام حق توهین ندارین نا سلامتی همه چیز به خاطر  
ضعف وسستی خانوم خراب ترشد....

پانید: شما که از من بزرگتر و درجه برتر هستین چراااا تنهایی کاری نکردین؟؟؟ نکنه  
میترسیدین؟؟؟

سپهر پوزخندی زد حوصله کش دادن نداشتن وجوابشو ندادم سرمو بین دستام قراردادام .

شاهین: میبینم بینتون حسابی گردوخاک شده ها هههههه اینطوری میخواین منو شکست بدین تو خوابم همچین اتفاقی رخ نمیده ضمنا یه مسائلی هست که خانوم کوچولو خبر نداره ولی باید بدونه.

.....

شاهین: چیشد، مظلوم شدی تا الان خوب جواب این سرگرد و میدادی.

\_\_\_\_\_ من با کسایی که درخدم نباشن حرفی ندارم.

شاهین: نه بابا زبون درآوردی حالا مشکلی نیست خودم تا چنددقیقه دیگه کوتاهش میکنم .

\_\_\_\_\_ حرفتو بزن چیه ???

شاهین: یه دقیقه خفه شو ، اهایی ، باتوام سرگرد گم شو بیرون .

سپهر: من از اینجا نمیرم هیچ جا!!!!!! اینو بفهممم

شاهین: باشه پس ما میریم ، خانوم کوچولو بلندشو بریم.







شاهین:اره اره درست فهمیدی خانوم کوچولو حالا مشکلی نیست اگه دوست داری من به جای این اقا پلیسه باشم۔

خفههههههه شو فقط خفه شوووووو

شاهین:دیگه اینطوری بامن حرف نزن چون ازاین به بعداون روی بی رحم منو میبینی اره این بعدم تازه خوبشه اگه هرکاری میگم انجام ندین یه بلاییی سرتون میارم تا مرغای اسمون به حالتون گریه کنن حالام گمشو از اتاقم بیرون دوساعت دیگه هردوتون آماده میشید تا بگم باید چیکار کنیدد

دوساعت بعداومد وبهمون گفت که تصمیمش چیه سپهر عصبانی شد ولی من دیگه حوصله نداشتم چون فایده ای نداشت .... یه مشت حرف اضافی تحویلومون داد که فهمیدم محموله بزرگی قراره واردکشور بشه وطرفش که امریکایی ثروتمنده واگه اینکارانجام نشه معاملشون باشکست مواجه میشه وضرر بزرگی میبینن واقعا خنده دار بود جلوی دوتا پلیس این حرف هارو میزد چیزی نگفتم فقط، تو دلم بهش میخندیدم من عمرا اینکارو انجام بدم حتی اگه بمیرم هم نمیذارم این مواد وارد کشورم شه که جون هزارتا فرد دیگه رو بگیره به سپهر نگاه کردم بدم میومد باهاش هم صحبت شم کلافه بود حقم داره خوبببببب شاهین گفته بود تا فردا باید اینکار انجام شه کامیون جنسام تو راهه مگرنه باید باید .... این مرد واقعا بی رحم وسنگدله موندم با خواهر ومادر خودش چطوری رفتار میکنه خداروشکرررررر که من همچین برادری ندارم این مرد خیلی پست و.....

بعداز گذاشتن شرطش دودل شدم ولی ایندفعه تصمیم نگرفتم واین کاررو به سپهر واگذار کردم چون از عواقبش میترسیدم . سپهر چندساعتی به فکر فرورفت ودراخر قبول کرد داشتم شاخ درمی اوردم چطور ممکنه این به ضرر کشورمونه خواستم اعتراض کنم که شاهین نداشت وگفت ایندفعه دیگه به تو ربطی نداره

تو دوساعت ونیم همه کارها ردیف شد و قرار بود بریم تا مجوز ورود کامیون رو صادر کنیم واقعا میترسیدم از اینکه شغلیم آینده کشورم ولی چاره ای نبود امیدوارم خدا کمکمون کنه اره سپهر هرطور هم که بود برادر رهاس و برانش نگرانم خیلی کثیف بودم از فرصت استفاده کردم و با کمک یکی از اشپزها حموم رفتم لباسی برام آورد که تمیزشدم، آماده منتظر شاهین بودیم که با قیافه ای سیاه پوست اومد بیرون و اااااا

شاهین: انتظار نداشتین منی که مجرم محسوب میشم به همون شکل پیام.

سپهر پوزخندی زد و راهی شدیم وقتی وارد سالن فرودگاه شدیم همش خدا خدا میکردم بگیرنش ولییی حیف که الان در حال پروازیم تازه فهمیدم اینجا کرج بود و قراره بریم خرمشهر به بیرون خیره شدم زیاد طول نکشید البته به نظر من و رسیدیم باری نداشتیم برای همین زود تر بیرون اومدیم سپهر چسبیده بود به من میترسید که گم بشم ههه همینطور ایستاده بودیم که یه ماشین سیاه جلو پامون ایستاد راننده پیاده شد و به شاهین گفت که سوارشین دیگه فکرکنم شاهین فقط واسطس و زیاد قدرتی تو باند بزرگ اینها نداره سوارشدیم و یک ساعت بعدبه محل مربوطه رسیدیم کامیون یه ربع دیگه میرسید شاهین برامون کارت هامونو نمیدونم چطوری آورده بود تا راحت کارمون انجام شه باهم به اتاقی رفتن و من تو همون بریابون تنها بودم هوا سرد بود یک ان حس کردم کسی این اطرافه برگشتم ولی نه هیچکس نبود خیالاتی شدم اومدن بیرون شاهین عصبانی بود.

شاهین: مرتیکه عوضی اگه فقط بیشتر از این میگفت فکش، رو میشکستم.

راننده پیاده شد: چیشد؟؟؟

شاهین: گفتم حل میشه.

راننده: شک داشتم فکر نمی کردم بتونی.

شاهین: حالا که شده.

صدایی اومد که نشون دهنده اومدن کامیون بود واقعا قبول کردن چطور؟؟

دونفر اومدن بیرون و کامیون رو نگه داشتن و داخلش رو جست وجو کردند و بعد اجازه دادند برای عبور ماهم پشت سر به راه افتادیم.



سپهر: پرویز متین.

با راننده رفت از اینطرف ولی مگه ما

سپهر: ااره درسته ولی اونی که ما دستگیرش کردیم برادرش بوده صالح...

برادرش ولی مامان که نگفته بود برادر داره وما عمو .

سپهر: بله دیگه همینم باعث پیش اومدن همه این اتفاق ها شده سریع باش که بایدهرطور شده پیداش کنین.

شاهین چی؟؟؟

سپهر: چیه نگران اون پسره ای کارشون دیگ با ما تمو شده عجله کن.

پشت سرش دویدم وارد کوچه بعدی شد در خونه ای رو محکم میزد در باز شد یه خانمی بود.

سپهر: سلام خاله عالیه میلاد خونس؟؟

خانومه: ااره پسرم صبرکن، میلاد میلاد مادرییا اقا سپهر اومده

میلاد: وایییی مامان چی میگی .

مادر میلاد: بییااا

وپسری تو چهارچوب درظاهرشد چشماش درشت شد .

میلا: سپهر داداش خودتی .

سپهر: اره خودمم ماشینتو بده کار فوری دارم زود

میلا: باش باش ورفت ماشینشو از پارکینگ بیاره بیرون.

مادرمیلا: اتفاقی افتاده سپهر جان؟؟

سپهر: نه خاله ببهشید مزاحم شمام شدیم.

و.....

ماشین که اومد سپهر سریع سوارشد و با سرعت میروند انگاری رسیدیم که پیاده شد باز اومده بودیم خونه شاهین این پسره عقل نداره به جای اینکه بره به سرهنگ وادارشون ... خبر بده باز اومده تو معرکه خونش مثل یه انبار بود که یه طرفش بالا بود و صداهایی میومد سپهر رفت داخل و گفت من همونجا و ایستم ولی از اونجایی که طاقت نداشتم اهسته و یواشکی سرک کشیدم و کامیون و بقیه رو دیدم پس اوردن اینجا پرویز خان اقلی هم اینجا بود بینشون جروبحت شد و بعدش درگیری صدای های وحشتناکی از افتادن کارتن ها ایجاد میشد از اونجا دور شدم و مغازه سوپری دیدم با خواهش التماس تونستم از تلفنش زنگ بزنم به سرهنگ تلفن کردم خیلی مختصر همه چیزو گفتم دوباره برگشتم دوسه نفری داشتن سپهر رو میزدن صدای شلیک اومد یهو سه چهارتا مرد غول پیکر با ماشین باکلاسی اومدن خودمو قایم کردم پشت دیوار رفتند تو انبار . یهو یکی از پشت جلوی دهنمو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند شاهین بود .

شاهین: میبینم خانوم کوچولو این دفعه شجاعت به خرج نداده بیاد توانبار .

دستش رو برداشته بود و نمیتونستم حرف بزنم بازهم صدای شلیک اومد کشون کشون بردم تو انبار و دستشو برداشت.

\_\_\_\_\_ چیه از جونم چی میخوای عوضییییی

پرویز: فکر نمی‌کردم یه روزی پلیس بشی، کارت از ریشه اشتباه بوده وهست هیچکس نمیتونه بامن رقابت کنه هیچکس سسسسسسس،، باشماهام ترتیبشونو بدید بدروود بدرووددددد.

تو دست شاهین اسیر بودم سپهرم اسیر بود تازه گلوله هم خورده بود یهو صدای اجیر پلیس تو گوشم پیچید هول شدن، سپهر از موقعیت استفاده کرد و کلت رو از دستشون گرفت مقابلشون قرارداد ولی خوب هیکی بودند و سپهر در برابرشون مورچه یهو تو کسری اثنیه زدند بیرون سپهرم دنبالشون هشدارهای پلیس رو معلوم بود نادیده گرفتند بازهم صدای شلیک با شاهین از انبار زدیم بیرون جلوی دهنمو گرفت و کلتی که داشت رو روی سرم ترسی نداشتم برعکس خوشحال بودم که دوباره تمام همکارام رو میبینم فضا حسابی شلوغ بود چند نفری دستگیر شدند خونه شاهینم تخلیه شد ولی من همچنان اسیر بودم سرهنگ هم اومده بود چقدر زود تونسته بود بیاد رفت پشت میکروفون: بهتره هرچه زودتر مامور مارو ازاد کنی مگر نه بد میبینی بچه.

شاهین: من که اخر میرم زندان چه بهتر که یکی از شماها روهم از بین ببرم.

سرهنگ: برات بد میشه اون اسلحه رو بزار زمین همین حالاااا می شمارم.

شاهین: نوچچچچ من می شمارم و تا بعداز شمارشم این خانوم کوچولو راحت می خوابه .

سپهر: تو هیچ غلطی نمیکنی اون اسلحه رو بنداز زمین، خودم بهت شلیک میکنم.

شاهین: سرگرد جون به بزرگترتم جواب دادم باز توچی میگی بااین دست علیلت... ی ک ،

دوووو ، دونیممممم

سپهر: بندازش زمین .

سرهنگ: سرگرد راد حق شلیک کردن نداری.





—اره خودم مم مامان بخدا اگه میدونستم اینطوری میشه وشما راضی نیستید نمیرفتم.

مامان: چه خبر؟ کج بودی؟ چی شد؟ راستی این پسره میلاد دوست داداش رها یه حرفایی درمورد حالت میگفت.

— خیلی چیزها اتفاق افتاد اره خوب مشکلاتی هم بوجود اومد وازهمه بدتر دوری از شماها بود.

مامان: باشه بیابرو بشین برات چیزی درست کنم بیارم بخوری جون بگیری چقدر لاغر شدی!!

—دیگهههه ،من تا اون موقع میرم حموم.

مامان: این چندماه رفتی؟؟!!

— فقط یکبار...

مامان: اوه! اوه! بیابرو مریضی چیزی نگرفته باشی!!!

دویدم سمت اتاق دروبازکردم وایی دوباره برگشتم سلام اتاق عزیزم چطوری؟؟ روی همه وسائل دست کشیدم .درکشو روبازکردم یک دست لباس برداشتم وراهی حمام شدم. بعداز دوساعت حموم کردن حسابی تمیز شدم وپوست انداختم اومدم بیرون ورفتم اتاقم جلوی اینه به خودم نگاه کردم صورتم یک کوچولو بخاطر درگیری اخرم با این پسره شاهین کبود شده بود چرا مامان سوالی دراین مورد نپرسید؟ دیدم خیره شده بهم پس بگووووو

واقعا درست گفته اند: تنها فردی لایق عشقه مادره چون معنی حرفهای نزده ات را بهتر ازخودت میفهمد. کرم پودرزدم تا زیاد مشخص نباشه.

توراه همش به این فکر میکردم چطور دو مسئله رو به مامان بگم خداروشکر یکیش تموم شد ولی دومیش سخته برام گفتنش همونطور با موهای باز وخیس نشستم روی تختم یهو مامان وارد اتاق شد.

مامان: پانیذ بیا آماده شد. چرا گریه کردی؟؟

چیزی نگفتم.

مامان: بیا موهاتو خشک کنم به تو باشه تا سه ساعت دیگه همینطور میشینی.

جلورفتم ومامان موهامو خشک کرد وبافت تو تمام این لحظات خدارو شکر میکردم که همچنین نعمتی رو بهم داده.

کلی چیز خوردم بعدشم مامان به همه زنگ زد بیان اینجا دلم براهمه تنگ شده بود رها رو دودل بودم تو دیدنش هم دوست داشتم ببینمش هم نمیتونستم کاری که داداش انجام داد رو قبول کنم .

ساعت پنج بود که همه اومدن بدون همسر فقط پاشا ورها زوج اونجا بودن پانته هم نبود. همه احوال میپرسیدند رمراسمی برپا بود رها جلو نیومد حدس زدم ازنگاهم همه چیزو فهمیده . پدرام کلی سوال میکرد ،بقیه ابراز دلتنگی و....

بعداز نیم ساعت همه سکوت کردن زمان رسیده بود تا من حرف بزنم شروع کردم گفتم وگفتم از پرویز خان ماموریت اولم شاهین ، انتقام وعموی تازه وارد حرفام که تموم شد سرمو انداختم پایین ولبهام بسته شد.

پدرام:اگه بلایی سرت میومد چیکار میکردیم هاننن؟؟؟

پرهام:داداش ، پانید وضعیت بدی رو پشت سرگذرونده محتاط باش دیگه.

پدرام:اخه چطوری؟؟؟

رها:من بقیه رو میگم.

مامان:منظورت چیه رها جان؟؟

پارسا:مگه چیز دیگه ای هم مونده؟؟

رها:اره همون روزی که میلاد دوست سپهرمون خبر آورد رفتم اداره وپیگیرشدم ولی دیر تونستیم تلفن رو ردیابی کنیم نیرو ها اول رفتند تهران بعدش فک کنم پانید اطلاع میده واعزام میشن کرج واین گروگان گیری و... تموم میشه.ولی یه چیزی این وسط ناراحت کنندس ودوست ندا م پانید گویای این حرف باشه مامان مهری منو ببخشید .

مامان:این چه حرفیه بگو.

رها: تو این پرونده از همون ده سال پیش تا حالا نیروهای خوب و عزیز زیادی روادست دادیم و یکی از اون ها دای محسنه .

مامان: میدونستم از داداشم خیلی وقته خبری نیست.

زدم زیر گریه پسرا تعجب کرده بودن .

پاشا: نم اشک تو چشماش بود.

خودرها حالش بد بود. اما مامان گریه نمیبرد فقط زیر لب با خودش حرف میزد اخرم بلندشد و رفت تو اتاقش . کم کم همه رفتن در اخر یهو رها بغلم کرد و رفت کاش میموند رفتم به مامان سر بزنم صدای گریه ارومش میومد بمیرم براش که جلوی ما محکمه.

رفتم داخل اتاقم روتخت دراز کشیدم و به این مدت فکر میکردم چه خوب از این ماموریت سر افراز بیرون اومدم و صد حیف که دیگه دایی بینمون نیست هییییی  
ولی تمام این روزها که گذشتند خدا دستمو گرفت جاهایی میتونست رهام کنه ولی اینکار رو نکرد خدایا ممنونتم فردا رو به امید اینکه بازم هستی میخوام شروع کنم

صبح با صدای گرفته مامان از خواب بیدار شدم لباس بیرون تنش بود خمیازه ای کشیدم و گفتم: سلام مامان چرا حاضری؟؟

مامان: به زندایی خبر دادند داییت رو یعنی جنازش پیدا شده امروز خاکسپاریه پارسا میاد دنبالم بریم گفتم به توهم بگم.

\_\_\_\_\_ اواا مامان منم خو میخوام پیام.

مامان: گفتم تو تازه اومدی استراحت کنی.

\_\_\_\_\_ نه صبرکن حاضر بشم.

مامان: دیرمیشه پانیز، پاشا رو میفرستم بیاد.

\_\_\_\_\_ پاشه باشما نمیام ولی چرا؟؟ پاشا پرهام و پدرام که هستن.

مامان: پدرام که خودت بهتر میدونی پرهام صبح زود رفتن

\_\_\_\_\_ اوفوف نمیخواه خودم میام.

مامان: لازم نکرده با پاشا بیا . و رفت.

دوست ندارم زیاد رها رو بینم شاید بگین حقش نیست ونباید خطای برادر و به پای خواهر  
نوشت اما دلم راضی نمیشه که نمیشه چه میشه کرد؟؟

پاشا دوساعت بعداومد سریع بیرون رفتم وسوارشدم تند میروند خیلی زود به بهشت رضا  
رسیدیم به قطعه مربوطه رفتیم شلوغ بود صدای گریه زندایی به گوشم میخورد یه گوشه  
ایستادیم دیررسیدیم حتی دایی رو تو خاک گذاشتند اییی وای نتونستم تحمل کنم وزدم زیر  
گریه دایی رو خیلی دوست داشتم جای پرویز رو برام پر کرده بود .

رها: پانی عزیزم خواهی اینقدر گریه نکن چیزی هم که نخوردی ضعیف تر میشی.

\_\_\_\_\_ رها چیزی نمیخوام دایی برام خیلی عزیز بود.

رها: میدونم تو اداره از بهترین ها بود خدا رحمتش کنه، راستی بیا این عینک رو بزنی کبودی های چشت معلومه.

—وایی اصلا حواسم نبود کرم پودر بزنی بده به من .

عینک رو به چشمهام زدم و دیگه حرفی نزدیم لحظه های آخر به دور و اطراف نگاه میکردم که چشمم افتاد به نیما و عمو نیما داشت با کسی حرف میزد دقت که کردم دیگه سپهرشونه نگاهی به دستش کردم معلوم نبود نگاهمو حس کرد و سرشو به سمتم برگردوند و تکون داد ههه

حالش خوب شده. باصدای مامان ازافکارم دست کشیدم .

مامان: چه دیراومدین بیا برو پیش زندایی.

سلام .

زندایی: سلام به روی ماهت پانیزجان کجا بودی؟؟ میبینی به چه روزی افتادم دیدی تنها شدم.

—ارههه ، خدابخواه همه چیز خوب پیش میره این یه چیز طبیعییه و برای هرکس ممکنه اتفاق بیفته میدونم سخته.

زندایی: چه بچه هایی اونام سرزتدگی خودشون.

مونا: مامان گلم این چه حرفیه ما تنهات نمیداریم ، پانی مامان هنوز داغونه بخاطر بابا برای همین این حرف هارو میزنه.

\_\_\_\_\_ میدونم مونا جان غم اخرتون باشه .

مونا: ممنون.

از اونجا خارج شدم واینبار بازم با پاشا رفتیم خونه دایی اینا که مهمون داشتن یک ماهی کارمون همین بود تا هفتم که اونجا بودیم بعدشم با مامان یه سری میزدیم بعدشم دیگه کم وقت میشد فقط اخر هفته ها میرفتیم.

دوسه ماهی گذشت وزندگیم به روال عادی رسید تصمیم داشتم هرچه زودتر برم سرکار ولی از مامان میترسیدم حالا رهام دیگه با من نبود وبهانه نداشتم هر دفعه یکجوری پیچوندمش که حالا دیگه زیاد باهم نمیگردیم پاشا از این قضیه ناراحت خودمم همینطور دیوونه شدم ها.(وجی جان:اولا کرم داری و دیوونه که بودی )

|||| وجی جون سلام چه عجب بعداز پنج شش ماه.

(وجی جان:تو با کارات مگه میزاری سالم باشم به حرف من گوش نمیکنی مدتی قهر بودم )

اوهوڪ

(وجی جان:بلهههههه)

مامان:دیوونه شدی با کی حرف میزنی؟؟

هیچی داشتم بلند بلند فکر میکردم.

مامان:اها.

\_\_\_\_\_ راستش چیزه...

مامان: چیزه؟؟

میخوام یعنی میشه برم اداره

مامان: اینو میخواستی بگی من بگم نه تو یه راهی اخر پیدا میکنی پس بهتره خودم قبول کنم.

— اومممم بوسسس مامی گلم عاشقتم.

مامان: زشته دختر بزرگ شدی. کسی نمیار بگیردت ترشیده هم که شدی.

|||||| مامان شما اینو بگی پس مردم چی میگن کجا ترشیدم.

مامان: دختر های اطرافت که همه ازدواج کردن.

من به اونا کارندارم وقتش رسید منم ازدواج میکنم.

مامان: واقعا که پرویی لاقلم میگفتی نه

— اه مامان

مامان: خخخ برو کاراتو بکن که فردا میخوای بری اداره.



— وایبی باشه من برم .

وایبیی استرس دارم از تاکسی پیاده شدم و داخل حیاط اداره رفتم به همه سلام میکردم از دیدنم تعجب کرده بودن خواستم وارد اتاق شم که قفل بود اجازه گرفتم ورفتم پیش سرهنگ.

سلام قربان

سرهنگ:سلام سروان متین ، چه عجب دلمون برات تنگ شده بود .

منم خیلی دوست داشتم زودتر پیام ولی نشد.

سرهنگ:مشکلی نیست بیا این کلید میتونی بری.

با اجازه راهی اتاق شدم.

پرونده های نیمه تموم رو تا ساعت چهار عصر تونستم تموم کنم ولی جای رها با اون دلکک بازی هاش خالی بود واقعا خالی بود .

تصمیم گرفتم برگشتن رو پیاده روی کنم تو کوچه رهارو دیدم که از خونه مامانش بیرون اومد ،منو که دید سر تکون داد .

رها:سلام پانی خانوم از اون خونه دلکندی !!اداره رفتی؟؟

سلام:ارههه

رها:واقعا چه خبر بود؟؟

میخواه چه خبر باشه.

رها:تلخ شدی؟؟!!!

روزگار ادمو تغییر میده.

این حرفا چیه پانیز میفهمی چی میگی چرا اینطوری شدی تو اون چند ماه چه بلایی سرت اومده پس کو اون دوست خوب من؟؟؟

عوض شدم میفهمی عوض شدم جای من نیستی که درک کنی رها زندگی نابود شده .

رها: بهم بگو چی شده؟؟ شاید یه راه حل..

نه خودم به چند جا سر زدم هیچکس قبول نمیکنه حتی نامه...هیچی...

رها: چه اتفاقی افتاده؟؟ نامه چی؟؟؟

هیچی بهتره برم خونه.

رها: منم باهات میام تا نفهمم چی شده برنمی گردم.

اههههه رها ولم کن دیگه بزار خودم یه کاریش میکنم دیگههههه

رها: به من مربوط نیست نه پس اومدن منم به تو ربطی نداره بیا بریم بیشتر از این تو کوچه دعوا راه نندازیم زشته .

برگشت بره به سمت خونه که یهو

رها: بیا بین چی شد اینم از سپهر نیما حالا بلز یه چیزی میگن.

نیما که نمیگه سپهرم غل.... یعنی ولششش

رها: پانیییی

محل ندادم وبه سمت خونه دویدم اونم هی پشت سرهم اسمم رو صدا میزد رسیدم سریع

با مامان سلام کردم و پریدم تو اتاق درم قفل کردم ..

روتخت دراز کشیدم.

رها: سلامم مامان مهربی پانی کوش؟؟

مامان: سلام رها جان نمیدونم الان اومد یهو رفت تو اتاقش.

رها اومد درزد ودستگیره رو پایین کشید وقتی دید قفله گفت: باشه پس خودت خواستی من الان میرم ولی میفهمم مشکلت چیه؟؟

بعدشم صدای خداحافطیش با مامان اومد چسمام گرم شد وهمونطوری خوابیدم.

ساعت نه شب بود که بیدار شدم بدنم درد میکرد همینطور سرم اینم نتیجه بد موقع خوابیدن اخه یکی نیست بگه دختر ساعت پنج بعدازظهر وقت خوابه .... رفتم بیرون مامان داشت قران میخوند سلام کردم ودست وصورتتم رو شستم وضو گرفتم تا نمازم قضا نشده بخونم بعداز نمازم رو سجاده نشستم ولی دعا خوندم برا روح دایی، زندایی، پسرا، پانتی، مامان، نیما وسپهر اره برای اونم دعا کردم راستش، روبخوام بگم یه طوریم نمیدونم چمه دلم براش تنگ شده با اینکه بیشتر بیهوش بودم ولی همون دوسه روزم بهش عادت کردم اون بوده که تو بیهوشی کن نذاشته بلایی سرم بیاد ولی عقد موقت دام العمر و.. هم کار درستی نبود کلی جا رفتم فمر میگردن الکی میگم مجبور شدم کارتم رو نشون بدم ولی نه قبول نکردن نمیخوام کس دیگه ای هم بفهمه مگر نه با نامه سرهنگ همه چیز ردیف میشد . خودم تو کار دلم موندم سپهر پسر خوب ومعمولیه وزندگی سالم و مرفعی داره شاید ارزوی خیلی ها باشه او!!!! من چرا دارم به اینا فمر میکنم اصلا به من چه پسره دیوانهه خداجونم ببخشید ببخشید(وجی جان: خوددرگیری مضمن داره).

جانماز رو جمع کرد ورفتم بیرون ببینم چی داریم جونمی جاننن املت داشتیم خخخخ یکم برای خودم لقمه گرفتم زود سیرشدم ظرف هامو شستم .

مامان: پانیذ چیکار میکنی؟؟؟ از وقتی بیدار شدی درحال فعالیتی!!!

هیچکار نماز خوندم وشام خوردم

مامان: منو باش صبر کردم تو بیدارشی باهم بخوریم بعد خانم تنهاییییی خورده ...

خووووو گرسنم بود با شمام میخورم .

مامان: نمیخواد، نوش جونت دخترم.

منم تعارف کردم.

مامان: پانیذذذ

خخخخخ.

مامان: از دست تو ، کجا باز میری تو اتاقت؟؟

شبه مامان جان ها . مامان: نکه تو نخواییدی؟؟!!! من رفتم یه سری کار دارم.

رفتم دفتر خاطراتم رو برداشتم وبا خوندنش یاد قدیم وافتادم اون موقع مع بچه بودیم وبا  
رها ونیما توکوچه بازی میکردیم قبول شدنمون تو دانشگاه اعلام درجه ، پرونده ها، ماموریت  
و شب عروسی

باید تصمیمم رو بگیرم رفتم بیرون ماماننننن

مامان: چیه؟؟ چرا داد میزنی؟؟ چیزی شده؟؟

نه میخواستم یکم حرف بزنم.

مامان: باشه برو بشین من الان میام.

مامان: خبيب بگو پانيد ميشنوم.

— مامان من رها رو خيلي دوست دارم اون از خواهر بودن چيزي كم نداره ولي چندوقته بينمون مشكل پيش اومده كه بيشتر كشش اين دوري از منه من دلایل خودم رو دارم اينارو ميگم چون ميدونم امروز فهميدين.

مامان: اره درست متوجه شدي مشكلتون بايد هر چه زودتر حل شه چرا لايد دوتا دوست كه به قول تو مثل خواهرن ازهم جداشن ودشمن ها شاد بشن؟؟؟؟

—اميد به خدا حل ميشه مامانم ، ديگه چه خبر؟؟

مامان: هيچي تو بيرون بودي؟؟

— منم امروز فقط پرونده هارو تكميل ميكردم راستي از مامان رها چه خبر؟؟

مامان: من كه نديدمش فقط پسروسطيش رو ديدم احوالش رو پرسيدم.

— چگونه اخلاقش؟؟

مامان: اخلاق كيبي؟؟

— همین سپهر دیگه...—

مامان: سپهر ها پسرشو میگی تو به اون چیکار داری؟؟؟؟؟

— منظوری نداشتم .

مامان: پسر خوبیه ، واقعا خانواده خوین هرسه بچشون ادمای خوب وبا خدایی هستن این پسرشون اقای برای خودش.

— اوهوم خانواده رهان دیگهههههههه این سوال رو همینطوری پرسیدم(وجی جان:اره جان خودت خوبه ذوق کردی مامانت خودش از اق سپهر حرف زد.)

مامان: باشههههه

— شبت بخیر . مامان:شب تو هم بخیر .

با حرف های مامان از تصمیم مطمئن شدم این ریسک رو میپذیرم موبایلم رو برداشتم وشماره نیما رو گرفتم بعداز دوبوق برداشت.

— الو سلام نیما.

— سلام اقا متین نیما تو اشپزخونس صبر کنید الان گوشی رو بهش میدم .

— باشه .

این چرا گفت اقا متین. صداش میومد :بچه ها نیما تلفن داره . اوهوک حالا کی هست؟؟

نیما: تو فوضولی اخهههه چرا گوشی منو جواب دادی؟؟؟ اخ ببخشید حواسم نبود جواب تلفن متین خانوم رو ندم. صدای خنده اومد و باز صدای پسر : خو درست سیو کرده متین اسم دخترم هست. نه بابا این نیما از زیر کار میکنه منظورش دختر نبوده. نیما: بده به من اونو .

— ببخشید دیرشد اقا متین گوشی دستتون نیما بیا تلفن.

نیما: ازدست شما ها.

نیما: بلهع

— سلام آقا نیما خوبی؟؟؟

نیما :سلام ممنون چه عجب پانی خانوم گوشی مارو با زنگشون منور کردن.

—دیگه دیگه ،باهات کار داشتم.

نیما:جانم بگو .

—میخوام کمکم کنی نظرت چیه؟؟؟

نیما: پانی تو برام فرقی با رها نداری هرچی هست هستم بگووو

— مرسیییی الان نمیتونم باید ببینمت اینطوری نمیشه.

نیما: باشه کجا؟؟

\_\_\_\_\_ پارک ملت .

نیما: جانممممم چیشده اونجا من نیام اصلا .

\_\_\_\_\_ |||||

نیما: شوخی کردم ، حتما میام ببینم چیشده که پانی خانوم تو پارک ملت قرار میزاره .

\_\_\_\_\_ زیاد فکر نکن به ذهنت نمیرسه راستی ذهن اون دوستاتم یکم شستشو بده چقدر منحرفند شبت خوش .

نیما: خخخخ حتما شبت خوش بای .

\_\_\_\_\_ بای

تلفن رو که قطع کردم نفسم رو بیرون فرستادم راحت شدم اخر یا میشه یا نمیشه دیگه...  
شروع کردم به نوشتن اتفاقات این شش ماه بعدشم چشمم خسته شد و در کمال ناباوری  
اینکه بعد از ظهری خوابیده بودم خوابم برد...



صداقت نزدیک پنج بود که رسیدم پارک از اداره یکراست حرکت کردم رفتم روی یکی از صندلی های دورتر از محل تجمع نشستم . نیم ساعت گذشت نیما نیومد پس کجا مونده این پسر بهش زنگ زدم.

نیما: به جان رها ترافیک بود الان تازه وارد پارک شدم کجایی؟؟؟

—باشه. وبعد ادرس جایی که نشسته بودم روبهش دادم

نیما: سلام پانی خانم خوب هستین؟؟

—سلام مرسی تو خوبی؟؟

نیما: بایه دختر تو پارک قراردارم مگه میشه بدباشم؟؟

— واقعا که....

نیما: چیبیی منم مثل سپهر دیوونم .

— خخخخخخ.

نیما: پس درست حدس زدم.

\_\_\_\_\_ خوب حالا ولش کن راجب یه موضوع مهمی میخوام باهات حرف بزنم که کسی جز تو نمیدونه.

نیما: dk حتی رها؟؟؟

\_\_\_\_\_ حتی رها.

نیما: داره جالب میشه بگووووو.

همه چیز رو بدون یه کلمه جا انداختن براش توضیح دادم به نیما مثل رها اعتماد داشتم حرفامو که زدم دیدم سکوت کرده و چیزی نمیگه چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا به حرف اومد.

نیما: عجببببب ، چه اتفاقاتی که پیش نیومده واقعا چرا تو الان زنده ای نمیدونم من جای تو بودم خودمو میکشتم .

.....

نیما: چیشد زبونت رو موش خورد به نظرت من چه کمکی میتونم بهت بکنم؟؟؟؟ جوری که تو ماجرا رو تعریف کردی که فهمیدم دوسر داره یکیش تویی یکیش سپهر توفکر میکنی من

طرف تورو میگیرم یا برادرم رو؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ پیش بد کسی اومدی راه حل میخوای من  
چه بخوام چه نخوام از خانواده همون سپهرمممها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

— یعنییی یع نی کمکم نمیکنی اخه چرا نیما من فکر میکردم تووو اصلا ولش کن  
ممنون که اومدی و حرفام رو شنیدی خدا حافظ وبا ناراحتی بلندشدم وبه راه افتادم .

نیما: پانی کجا میری صبرکن ، شوخی کردم بابا چقدر تو بی جنبه ای وایسا دیگه با تو ام دیگه  
دد وایسا . وایبی وایبی نفسم گرفت دختر چه تند میری .

— چی میخوای؟؟

نیما: میگم چرا زود بهت برخورد اومدم یکم خودم رو بالا بگیرم زدی تو ذوقم هیچوقت  
نتونستم مغرور ، باشم پوففف .

— دیگه از این کارا بامن نمیکنی بعدشم غرور هیچ هم خوب نیست محض اطلاع....  
نیما: من را عفو کنید .

— باشه این دفعه رو میبخشم.

نیما: ایییی موزمار ، حالا چکار باید بکنم؟؟؟

— خوب خوب بتونی از زیر زبونش یه چیزهایی بکشی بیرون دوست ندارم به ذهنت  
خطور هم بکنه که من کنه ام و مثل دیگه دخترها برای خودم ارزش قائل نیستم واینکار  
هارو میخوام انجام بدم مجبورم چون راه دیگه ای ندارم.

نیما: باشه باشه زن بابا .

— نمیدونم بقیش باخودت.

نیما: زحمت کشیدی خانوم خودم هم میدونستم باید ازش حرف بکشم ولی یه کار های دیگه هم میتونیم انجام بدیم.

\_\_\_\_\_ مثلاً.

نیما: مثلاً یکم زیادی با من گرم بگیری و قهرتون با رها رو کشش بدی چون اینطوری رها پیگیر میشه وهی میاد ومیره سپهر هم میفهمه که دعوی تو رها سر خودشه اوکییی؟؟؟

\_\_\_\_\_ خدا کنه همین که میگی بشه اوکییی.

نیما: اها پس بلندشو یه شیرینی برای شراکتتم بهم بده.

\_\_\_\_\_ خیلی پررویی ها .

نیما: من پول ندارم بیا اه اه.

\_\_\_\_\_ شیرینی برای چی باید برم خونه شب شد.

نیما: باشه باشه بلندشو باهم بریم.

\_\_\_\_\_ نه مزاحمت نمیشم.

نیما: چه حرفا مسیرمون یکیه ها جوک میگی بیا بریم.

تو ماشین هیچ حرفی نزدیم وقتی رسیدیم تشکر کردم ورفتم خونه .

مامان ، مامان ، ماماااا ماماااااان

اوااا مامان خونه نیست پس بگو چرا زنگ نزده سرش گرمه ، یاداشت هم نگذاشته بود

شمارشو گرفتم . مامان: جانم پانیز

\_\_\_\_\_ سلام مامان کجایی؟؟؟

تو الان اومدی خونه؟؟؟

\_\_\_\_\_ اره بیرون چندتا کارداشتم.

اها من اومدم خونه پدرام مهرسا یکم تب داره .

\_\_\_\_\_ ایلی کوچولوی من ، شبم اونجایی؟؟

فک نکنم .

\_\_\_\_\_ شب بمونیم منم الان میام.

نه کجا میای زشته شاید مهرانا دوست نداشته باشه.

\_\_\_\_\_ اوووو خوبه من سالی یکبار میام خوشن ها از خدایم باشه .

نمیدونم .

\_\_\_\_\_ مامان نگران نباش خودم درستش میکنم.

باشه خدافضا.

\_\_\_\_\_ خدافضا مامان گل ماممممم.

لباس هام رو کندم یه مانتوی وشلوار دیگه پوشیدم شالم رو روی سرم انداختم لوازم کیفم رو تو کیف دستی سورمه ای کوچیکم خالی کردم چادر مهمونیم رو از جالباسی برداشتم ورفتم تو پذیرایی تلفن رو برداشتم وشماره مهرانا رو گرفتم.

مهرانا:بله بفرمایید.

\_\_\_\_\_ سلام زن داداش خوبی؟؟

مهرانا:تویی پانید جان مرسی خوبم تو چطوری؟؟

\_\_\_\_\_ منم خوبم ،مهرداد خوبه ،داداشم،مهرسا کوچولوی عمه چطوره؟؟؟

مهرانا:عمه خوبن. فقط مهرسا یکم ناخوشه

—وایی بمیرم بر اش چش شده(وجی جان:نکه تو نمیدونییی عجب ادمی هستی ها)

مهرانا:تب داره بچم ، حالا مامان بیچاره اومده داره خوبش میکنه.

— اها مامان اونجاست فکر کردم دوره قرانی جاییه ، دلمم براتون خیلی تنگ شده.

مهرانا:خوب بیا اینجا خوشحال میشم مامانم که اینجاست.

— واقعا پیام .

مهرانا :اره.

—باشه ممنون گلم میبینمت.

قطع کردم پریدم هوااااا یوهو یوهووووو به من میگن پانیذ خخخخخ سریع آژانس گرفتم.

رسیدم در اپارتما نشون باز بود رفتم داخل سر راه چند جایی ماشین رو متوقف کردم و خرید

کردم زنگ واحدشون رو فشردم مهرداد درو باز کرد.

— پخخخخخخخخ ، من اومدممم

مهرداد:واییی عمه پانیی .

پرید بغلم جون عمه دلم برات یه ذره شده بود.

مهرداد:منم دلم تنگ شده بود بیا بریم یه بازی جدید گرفتیم .

— اااااااا مهرداد دستمو ول کن سلام کنم به مامانت مهردسا روببینم حالا بعد میام.

مهرداد:نمیخوادد



سلاممممم

سرشو بالاورد وبتعجب به من زل زد.

چیه تعجب کردی خوب من پلیسم دیگه اره دختر پرویز خان هستم نه اون الکیه واقعیه  
ولی خوب دشمنش به حساب میام

میدونی چرا اومدم شخصا بازجویی کنم ازت چون تا دوروز دیگه مشخص میشه که تقاص  
هرکدومتون چیه میخوام برام بگی از همه چیز.

صفورا: من چیزی نمیدونم.

— دروغغغ تحویلیم نده زودتند سریع بگو چطور وارد این باندشدی چه چیزهایی درمورد  
افرادش میدونی میگی یا جور دیگه به حرفت بیارم .

صفورا: شاهین چیشده؟؟

— خخخخخ برات مهمه؟؟؟؟!!!!!!!

صفورا: چرا مهم نباشه اون پسرمه.

— بودددددد اخه دوسه ماهی که رفته اون دنیا.

صفورا: چییییی همش تقصیرشماش شما آش .....

— او اوووو یه بار دیگه این حرف رو بزنی برات بدتموم میشه پسرتم بخاطر کاراش مرد  
خودش میگفت مردن بهتره تا بازداشت شدن .

صفورا: ههههههه از طریق احمد وارد این باند شدم شوهر دوم بود اولش منو راه نمیدادن  
واجازه نظر دادن نداشتم تا یه روز براشون کاری کردم واون چیزی که میخواستن وگم شده  
بود رو پیدا کردم یه کلید بود از اونروز شدم مورد اعتمادشون کم کم یکی ازمهره های اصلی  
این باند سرپرستمون هم همون عموت برادر پرویز خان بود بعدها رئیس رو دیدیم وکارمون  
بیشترشد تا اینکه بخاطر دوتا معامله بزرگ وخطرناک جای ما ورئیس عوض شد وشما وارد  
شدین.....



— خوبهههههه به حرف اومدی بهت کمکی نمیکنه چون جرمت سنگینه خیلی سنگین  
دیگه چی میدونی؟؟؟

صفورا:هیچیییی

— همینقدر هم گفتی کافیه .

اومدم بیرون. سرهنگ:دیرکردی چیزی گفت .

بله قربان مگه میشه من بازجویی کنم و حرفی نزنه.!!!!!!

سرهنگ:کارت عالی بود سروان فردا گزارشکار رو بهم بده میتونی بری خونه لازم نیست  
اداره بیای.

— ممنون سرهنگ خدافضا.

خدا نگهدار.

از محوطه خارج شدم نیم ساعتی پیاده روی کردم تا تونستم به خیابان اصلی برسم که  
یهوووو ماشینی برام بوق زد بیشعوررررر قلبم اومد تو دهنم محل ندادم دوباره بوق زد  
اومدم یه چیزی بهش بگم که دیدم سپهره چشمام رو گرد کردم یعنی چی؟؟؟؟سرش رو از  
پنجره بیرون آورد.

سپهر: کارتون دارم میشه بیاید.؟؟؟

— من کاری باشما ندارم.

سپهر:یعنی چی لج نکن پانیز میگم کارت دارم بیا بشین.

خخخخ عصبی شد .

— پانیز خانوممممم

سپهر:اهههههه بیا دیگه—

— نههههههه

سپهر:خواهش میکنم پانیز خانوم .

— حالا که خواهش میکنی باشه. رفتم عقب بشینم که با اخمش مجبور شدم صندلی جلو بشینم دروکه بستم برگشت طرفم متعجب شدم .  
سپهر: میخواستم یه چیزی رو بهت بگم.

یعنی چی میخواد دددد بهم بگه چییییییی؟؟؟؟؟؟؟؟

کاور عکس پانید

سپهر: خوب بگووو

— منو مسخره میکنی تو کارداشتی هااا..

سپهر: اها راست میگی نظرت چیه؟؟

— درمورد چی؟؟؟؟؟

سپهر: ماشین دیگه چیه نکنه فک کردی خودمو گفتم .!!!!!!!..

\_\_\_\_\_ ماشینت به من چه چطوریه خیلی هم خودتو دست بالانگیر آقای سرگرد .چیششش  
پسرۀ ازخودراضی درمورد خودم من اصلا به تو فکر نمیکنم چه برسع نظر بدم (وجی جان:اره  
جون خودت تو راست میگی)

سپهر: پس که اینطور بزار بگم میدونی که وقتی که بیهوش بودی چه اتفاقی افتاده میخوای  
چیکار کنی؟؟؟

\_\_\_\_\_ بلهههه، همش بخاطر حرف احمقانه اقااست که زندگیم بهم ریخته هرکجا رفتم میگن  
هیچکارش همیشه کرد.

سپهر: درست صحبت کنایا خیلی از تو خوشم نیامد منم رفتم دنبال کارش ولی ممکن نیست  
ویا باید نادیدش بگیریم وزندگیمون رو بگذرونیم یا که همدیگرو تحمل کنیم .

\_\_\_\_\_ ههههه تنهایی فکر کردی تو پسری ولی من که برام هزارتا دردسر بوجود میاد.

سپهر: هییی نگو مقصر منم اون روزی که اومدی تو این شغل باید فکر همه چیز رو میکردی  
حالا منم به قول تو برای من مسئله ای نیست .

\_\_\_\_\_ خیلی خیلی ....

سپهر: خیلی چیبیی پیاده شو کار دارم .

\_\_\_\_\_ بااصرار منو سوار ماشینت کردی.

سپهر: حالا هم میگم پیاده شو مفهومه.

پیاده شدم و درو محکم بستم.

سپهر: بزن بزن باید یجوری حرصت رو خالی کنی دیگهههههه

پسره نچسب وایا رفت واقعا رفت حالا چیکار کنم حداقل اونجایی که سوار ماشینش شدم  
ماشین گیر میومد ولی اینجا پرنده هم پر نمیزنه اخههههه چرا زندان رو دور از شهر ساختن  
خدایاااااااااااا

با اعصابی داغون قدم برمیداشتم که صدای یه پسر رو شنیدم.

پسره: عزیزم چرا ناراحتی بیا پیش من ...

اگه موقعیت عادی بودم جوابش رو نمیدادم تا روش کم شه ولی الان میخواستم خودمو خالی کنم: چیبی چی گفتی؟؟؟

پسره: اون پاهای نازتو نکوب خرابشون نکن عزیزم .

\_\_\_\_\_ خفه شو پسر تو انسانیت حالت نیست زنگ میزنم پلیس تا بفهمی هر حرفی رو نباید بع زبون آورد ، کجا میری وایسا باتوام وایسا.

پسره: بابا این دختره روانیپه غلططططط کردم .

دوباره به راهم ادامه دادم اما اینبار با آرامش اینقدر رفتم تا ماشین پیدا کردم وقتی رسیدم خونه سریع رفتم حموم زیر دوش اب سرد تا حالم بهتر شه ، بعدشم رفتم اتاق مامان و کتابی رو ازتو قفسه برداشتم وهمونجا شروع کردم به خوندن شعر بود از فریدون مشیری یکی از شعر هاش عجیب به دلم نشست.

(\* احساس \*)

نشسته ماه برگردونه عاچ

به گردون میرود فریاد امواج

چراغی داشتم کردند خاموش

خروشی داشتم ، کردند تاراج

توحس حال خوندن شعر بودم که مامان وارد اتاق شد.

مامان: اوااا تو اینجا یی یه ساعته دنبالت میگردد چی میبینم شعرمیخونی؟؟؟! افتاب ازکدوم طرف دراومده؟!!!!!!!

\_\_\_\_\_ خخخخخ اره یکم ذهنم درگیر بودم تصمیم گرفتم یه چیز بخونم اومدم اینجا کتاب بردارم این اومد تو دستم گفتم بینم چیه؟؟

مامان: حالا چی بود؟؟؟

\_\_\_\_\_ خیلی قشنگ و پر مفهومه مامان نگفته بودی از این چیزا داری بازم خوشم اومد از شعر خوندن.

مامان: تو از این چیزا نمیخوندی خوب هرکدوم رو میخوای خوب بخون کلی کتاب شعر مختلف دارم سرگرمی مفیدم هست نمیخواد بری سر اون گوشی و.....

\_\_\_\_\_ باشههههه مامان جان همچین میگی خوبه من اصلا گوشیم چیری نداره نه شیکه اجتماعی نه رمانی ونه داستانی همش فکر وذهنم شما وکارمین.

مامان: اره این که عالیه ولی باید به فکر شوهر کردنم باشی بخدا میتروسم چندروز دیگه بگی نیاز به شوهر ندارم.

\_\_\_\_\_ نه مادر من نگران نباش اصلا همین فردا ازدواج میکنم نظرت؟؟؟.

مامان: واقعا اینکه حرف نداره .

\_\_\_\_\_ مااااااااااااا

مامان: بیا برو بیرون الان بچه ها میان.

\_\_\_\_\_ بچه ها؟؟؟؟

مامان: همه دیگه پدی وپری وپانی ورهی ،مهری،نگی

\_\_\_\_\_ میبینم پیشرفت کردی مخفف میکنی؟؟؟

مامان: از دخترم یاد گرفتم پاشو برو الان میان .

از اتاق اومدم بیرون رفتم یکم سروعضمو درس کردم از حموم که اومدم موهامو همینطور گذاشته بودم داشتم برس میکشیدم که یهووووووووووو

رها از دستم برس رو کشید ازتواینه باتعجب بهش زل زدم اینکارش براچیه باز؟؟؟ برس رو روی موهامو کشید وصافشون کرد بعدشم با کشی که روی میز بود مدل پاپیون درست کرد خیلی خوشگل شدم برگشتم طرفش.

رها: چیه چرا اینطوری نگاه میکنی من که گفتم به هر نحوی شده میفهمم چته اینم راه اولمه با مهربونی اینا هاننن خوب بود نه گفت برید حتما تو دلت گفتی رها این کارااااا بله خانوم این موضوع خیلی برام مهمه حتی اگه بخاطرش کاری که دوست ندارم انجام بدم اینو بدون که خیلی برام مهمی پانی خلیلییییییی.

رفتم بیرون همه بودن بهشون سلام کردم یه ساعتی پیششون بودم وبه بهانه خستگی اومدم تو اتاق ساعت چهار بعدازظهر بود با حرف های رها باز حالم گرفته شد چقدر من بدم که رها رو این همه عذاب میدم دلم برای دوستیمون و خواهرانه هایی که برای هم خرج میکردیم تنگ شده ولی نیما گفت که برای اینکه این دوستی مثل قبل شه زمان لازمه امااااااااااااا تاکی؟؟؟؟؟؟؟

به علت این جدایی فکرکردم سپهر اصلا خوشم نیاد اون رو مقصر بدونم اخهههه اخههههه تازگی ها یه حسایی نسبت بهش پیدا کردم غلط و درستش رو نمیدونم شاید یه دوست داشتن ساده اره مطمئنم فراتر ازاین نیست دلم زود به زود براش تنگ میشه خوبه همین چندساعت پیش باهاش بودم هااااا، شخصیت جالبی داره من ازش که پسر مغرور و خوشتیپ واقا تو ذهنم ساختم درصورتیکه خودش میگه شوخ طبع وبامزس نمیدوننممم من که تا بحال این روشو ندیدم ولی شاید یکی از ارزوهام همین باشه ارههههه خیلی وقته که زیاد بهش فکر میکنم وکاراش برام مهم شده ،هفته پیش یه چیزایی به سپیده گفتم اینقدر بهم خندید میگفت این چیزا باید خیلی وقت پیشا اتفاق افتاده سن پونزده ،شونزده سالگی اما من اون سن که بودم اینطوری نبودم واقعا به پسر وجنس مخالف نه نمیکردم نه فکر میکردم همه فکر وذهنم درس ومدرسه ورسیدن به هدفم (قبولی تو دانشگاه افسری) بود تعجب کردم به سپیده همینارو گفتم باز خندید اخرشم سحر بحث رو عوض کرد چون داشت به دعوا میرسید خخخخخ برای بار اولمه نمیدونم چطور باید بروز بدم ، حس خوبیبه !!!؟؟

بعضی اوقات هم برای خودم خیال بافی میکنم حتما ماما راست میگه از زمان ازدواجم کم کم داره میگذره منم این افکارم بخاطر همینه

(وجی جان: نههههه خنگ جانم عزیزم بخاطر اینه که توووو توو...)

\_\_\_\_\_ اون کلمه رو نمیگی ها اههه

(وجی جان: باشه باز به حرفام گوش نده تا بمیریییی)

\_\_\_\_\_ اواااا دلت میاد؟؟؟

(وجی جان: اره خوبشم دلم میاد حالام پاشو خودتو لوس نکن)

\_\_\_\_\_ من که لوس نکردم مگه بچم.

(وجی جان: هستی دیگه از جمع جدا شدی اومدی کز کردی )

\_\_\_\_\_ هههه من لوس نیستم اومدم تو اتاق که اومدم .

مامان: چیشده خودت فهمیدی کارت بچه بازیه چرا اومدی تو اتاقت خوبه گفتم قراره بیان

پانیز چیشده؟؟

\_\_\_\_\_ هیچیییی

مامان: پس یه لباس درست و حسابی بپوش بیا .

\_\_\_\_\_ مگه لباسام بده؟؟

مامان: نه خوبه برای خودمون ولی مهمون داریم خانواده رها اینا اومدن مگه متوجه

نشدی؟؟؟

\_\_\_\_\_ واقعا نه کی اومدن نفهمیدم؟؟!! باشه زودی میام!!!

مامان که رفت سریع لباس شیک پوشیدم رفتم جلوی اینه کرمو برداشتم که بزمن یه لحظه

چرا من دارم اینکارهارو میکنم چرا اینطوری شدم؟؟؟ واقعا خودمم موندم تو کارام ..... از

اتاق زدم بیرون اه باز دیر رسیدم بدم میاد یهو همه برمیکردن سمت ادم ولس انگار من

همیشه باید اینطوری با این خانواده روبرو بشم :سلاممممم

خاله: سلام پانیز خانوم بی معرفت دیگه به ماسرنمیزی فقط میخواستی رها زنداداشت بشه

وتموم نه!!!!!!

\_\_\_\_\_ نه بابا بخدا کارهام تو اداره زیاده وقت نمیکنم .

خاله: باشه چرا قسم میخوری دختر جان بیا بشین .





پارسا: چیزی شده پانیز چرا میخندی؟؟

رها: نیما!!!!!!

نیما: جانم رها اخ دلم خخخخ

پارسا: اقا نیما مشکلی پیش اومده؟؟ شمام میخندین؟؟!!!

\_\_\_\_\_ مشکل که بوجود نیومده یه چیزی شد خنده دار بود نتونستیم خودمونو کنترل کنیم ببخشید.

مهرانا: چییی؟؟ بگین ما هم بخندیم.

نگین: مهرانا جان شاید خصوصی بوده باشه.

رها: فکر نکنم نیما ورها حرف خصوصی باهم ندارن مگه نه سپهر.

سپهر: بله، خواهرمن، من این وسط چکاره ام این دونفر خندیدن!!

رها: اره اما مطمئنم یه قضیه بین سه نفرتون بوده زود باشین بگید.

پاشا: اااا رها

رها: چیزی نیست پاشا همه از خودن دیگه عزیزم.

پاشا: اخه گناه دارن.

رها: میگم نگران نباش.

پانتی: چشمم روشن پانیز از کی تا حالا بادوتا پسر غریبه سروکار وبگو بخند داری؟؟ هاننن.

اهه ازدست اینا ببین اوضاع چه درهم شد حالا ابروم میره حرفی نمیزدم تو ذهنم دنبال جواب میگشتم که یهو یه جرقه زد اها فهمیدم .

\_\_\_\_\_ الان میگم چرا؟؟؟

همه:منتظریم.

\_\_\_\_\_ یه لبخند زدم ولی فک کنم خیلی ضایع بود :اقا نیما درمورد اداره وکار حرف میزدن ومنم داشتم میگفتم پس فردا مشخص میشه سزای هرکدوم چه چیزیه که گفتن اقا سپهر امروز که رفتن خونه اینقدر بابت این مسئله خوشحال بودن برای همین ،برای همین وقتی تو خواب بودن و اقا نیما رفته پیششون بغلش کردن وووو زدم زیر خنده .

به قیافه مچالشون که نگاه کردم فهمیدم دوباره گند زدم اخه نمیدونستم چی بگم یه چیز سرهم کردم دیگه خونه تو سکوت رفت که یهو خاله زد زیر خنده وبقیه هم همینطور نهههههه پس خوب بوده سپهر هاج وواج مونده بود بمیرم براش پسرم روحشم از اینکارا خبر نداره خخخخخ

رها:وایییی داداش یعنی تا این حد خوشحال بودی؟؟

سپهر:.....

پرهام :واییی چه باحالی داداش سپهر.

خاله: باور نکردنیه....

نیما:اره دیگه خوب تمومش کنیم گناه داره داداشم-

خداروشکر همه به حرف نیما گوش کردن منم بعدازاون مشغول صحبت با نگین شدم و.....

تا اینکه سپهر از مامان خواست جایی رو نشون بده بتونه نماز بخونه اخه با سروصدای ماها نمیتونه .

مامان:پسرم برو داخل همین اتاق روبرویی .

سپهر:ممنون مهری خانوم.

مامان:خواهش میکنم جانماز هم تو کشوی سومی هست.

او!!! چرا مامان گفت بره تو اتاق من با اخم به مامان نگاه کردم ورفتم پیشش :مامان

مامان:چیه یکم به خودت بیا پانیز بچه که نیستی اتاق من شلوغ بود زشته دیگه .

چیزی نگفتم و سر جای خودم نشستم .

نگین:چیه دمقی؟؟؟

—ها!!! نه فکرم مشغوله .

نگین:اها پس راحت باش من برم اونور .

چیزی نگذشت که سپهر بیرون اومد و بعد از خوردن شام رفتن دم در سپهر اومد کنارم وگفت: از لوازمات استفاده کن حیغه اکبند بمونه خدافضا.

— خدافضا .

پانتی:این پسره چرا اینطوری کرد .

— نمیدونم .

پانتی:بیا بریم اتاق بخوابیم.

رفتن دسشویی مسواک زدم و راهی اتاقم شدم کش موهام رو که باز کردم اومدم بزارم جلوی دراور که با صحنه بدی مواجه شدم چیی اینا چرا اینطوری شدن؟؟ وایییی لوازم عزیزم .... بعضی هاشون یکبارم استفاده نشده بودن .

پانتی:اینجا چرا اینطوریه؟؟ این رژ خوشگلت رو نگا نابود شده ، حتما کار این داداش رهاس براهمین موقع رفتن اون حرف رو زد.

— اره راست میگی ببین چی بلایی سر لوازم ارایشیم آورده .

پانتی:ناراحت نباش خواهری. حتما تقاص اینکارش رو پس میده حتما اینو بهت قول میدم پانیز.

nissi onone@

رها





— تو هنوز دست از اینطوری حرف زدنت بر نداشتی؟؟

سپیده: نه خواهر جان، حالا دوراز شوخی بیا ببینمت .

— کجا؟؟؟

سپیده: جاده کلاجا ،،، خوب کتابخونه دیگه .

— اها باشه .

سپیده: افریننننن امروز ساعت ۴

— چی چیو ۴مگه هنوز بچه ایم که مثلا تا تاریک نشدن هوا برگردیم خونمون چهار زوده.

سپیده: باشه پس ۶ خوبه بخ پانیزم بگو.

رها: اره خوبه نه نمیخواه میخوام سه نفری باشیم کار دارم باهاتون.

سپیده: واقعا که پانیز رو با چه ادم فروشی دوست شده.

— اااا سپیده کار دارم دیگه.

سپیده: باشه عشقم فعلا.

— بای.

سریع بلندشدم رفتم تو اشپزخونه نگاهی انداختم حوصبم نیومد چیزی درست کنم پاشا هم که نهار نیامد ولشش شب یه چیز خوب میدرستم حالا چه کنم اومممم چه بده ادم صبح زود بیدارشه ها این همه وقت اضاف اوردم دوباره سمت تلفن رفتم فکر کنم بااین تلفن کردن های من کلی باید هزینه کنیم خوب چیکار کنم تو این خونه تنهایی میپوسم شماره سپهر رو گرفتم .

سپهر: جانم رها.

— سلام سپهر خوبی؟؟؟ چه خبرا؟؟؟؟

سپهر: مرسی، تو خوبی خواهر گلم سلامتی فردا دادگاہه تا ببینیم چی میشه ولی فک کنم  
جزای زیادی ببرن براشون جرماشون فراونه.

\_\_\_\_\_ کار رو که نگفتم از خودت بگوووو.

سپهر: از خودم گفتم خوبم دیگه چیزی شده؟؟؟

\_\_\_\_\_ نه گفتم دیگه داری پیرمرد میشی برات استین بالا بزنم

سپهر: اها از اون لحاظ هرچی خدا بخواد.

\_\_\_\_\_ جیغغغغغغغغغغغغغغغغغغ

سپهر: وای گوشم رفت چرا جیغ میکشی؟

\_\_\_\_\_ سپهر تو این حرف روزدی چرا مثل قبل داد بیداد نکردی که زن نمیخوام و.... کلک  
نکنه خبریه به من که خواهرتم نمیگی.

سپهر: خخ خواهر کوچولوی من .

\_\_\_\_\_ از تو بیشتر میفهمم حالا واقعا کسی رو زیر نظر داری؟؟؟

سپهر: ههههه نه بابا چه گیری دادی!!

\_\_\_\_\_ حالا باید بینمت فعلا پشت خطی دارم فکر کنم پاشاست خدافضا.

سپهر: خدافضا.

رها: بله . پاشا: سلام خانومم چطوری؟؟؟ با کسی حرف میزدی؟؟؟

\_\_\_\_\_ اره با سپهر . پاشا: باشه زنگ زدم حالتو پپرسم کاری چیزی نداری، چیزی  
نمیخوای؟؟؟ \_\_\_\_\_ مرسی ممنون نه چیزی لازم ندارم راستی بعد از ظهر میخوام

برم کتابخونه با سحر وسپیده . پاشا: مشکلی نیست خوشبگذره مواظب خودت باش.

\_\_\_\_\_ واییی باشه باشه خدافضا .

اوههههه خوب اینم از این خیالم راحت شد

nissi onone@

دقیق ساعت ۶ عصر بود که رسیدم به پاتوق همیشگی‌مون از راهنمایی تا حالا هر موقع میخواین همدیگرو ببینیم میایم اینجا البته شاید کتابخونه هم نریم ولی تو پارک میشینیم گپ میزنیم روی صندلی نشستم خیلی وقته که دیگه روی زمین نمیشینیم اخه بزرگ شدیم وزشته اون موقع هاهم نگهبان پارک گیر میداد ولی کو گوش شنوا بعداز ده دقیقه سحر وسپیده رو دیدم که اومدن.

سپیده : سلام عشقم چطوری؟؟؟

\_\_\_\_\_ سلام خوبم تو درچه حالی؟؟؟

سپیده:میبینی که عالیم تازه یه خبر توپ دارم که خیلی داغ داغه.

سحر:||||| قرارشد کسی نفهمه.

\_\_\_\_\_ سلام سحر خانوم حالا من شدم غریبه!

سحر:سلام خوب بهش بگو تو هم بیا بغلم دلم برات تنگ شده بود .

سپیده:مثلا قهر بودی ها|||.

سخر:قهر مال بچه کوچیکاس ازبس دلرحمم جوابشو دادم .

\_\_\_\_\_ باوش مرسی از لطفت حالا بشینین باهاتون کلی حرف دارم .

سحر:بگو میشنویم چیشده که پانی دوست جون جونیت رو نگفتی بیاد.

\_\_\_\_\_ خبر دارین که تو شش ماه اخیر چه بلایی سر پانی اومده از وقتی برگشته خونه تا

بحال بامن حرف نزده دیگه اون پانیز همیشگی نیست کلی فرق کرده باخودم گفتم شاید به

شما بگه چی شده و خواستم بگم میشه به روشی سر از کارش دربیارین؟؟؟

سپیده:فکرکنم بدونم دلیل این رفتارش چیه.

\_\_\_\_\_میدونی،خوب چیه؟؟؟



سپیده: آخرین بار که دیدمش یکجوری بود بهش گفتم چرا گرفته ای خواست تنها باهام حرف بزنه برای همین از سحر ومهی جدا شدیم از یه احساسی که تازه شکل گرفته حرف میزد انگاری عاشق شده باشه میگفت یه پسره تو زندگیش اومده که یهو براش مهم شده همش به اون فکر میکنه منم گفتم مگه نوجوونی که نمیدونی این احساسات معنیش چی میشه خوب عشقه دیگه اونم تو فکر رفت و دیگه چیزی نگفت.

سحر: واقعا پانید .....

— وایییی سپیده بهترین کمک رو بهم کردی ممنونتم سرنخ محکمی رو بهم نشون دادی بالاخره این موضوع رو میفهمم.

سپیدع: اوههه خواهش میکنم حتما موفق میشی نا سلامتی تا همین شش ماه پیش سروان مملکت بودی .

— خخخخ .

سحر: تو هم عوض شدی ها تا جاییکه یادم میاد از این تعارف وتشکر الکی بدت میومد.

— نه باو به خودم باشه هنوز همونم ولی تاثیرات اقامونه.

سحر: اها اقا داری فهمیدم فهمیدم.

— به قول پانی دیوووننههههه

سپیده: یه لحظه اسکیژن تا خبر داغمو بگم.



— دروغ گو شدی!!!!

رها: نخیرم واقعا میدونم چی بین تو و سپهرمون گذشته برای همینه که از من دوری میکنی .

.....—

رها: چیه فکرکردی الکی میگم حقیقت نبود هانننن چرا پانی اخه این وسط تقصیر من چی بود که دیگه محلم ندادی ؟؟؟؟ من دوست صمیمیت کسی که مثل خواهر دوستت داره خیلی خیلی ازت توقع نداشتم .

— من من رها!!!!!!

رها: حرف نزن پانی این چند وقت من سکوت کردم تو هرچی خواستی گفتی و هرکار دوست داشتی انجام دادی حالا نوبت منه .

— رها اگه میدونی چی شده چطور اینطور رفتار میکنی خودتو بزار جای من تو بودی چیکار میکردی هانننن .

رها: زندگیمو میکردم ، حتما خداخواسته این اتفاق بیفته .

— رها تو همیشه پشتم بودی درسته اینبار خودم نخواستم بفهمی الان که همه چیزو میدونی بجای اینکه کمکم کنی نمک رو زخمم میپاشی .

رها:اره میدونم تو بهم نگفتی میخوام یکبار دیگه از زبون خودت همه چیزو بشنوم ببینم تو  
چطور تعریف میکنی.!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

\_\_\_\_\_باشه .

همه چیز روازکوچیک تا بزرگ براش تعریف کردم حتی بیشتر از اون چیزهایی که برای نیما  
گفته بودم حالا که همه چیزو میدونست پس مانعی نبود هرکی از کوچه رد میشد یطوری  
نگامون میکرد واقعا مابا چه عقلی وسط کوچه ایستادیم به دعوا ومشاجره حرفام که تموم  
ایندفعه برعکس هر بار که برای دیگران موضوع رو تا حدودی میگفتم ساکت نموندم.

حالا فهمیدی تمام ماجرا این نمیدونم سپهر تعریف کرده برات یا نیما ولی مطمئنن اصل  
ماجرا رو نگفتن که من گفتم حالا قضاوت کن من مشکلی ندارم امارها بدون چاره دیگه ای  
نداشتم با حرف زدن باتو همش یاد سپهرتون میفتادم که این موضوع برام خوشایند نبود.

رها:من من پانی قربونت برم اخه چرا این درد رو تنهایی تحمل کردی راستش رو بخوای نه  
من خودم فهمیدم از نشونه هایی که تو رفتار و اخلاق تو وسپهر دیدم از حرفای مامان  
وسپیده اره کلی اینور واونور زدم از مامان مهری پرسیدم از سرهنگ اما یه چیزی این وسط  
هنوز روشن نشده اما من خوب اونو فهمیدم تو تو پانی تو به سپهر یعنی سپهر رو دو ست  
داری؟؟؟؟؟؟؟؟

موندم انگار یه سطل اب سرد رو تنم خالی شد جواب رهارو چی بدم اگه بگم نه دروغ گفتم  
واگه جواب مثبت بدم ازکجا معلوم سپهرم منو بخواد وبیاد خواستگاریم اینطوری خودمو  
کوچیک میکنم ورها از زنداداش ایندش بدش میاد چیکارکنم خدایا چرا این چند وقت همش  
منو تو دوراهی میزاری کی این امتحان تموم میشه؟؟؟؟

رها: یه کلمس اره یا نه زود بگو پانی علاوه بر این کلی دیرکردیم امروز دادگاهه ها .

\_\_\_\_\_ وایییی به کل یادم رفت بریم تو هم میای دیگه؟؟؟

رها: اره میام بریم سوار ماشین بشیم.

\_\_\_\_\_ ماشیننننن از کجا؟؟؟؟؟

رها: ماشین نیما دیگه .

\_\_\_\_\_ اها بریم .

نشستم تو ماشین احساس سبکی میکردم تونسته بودم باز با رها بی قید و بند بحرفم .

رها: فکر نکن تونستی بیچونی پانی خانوم حالا که تونستم باز مثل قبل بفهمم چته اینم

میفهمم که چه حسی به داداشم داری ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

تاوقتی به دادگاه برسیم رها سرم رو خورد دیگه نزدیک بود گریه کنم ماشینرو که خاموش

کرد ول کن نبود که اخر سرش داد زدم: اره بابا داداش تحفتو دوست دارم خوبت شد دست

بردار دیگه وازماشین پیاده شدم چادرمو روسرم جابه جا کردم دیدم نه این هنوز توشکه

خاک من چرا چنین چیزی گفتم. سرمو از شیشه بردم تو: الوووو رها تموم شد جلسه ولش

بیا دیگه. پیاده شد . رها: بریم.

از پله های دادگاه بالارفتیم و اتاق مورد نظر رو پیدا کردیم خواستیم بریم داخل که سر بازی که اونجا بود اومد جلو .

سرباز: بفرمایین خانم ها کجا دارید میرید بدون اجازه.

— اخ حواسم نبود بنده سروان متین هستم این پرونده دردست من بوده.

سرباز: عذرمیخوام صبرکنید خبربدم و رفت داخل بعد از چند ثانیه اومد بیرون و ماتونستیم بریم داخل سپهر با احم نگاهمون میکرد همون وسط میخواستم بهش بگم تو دیگه کاری نکن که دیرکردمون بخاطر جنابعالیه رفتیم نشستیم نفرسوم بود که اومده بود برای محاکمه احمد وقت دفاعیه و حرف زدنش بود که چیزای الکی میگفت بالاخره قاضی سکوت رو فراهم کرد .

قاضی: رای دادگاه براین است که احمد سنلوی فرزند رشید بنابر شواهد و مدارک ارائه شده مجرم میباشد و حکم براین است که اینجانب به حبس ابد محکوم میشود . دست رها رو فشردم بهم نگاه کردو چشماشو روهم قرارداد مثل قدیما بهم انرژی وارد کرد خدایا شکرث . نفر بعدی جمشید کمان بود که من زیاد از کاراش خبر نداشتم ولی ۴ سال حبس بهش خورد نگهبان هارو هم آوردن یکساعتی گذشت تابه پرویز قلابی یا به اصطلاح عمو جانم رسید خخ ماسکوت کرده بودیم فقط وکیل و سرهنگ حرف میزدند چون این پرونده برای سرهنگ مهم بوده وهست امروز اومده اینجا ما فقط تماشا میکردیم گاهی اوقاتم شلوغی میشد که مسبب رو یا ساکت میمردن یا بیرون فرستاده میشد ولیییی من فقط میخواستم بفهمم حکم پرویز متین چیه و تنها چیزی که برام مهمه همینه . پرویز قلابی که اومد تعجب کردم غیرازگرم خودش هم قیافش کپ بابا بود ... من هم قاط دارم ها یه بار بابا یه بار پرویز . رفت تو جایگاه .

قاضی: هرچیزی هست ارائه بدین همینکارانجام شد و در آخر باتوجه به حرفای خودش به دوسال حبس محکوم شد . گرم شده بود فضا برام مثل یه قفس بود نفر بعدی روکه خوندن نفسمو بیرون دادم (پرویزمتین) باورودش هم همه ای بوجود اومد بهش خیره شدم اولین باری بود که بیش از چند دقیقه میدیدمش سرهنگ کلی حرف زد ایندفعه سپهرم

بلندشد و حرف زدمحکم ورسا وکیل اداره دوباره گزارشاتی رو رو به قاضی داد بیست دقیقه ای طول کشید تا مطالعه شدن .

قاضی:حرف دیگه ای نمونده؟؟؟

سرهنگ:متین. فهمیدم نوبت من رسیده بلندشدم همه حظار تعجب کرده بودن اخه فامیلم با متهم یکی بود .

قاضی:خوب سروان متین میتونی شروع کنی.

\_\_\_\_\_به نام خدا ،سلام میکنم به همه این پرونده اولین کارمن بود حتی بخاطرش برای اولین بار رفتم ماموریت وکلی اتفاق برام افتاد همینطور اظهارات ونوشته هارودیدید وشنیدید منم حرف های دارم (وجی جان:اوهوک) این اقا کلی گناه وجرم توزندگیش مرتکب شده التماس های مردم رونادیده گرفته غرور بیش از حدش باعث همه اینها شده هزاران جوون رو بدبخت واواره کرده حتی با جنساش جونشونو گرفته که اینها به دور از انسانیته جناب قاضی شما فکرمیکنید رفت وامد این اقا تو اجتماع مناسبه؟؟؟من دیگه حرفی ندارم فقط میخوای به سزاش برسه ونشستم.

قاضی:پرویز متین درسته!!حرفی برای گفتن نداری؟؟

پرویز:؟؟.....

قاضی:بسیار خوب چندلحظه تنفس شور میخواد صورت بگیره .

همه بلندشدیم واومدیم بیرون وایییی یعنی چی میشه کلی استرس داشتم همونجا روی صندلی افتادم سرمو گذاشتم روپاهام برام سخت بود اره هرچی باشه اون پدرمه ... صدای

رها و سپهر رو میشنیدم ولی نمیفهمیدم چی میگن فقط منتظر رای قاضی بودم . یعنی چی  
میشه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

همینطور داشتم فکرمیکردم که باصدای سپهر سرمو بالاوردم.

سپهر : خوبی پانید .

بانگاه رها یهو تازه فهمید چی گفته .

سپهر : یعنی منظورم اینه خانم متین مشکلی پیش اومده ???

حال نداشتم مگرنه میزدم زیر خنده رها لبش رو به دندون گرفته بود تا خندش معلوم  
نباشه خیلی ضایع کرد .

سپهر : فکرکنم سرهنگ کارم داره با اجازه.

رها : ازدست شما دوتا بیا بریم فکرکنم تنفس تموم شد داخل شدیم دوباره همه سرجاشون  
قرارگرفتند .

قاضی : بنابر شوری که انجام دادیم ونظرات حکم برایت است که پرویز متین رئیس این  
باند مواد بخاطر دست داشتن درمرگ عده بیشماری از مردم وهمینطور یکی از سرهنگ  
های بنام ووظیفه شناس و.... به اعدام محکوم میشود .

سروصداها بلندشد .

قاضی:ختم جلسه.

بلندشدم دیگه راحت شدم خداروشکر میکنم که هرکدوم تقاص کارهاشونو میبینن سنگ  
دل نیستم ولی از پرویز پدري کردن رو ندیدم که دلم براش بسوزه وناراحت باشم اصلا  
برعکس نیرو هم گرفته بودم.

اومدم بیرون رها هم با سپهر اومدن کنارم .

رها:بیابریم پانی .



—باش بریم.

سپهر: کجا؟؟

رها: چطور؟؟ یه جایی میبریم دیگه.

سپهر: رها تو چرا اینطوری شدی یه سوال پرسیدم اگه کاری نداری بیا بریم نهار.

رها: من که فرقی نکردم اقا سپهر یه نگاه به خودت بنداز بعدشم کجا خونه.

سپهر: اه ول کن دیگه نه خونه رو که نگفتم رستورانی جایی .

رها: نه کارندارم ، پانی تو که کاری نداری؟؟

—ننه ولی من نمیام رها خودتون برین .

سپهر: چرا؟؟

رها چشم غره ای به سپهر رفت و روبه من گفت: بیا دیگه خودتو لوس نکن مگر نه کاری رو

که نباید میکنم میفهمی که.

—ننه نمیام.

رها: باشه پس منم.....

—میام.

رها: این شد.

سپهر: قضیه چیه؟؟ رها: خصوصی بود. سپهر: اها خصوصی خوب بریم دیگه شما خودتون میان دیگه .

رها:اره. سپهر: به پاشا هم بگو بیاد .

رها:اره میگم.

سوارماشین شدیم وبه رافتادیم .

رها:یه زنگ بزن به پاشا خبربده .

گوشیمو دراوردم خاموش بود روشنش کردم وشماره رو گرفتم.

پاشا:سلام پانید .

سلام خوبی؟؟

پاشا:مرسی کاری داشتی؟؟

ببخشید واقعا این چندوقت درگیر بودم دیدی که پریشم ..

پاشا:اره من به منظور نگفتم .

— عزیزی ، دادگاه بودیم الان داریم میریم رستوران میای؟؟؟

پاشا:چه کارا میکنین خودتون دوتا .

— نه داداش رها هم هست.

پاشا: منظورت سپهره دیگه .

—اره اون یکی که نیست نیما رو هم که باهاش راحتم همین میمونه دیگه.

پاشا: باشه منم کارم تموم شده بود میخواستم برم خونه کدوم رستوران .

—یه لحظه صبرکن. رها کدوم رستوران میریم ؟؟؟؟

رها: نمیدونم. —خسته نباشی.

—رها نمیدونه ماهم پشت سر اقا سپهر میریم .

پاشا: باشه به سپهر زنگ میزنم میبینمت فعلا.

—فعلا.

رها: پانی من باتو کلی کاردارم امروز که نشد ولی فردا میای خونمون باید یکاری بکنم.

\_\_\_\_\_توکار داری من پیام؟؟؟؟

رها:دختره پرو ساکت باش که هنوز ازت دلخورم باید ازدلم دربیاری.

\_\_\_\_\_اوه اوه شاکی هستی حسابی ها باوشه باو ازدلت درمیارم.

رها:وظیفته. \_\_\_\_\_ هههههههههه

رها:مرض . \_\_\_\_\_بی ادب .

رها:تویی \_\_\_\_\_ تو \_\_\_\_\_رها:تو \_\_\_\_\_اتش بس . رها:قبول .

\_\_\_\_\_راستی تایادم نرفته میخوام یه چیزی رو که این چندوقته هی میخواستم بگم ونشده  
رو بگم :میگم رها خانومی شدی واسه خودت ها دیگه شیطونی نمیکنی!!!!

رها: واییییی خجالتم نده بله دیگه اقامون خیلی خوبه ازاون یادگرفتم.

\_\_\_\_\_معلومه داداش من خوبه دیگه..

رها:نوبت منم میرسه ها .

\_\_\_\_\_جلوتو نگاه کن رسیدیم فکر کنم.

رها: ااره سپهر پارک کرده.

ماه‌م ماشین رو پارک کردیم و سه تایی رفتیم داخل رستوران زیبایی بود و دل‌باز میز انتخاب شد و نشستیم اولش حرف نمی‌زدیم تا وقتی پاشا اومد و کلی حرف زد و منم مجبور شدم جواب بدم و شرکت داشته باشم غذا رو که آوردن حرفامونو تموم کردیم و مشغول شدیم و بعد از غذا دوباره روز از نوتارسید به تولد .

پاشا: امثال اولین تولدم رو کنار خانومم هستم به نظرتون چی می‌خوره واسم؟؟؟

سپهر: اومممم یه بوس کافیه دیگه .

رها: ااره سپهر.

\_\_\_\_\_ حتما یه چیز خیلی شیک می‌خوره که دوست داری.

رها: اصلا تو برام چی خریدی؟؟؟

سپهر: رها بی انصاف نباش دیگه این دسبند طلای تو دستت رو عمه که نخریده.

\_\_\_\_\_ وایییییی من نبودم تولد گرفتین نامردااااا.

رها: نه بابا فقط هدیه دادیم مگه میشد بدون تو تولد گرفت.

سپهر: حالا تولدت کی هست ???

پاشا: پاییز، بهترین فصل سال.

\_\_\_\_\_دقیقا من عاشق پاییزم ایول

سپهر: شما هم پاییزی هستید؟؟؟

رها: اره پاشا اذره پانیز مهر به دنیا اومده .

سپهر: چه خوووووب ، چه روزی؟

پاشا: سیزدهم . \_\_\_\_\_ ۲۲ مهر

سپهر: ||||| پس تولد شما نزدیک تره باید به فکر کادو بود.

رها وپاشا: ارههههههه

رها: تولد نمیگیری؟؟؟ \_\_\_\_\_ نه بابا.

سپهر: اچه چرا؟؟؟ \_\_\_\_\_ دوست ندارم . سپهر: هرطور میلتونه.

میگن ادم ازهرچی بدش میاد سرش میاد راسته.

وقتی رسیدم خونه خیلی خسته بودم وهم روی تخت رفتم خواب به سراغم اومد وهمونطورکه گفتم این اق سپهر تو خوابم دست بردار نبود همش تو خوابم میومد وباحرفاش اذیتم میکرد نمیدونم چی شد که بیدار شدم اهههه این پسره چه سریشه ها ااااا وبعدبه حرف خودم خندیدم اچه اون ازکجا خبرداره که خوابشو دیدم خخخخخ. دفتر خاطراتم رو بازکردم وشروع کردم به نوشتن حرف های دلمو به کاغذ ها میگفتم تا برای همیشه محفوظ بموند همیشه اینکارو نمیکردم فقط زمان هایی که حال وحوصلش و انگیزش رو داشتم مثل امروز که خیلی خوب بود دوستی دوباره بارها مجازات خلافاکارا و.... همه وهمه دست به هم دادن تا بنویسم .

یکساعتی طول کشید ، ساعت ۱۷ عصر بود رفتم بیرون بیچاره مامان منو یه نهارو شام میبینه وبقیش تنهاس امروزم که نهار نبودم .

ماماننننننننننن ، ، مامانننننن

تو اتاقش نبود اصلا تو خونه نبود و ااا ظهري که بود یهو کجارت چیزی که نگفت ؟؟؟؟ باز باید بهش بزنگم.

الو مامان کجایی تو؟؟؟

مامان : پانی خانوم شما که همش چپیدی تو اتاقت منم تو این خونه تنهام دل دارم واسه خودم دیگه اومدیم پارک .

\_\_\_\_\_ باشه من فقط پرسیدم کجایی خوشبگذره.

مامان: ایا پانید.

— چیه مامان حالا یه امروز رو رفته بیرون از دستم ناراحت شدی؟؟! ببخشید.

مامان: نه بابا ناراحت کجا بود دختر گل مامان میخوای توهم بیا با خاله سیمین و رویا اومدم

— نه منم یه فکری به حال خودم میکنم.

مامان: باشه پس به منم خبر بده.

— چشم بای . مامان: خدا قضا.

خودمو پرت کردم رومبل این مامانم هییییی به من گیر میده خوبه از وقتی از اون سه ماه اسیری مزخرف برگشتم خونه نیست هااااا عجیبیبیب. تلویزیون رو روشن کردم چیزی نداشت. (وجی جان: دروغ نگو بگو من دوست نداشتمشون)

سلام وجی جونم چطور مطوری؟؟؟ وجی: خوبم .

دلم برات تنگیده بود. وجی: باشه حرف زدن یاد بگیر.

بی ذوق. وجی: همینی که هست من وجنا رو میخوام.

چی چی نا؟؟؟ وجی: تو که نمیفهمی وجدان این پسر خوشتیپه چقدر بادرک وفهمه.

پسر خوشتیپه کییییی اها سپهر اههه. وجی: اره اه به خودت.



تلویزیون رو خاموش کردم رفتم ابی به صورتم زدم بیا تا وجدانم رسوخ کرد وایی نکنه خوب نشم وایی داداش رها چرا همش تو فکرودهنمی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! خخخخ جملمو خیلی بلندتر از حد معمول گفتم فکرکنم همسایه هاهم فهمیدن وایی اگه مامان بود . با صدای اهنگ گوشیم بلندشدم ورفتم تو اتاق نبود اااا من که گذاشتم همینجا روی میز صداش همینطوری میومد یادم رفته بود زنگش عوض شده بود ویه اهنگ بچگانه بود ول کنم نبود طرف اخرسر روی میز ناهارخوری پیداش کردم وبدون اینکه ببینم چه کسیه جواب دادم.

جانممم. صدایی نیومد اااا حتما این دوستای خل وچلمن اخه اونا کنه ان واین همه زنگ میخوره خسته نمیشن.

الوووووووو ، اه باشمام ، کرییییییی این همه زنگ زدی خو حرف بزن دیگه .

.....

چرا پوف میکنی ؟؟؟ شماره ناشناس بود . الو جواب بده لطفا مزاحم نشین وگرنه شمارتو میدم ۱۱۰ .

.....

هوایی چرا پوف میکنی ادب نداری؟؟؟ حالا که برات پرونده درست کردم میفهمی ؟؟؟(خخخخ الکی میگفتم چه جسورم بود حرف نمیزد خودمم دوست داشتم ببینم اخرش چی میشه میگن کرم از خود درخته مثال منه ) باشه حرف نزن الان قطع میکنم .



\_\_\_\_\_ خدافظظا.

سریع رفتم آماده شدم حوصلم سررفته بود تو خونه چی از این بهتر میتونم بیشتر بارها باشم ودلخوری کوچیکی که داره رو رفع کنم زنگ که به صدا دراومد چادر ملیمو سرم کردم کفش هامو پام کردم وزدم بیرون .

رها:حقا که دوست خودمی وان تایم بزن بریم که حسابی کارداریم.

\_\_\_\_\_ کجا؟؟؟ رها:خرید .

\_\_\_\_\_ اهاباشه بریم. رها:دوست نداری بیای؟؟؟ \_\_\_\_\_ نه بابا بریم .

رفتیم کلی بازارگردی ازاینور شهر به اونور شهر بعداز مدتی کلی چیز ومیز ولباس خریدم وروحیم تازه شد . \_\_\_\_\_ وای رها چه خوب که دوباره هستی.

رها:همچین میگه انگاری مرده بودم دوباره زنده شدم ولی یه چیزی ???

\_\_\_\_\_ چی بگو

رها:دلخ\_\_\_\_\_ورم

\_\_\_\_\_ بازچیشد مگه من که همه چیزو مو به مو برات تعریف کردم .

رها:البته جیگروقلوه هم اشکالی نداره اگه باشه میخورما .

.....

رها: پانی تو منو نشناختی فکرکردی ناراحتم ???

نه بابا باید بدونی مه من کلا ادم شادیم...!!

\_\_\_\_\_رها خیلی دیوونه ای گفتم بازچش شد؟

رها: حقت بود ، بیا بریم خونه ما فردا که اداره نمیری .

\_\_\_\_\_ نه اداره که نمیرم ولی میخوام استراحت کنم.

رها: استراحت من که هر بار زنگ میزدم مامان مهری میگفت خوابه ، پانی: چیکار

میکنه؟ خوابه ، کجاست؟ خوابه. خسته نشدی؟؟؟

\_\_\_\_\_نه عزیزم نگران نباش کاری نداری؟؟

رها: بی معرفت بامن اومدی کجا سرتو انداختی پایین برا خودت میری؟

\_\_\_\_\_اصلا حواسم نبود بریم.

رها: میگم دیگه اثرات دادا...

\_\_\_\_\_ رها ساکت .

رها: چیه مگه بد میگم راسته دیگه .

\_\_\_\_\_ خوب حالا توهم بشین برسونم کاردارم.

رها: بمیرم برات که هنوز خونتو قشنگ نستبوندی بچه هات وشوهرت گشنه ان .

\_\_\_\_\_ خودتو مسخره کن.

رها: شام خونه مامانم دعوتیم.

\_\_\_\_\_ به سلامتی . رها: تو مامان مهري هم هستين .

\_\_\_\_\_ نه بابا من نمیام.

رها: تو غلط کردی .

بعدشم میای خونه ما پاشا فردا ازصبح نیست نهارم نمیاد کلی باهات حرف دارم به این  
اسونی ها نمیتونی از دستم فرار کنی پانی خانوم ارههه.

\_\_\_\_\_ باشه چشم بریم.

\_\_\_\_\_افرین بچه حرف گوش کن.

پانید:هه، بیا اول بریم خونه لباسام روعوض کنم .

رها:نمیخواه لباس عوض کردن دیگه چه صیغه ایه همینا خوبه تازه چادر سرته ها.

\_\_\_\_\_توخونه هم چادر سرم باشه؟؟

رها:میخواه مانتویی جلوی دوتا پسرغریبه بگردی؟؟ چشمم روشن!!

\_\_\_\_\_اینم کار شایسته ای به نظر میتد.

رها:خیلی باحال شدی پانی دیگه اون دختر مظلوم نیستی خداروشکر.

\_\_\_\_\_نمیدونم چرا امروز همه گیر دادن به عوض شدن وباحالی من.

رها:||||| مگه غیراز من کی بهت گفته؟؟

—مامان .(خدایا ببخش دروغ گفتم)

رها: پیاده شورشیدیم .

رها زنگ روفشرد وبازشد باهم رفتیم داخل اینبار خاله منتظر نبود .

—رها خاله خونه نیست.؟!!

رها: نه ازکجا فهمیدی؟؟

—اخره همیشه میومد استقبال.

رها: اها ازاون لحاظ پرو شدی ها .

—همینطور که لباساشو درمیاورد غرغر میکرد .

رها: ازبرق اشپزخونه گرفته تا بالا روشنه بابا کم مصرف کنید اخره شما که پایین نیستید اینا چرا روشنه ???

میبینی پانی بزرگ شدن ولی عقل ندارن.

—اره بابا قشنگ معلومه.

نیما: ایا پانید خانوم داشتیم.

رها: ااره داشتیم توام که یه روز پانی یه روز پانید خانوم تکلیفت باخودت روشن نیست.

چیزی به رها نمیگفتم اچه جو گیری واین کاراش طبیعی بود برام بعضی موقع ها  
همینطور میشد.

رها: توچرا اونجا وایسادی پانی بیا بشین غریبه که نیستی.

نیما: بله پانی خانوم ازما اشنا ترند.

رها: نیما فکر نکن خودت همه چیو میدونی منم میدونم.

نیما: چی میگی تو من چیزی رو نمیدونم.

رها: ااره تو راست میگی.

نیما: چی میگه پانی!!! رها: هییییی



—هیچی ما مشکل بینمون حل شده وهمه چیزو براش تعریف کردم.

نیما: واقعا!!!! رها:بله

نیما:پس به این حساب تنها حافظ شیرازی و خود سپهر خبر نداره دیگه.

سپهر:چی رو من خبرندارم؟؟؟

بدشانسی به این میگن چه موقع اومدنه.

رها:همونی که نباید بدونی رو خبرنداری همین زیادم حرف نزن که ازدستت ناراحتم.

سپهر:من که بالاخره میفهمم ،من ازظهر تا حالا چیکارکردم؟؟ چرا باز اعصاب نداری؟؟؟؟

رها:هیچی نیست ببخشید بچه ها اگه بد حرف زدم .

نیما:عادت کردیم .

همگی نشستیم روی مبل هامنم که فقط ازدست رها حرص میخوردم نداشت برم خونه با

مامان پیام حالا تو جمعشون چی بگم؟؟؟؟

یهو نیماورها زدن زیر خنده دیوونه ها باز چی شده اخی بهشون کردم که نیششونو بستن  
رهام دستاشو آورد بالا غلط کردم . —خوبه خودت میدونی. نیما: ایول پانی.

رها: خاک توسر من که دوتا داداش دارم اینجا نشستن انگار نه انگار.

سپهر : مثلا چیکارکنیم ؟؟؟؟

رها : بیاین بازی کنیم.

سپهر : رها یادبچگیات افتادی بابااین قد وسنمون بازی کنیم.

رها : اره چرا که نه بازی کردن سن نمیشناسه داداش من.

نیما : چی بازی؟؟ خواهشا نگید جرأت حقیقت که من نیستم.

رها : باشه خوب شمام فکرکنید یه بازی خوب وجالب ..

—پانتومیم چگونه؟؟؟؟

نیما:عالمیه. سپهر:خوبه رها:پس این شد.

خوب سپهر بامن نیما با پانیز دعواهم نداریم شروع میکنیم اول شما .

نیما اومد روی مبل کناری من نشست . نیما:چی بگیم؟؟؟

—یه کلمه سخت تو اجراش میکنی؟؟

نیما:اره ،خرچنگ ترسو خوبه .

—خخخ اینو ازکجا آوردی؟؟

نیما:حالا خوبه . ااره اجراش کن.

نیما :خب درست بشینین میخوام شروع کنم

سپهر:شروع کن دیگه هی لغتش میده.

نیما: یک ،دووووو،س—

عکس شخصیت رها

پانیز

نیما داشت حرکاتی انجام میداد که منظور روبرسونه خیلی خنده دار شده بود حتی سپهرم

میخندید اونم چچورر!

این روی دومش بود که زیاد رو نمیشد. رهاغش کرده بود حرفی نمیزدن انگار نه انگار بازی

شروع شده .

—چرا؟ میخندین میبازین.



— فرفره ، نهههههه .

باز باز دستش انگاری چیزی رو داخل کشویی گذاشت .

نیما: فر .

— افرین ، کلمه دیگه ای هم داره .

سپهر: اره .

اینودیگه باید من بگم .

انگاری میوه میچیند کلی کار انجام داد -

— توت . رها: درسته میشه فرتوت . سپهر: چرا تزاشتی خودشون کامل بگن؟؟؟

نیما: اووو سپهر گفتیم حالاچه فرقی میکنه . سپهر: باوش نوبت شماس مشورت کنید .

نیما: پانی این بار تو بگو .

من: دیوونه زنجیره ای چگونه؟

نیما: خوبه اجراش کن .

— نه من نمیخوام تو .

نیما: باکمال میل .

نیما: ببینم میتونید حدس بزنید .

سپهر: بازم تو . رها: پانی اجرا نمیکنی؟؟؟ — رها|||

رها: باشه هرطور راحتی .

نیما: اول شبیه دیوونه ها کرد خودشو وبعد حرکات موزونی انجام داد خیلی ضایع اجرا میکرد

ولی نتونستن بگن .

بعد دستاشو زنجیری کرد .

سپهر: زنجیره.

نیما: بهم نگاه کرد.

— میپذیریم زنجیره ای بود.

نیما هرکار کرد نتوانست کلمه دیوونه رو درست بفهمونه .

نیما: اوه زودباشید دیگه اگه میخواین از فرصت طلایی استفاده کنید.

سپهر: فرصت طلایی.

نیما: اره پیشنهاد خودمه یه راهنمایی میکنم.

رها: بازبونن. نیما: پ ن پ با پا .

هممون خندیدیم .

سپهر: پیشنهاد خوبیه استفادش میکنیم بگوو.

نیما: کلمه اول از صفات سپهره .

— خخخ نیما.

سپهر: مگه چیه؟ نیما باز چی رو وصله من کردی؟؟

نیما: به جون خودم این کلمه رو پانی انتخاب کرده .

رها: منظورت دیوونس!!؟

سپهر: رها داشتیم. رها: بازیه دیگه.

رها: دیوونه زنجیره ای بود.

— درسته . سپهر: نیما خان من دیوونه ام دیگه باشه.

نیما: ایا رها تو بگو تقصیر من نیست.

سپهر: یکی برای من توضیح بده.

رها: خوب سپهر.....

با صدای زنگ گوشی حرفش نصفه موند و سپهر رفت تماسشو جواب بده و وقتی برگشت پیگیر نشد و بازی ادامه پیدا کرد کلی بازی کردیم: کویر لوت، دقیانوس، اریجی، سیب و.... و اجرا کردیم و آخر گروه ما برنده شد قرار بود برای سپهر و رها مجازات تعیین کنیم خنخ که با او مدن مامان و خاله و پاشا موکول شد به یه زمان دیگه .

خاله: به به سلام بچه های خوشحال.

سپهر: سلام مامان حالت خوبه ها.!!؟

مامان: اچه امروز گشتیم برای خودمون مگه میشه عالی نباشیم.

پاشا: سلام به همگی . همه سلام مردیم و بعد رفت دست و صورتشو بشوره که رها باهاش رفت.

نیما: واییی دلم خواست.

مامان: برات استین بالا بزنیم.

نیما: عشقی خاله مهری.

خاله: چشمم روشن تو هنوز دهنتم بوشیر میده. نیما: نه بابا بیا اه اه.

سپهر: درست صبحت کن.

خاله: فعلا سپهر تو اولیته.

سپهر: امممم.....

خلاصه اونشب با خنده و هرهر و کرکر و... گذشت و بهترین شب عمرم بعد ماه ها و خاطره ساز شد.

دوسه هفته ای از اونشب که خونه خاله بودیم میگذره امروز مامان استرس داره از صبح که بیدار شده تلفن بدست هی به این یکی واون یکی زنگ میزنه ونمیدونم چی میگه کنجکاو شدم هنوز داشت حرف میزد از اتاق زدم بیرون بعداز یه دقیقه تماسشو تموم کرد.

\_\_\_\_\_اتفاقی افتاده مامان؟؟؟نگرانی؟؟

مامان: نه چیز مهمی نیست یعنی چی بگم گل بانو افتاده زمین پاش شکسته کسی هم نیست از پیرزن بیچاره نگهداری کنه حالا محسنم نیست ... هییی پس فردا هم دوره قران نوبت منه من تواین یه سال باراولمه دوست ندارم توفیق برگذاریشو ازدست بدم بهشون زنگ زدم بینم میشه زمانشو تغییر داد که عذرخواهی کردن وگفتن نمیشه و.....°

\_\_\_\_\_اوففف مامان ماروباش بخاطر چه چیزایی خودشو عذاب میده زودتر پیرمیشی ...

مامان: خوب چیکارکنم.؟؟

\_\_\_\_\_میخوای من برم؟؟

مامان: واقعا میری؟؟؟

\_\_\_\_\_خاک عالم بر سرم این چی بود گفتم .

مامان: اداره وکارت پس چی؟؟؟ میشه درستش کرد؟



—یه حرفی زده بودم ونمیشد عوضش مرد نکه بدم بیاد نه ولی از دوری خستم دلم نمیخواست باز برم بااینکه ایندفعه ملی فرق میکرد اما مامان خوشحال شده بود. نمیدونم وایسا تلفن کنم.

مامان: ان شا... که بشه.

تلفن بی سیم رواز مامان گرفتم وشماره سرهنگ رو وارد کردم مثل همیشه سریع جواب داد.

سرهنگ: بله .

—سلام قربان متین هستم ببخشید مزاحم شدم .

سرهنگ: سلام سروان چی شده؟؟ روز تعطیل میخوای کارکنی؟؟

سرهنگ برخلاف جدی بودنش تو اداره بیرون ودوراز زمان اداری خوش اخلاق ومهربون بود .

—نه قربان میخواستم بگم دوست ندارم کارکنم.

سرهنگ: چی میشنوم سروان راد روت تاثیر گذاشته.

—نه منظورم کلی نبود میخوام مرخصی بگیرم اگه اجازه هست.

سرهنگ: خب خدا رو شکر، شما که همش تو مرخصی تشریف دارید. ولی مشکلی نیست  
پرونده ها کم شدن و کار بخصوصی فعلا برات ندارم . حالا چندروز؟؟؟

\_\_\_\_\_خیلی ممنون از لطفتون ،نمیدونم چند لحظه گوشی.

مامان چندروز؟

مامان: قبول کرد؟؟؟ چهار پنج روز دیگه بیشترم بود بهتر.

مامان مارو باش بیشترررررر.

\_\_\_\_\_چهار یا پنج روز قربان.

سرهنگ: باشه میتونی بری ولی بعداز پنج روز صبح تو اداره ببینمت.

\_\_\_\_\_چشم حتما کاری نیست.؟

سرهنگ: نه.

\_\_\_\_\_بازم تشکر خدا حافظا.

سرهنگ: یا علی.

مامان از فرط خوشحالی سریع وسایلم رو جمع کرد منم زنگ زدم به پارسا و گفتم بیاد برسونت اونم اینجاست خیلی وقته دیگه تهران نرفته ولی بیکاره اینجا وهمش برای خودش تفریح میکنه.

سوارماشین شدم کمی باهم حرف زدیم و چون قرار بود چندروزی مراقب باشم پس خواب نداشتم گرفتم تا مقصد خوابیدم با تکون خوردن دستم از خواب پریدم.

\_\_\_\_\_چیه؟؟؟

پارسا:هیچی رسیدیم خانوم خوش خواب.

\_\_\_\_\_اها باشه مرسی تونمییای.؟؟

پارسا:نه بابا من پیام چکار مواظب خودت باشی کارداشتی زنگ بزنی باز بی معرفت بازی درنیاری.

\_\_\_\_\_باشه خدافظا.

پارسا:خدافظا.

زمین شیب بود سرخوردم تا رسیدم به خونه گلی وزیبای گل بانو ، گل بانو قبلا تو خونه بابابزرگ کارمیکرده ومامان خیلی دوشش داره مثل مامان بزرگم حیف که هم هردوشون

فوت شدن یکی از دلایل دیگم همینه که مامان غیر از گل بانو و ما بچه هاش کسی رو نداره .

در چوبی شده بود خیلی وقت بود به این روستا نیومده بودم وارد خونه شدم.

—مامان گلی ، مامان گلی خونه ای.

گل بانو :اره دختر بیا اینجا.

داخل اتاق کوچیک خونه بود رفتم پیشش.

:سلام گل بانو جون خدا بد نده.

گل بانو:سلام پانیس تویی دخترم .

—اره گل بانو پانیدم .

گل بانو:چه بزرگ شدی مادر اومدی کمک من میبینی پیریه دیگه و هزاردردرسر.

—نفرمایین شما تاج سرمایید پاتونم زودی خوب میشه من چندروزی اومدم درخدمت شما.

درست چهارروزه که اینجام ولی کم کم حال خود مامان گلی خوب شده ومیگه میتونه راه

بره همینطوری نمیدونم برم خونه این یه روزم استراحت کنم؟؟ یا نه امروزم باشم فردا

هست؟؟

گوشیمو از روی طاقچه برداشتم یهو چشمم به تاریخ بالای صفحه افتاد چیبی امروز ۲۲ بود  
 ۲۲ مهر وایببی چرا حواسم نبود امروز تولدمه وایببی وارد بیستوودوساگیم میشم پارسال که  
 برام خوشایند نبود بااون اتفاقات امسالم که انجام دوست داشتم الان با دوستام میرفتیم  
 بیرون وجشن میگرفتیم حیف . نشستم همونجا وتکیه زدم به پشتی.  
 گل بانو از اتاق بیرون اومد:چی شده خوشگلکم ناراحتی؟؟.

—نه چیزی نیست.

گل بانو:دروغ نگو من میفهممت.

— مامان گلی ببخشید ها همیشه امروز برم قول میدم فرصت پیدا کردم پیام پیشتون.

گل بانو:ایببی دختر مگه من به تو گفتم بمون برو عزیزکم ولی چون قول دادی منتظرت  
 هستم قدمت روچشام.

—عزیزی مامان گلی ناراحت نیستی که؟؟؟

گل بانو:نه دختر بیا برو.

وهمینطورشد که من الان تو راه خونه ام به پارسا زنگ نزدم دوست داشتم خودم برم کلی  
 راه رفتم وبعدش با عمو ابراهیم شوهر یکی از همسایه های مامان گلی به رافتادیم .  
 تو یه چشم به هم زدن رسیدم.

— ممنون عمو ابراهیم بفرمایید خونه .

عمو ابراهیم: نه دخترم به مهری خانوم سلام برسون خدانگهدارت.

— خدافضا.

سریع رفتم حموم وبعدهش تر تمیز ومرتب نشستم ومنتظر مامان شدم وقتی از اومدنش ناامید شدم اومدم بهش زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد.

رها: سلام پانی خانوم حالا میای و خبرنمیدی .

— سلام ازکجا فهمیدی؟؟؟

رها: مامان مهری بیرون بوده یکی از همسایه های روستا رودیده وبعدازاحوال پرسى فهمیده تورو رسونده.

— اااااا چه زود خبرا میرسه.

رها: اره پاشو خوشگل کن بیا اینحا مامان مهری هم خونه ماست.

— خونه خاله یا خونه تو پاشا.

رها: خونه ما .

—مگه نگفتی مامان اومده واینا....

رها: ااااا چرا میخولستن برای تو صبرکنن من نذاشتم با بیشترین سرعتم روندم الان تو پارکینگیم زود خودتو خوشگل میرسونی.

—باشه حالا چرا خوشگل.

رها: حالا من چیزی نمیگم هی تو بپرس مگه نمیدونی امروز تولدته .

—چرا؟؟

رها: خوب دیگه با بچه ها قراره بریم بیرون ساعت ۶ الانم پنجه سریع باش.

—خوب دیگه قطع کن اومدم.

اماده شدم وبه اصطلاح خودمو خوشگل کردم .

زنگ زدم اژانس ورفتم بیرون وقتی ماشین اومد سوارشدم وادرس خونه پاشا ورها رو دادم چون نزدیک بود زودی رسیدم کرایه رو حساب کردم وپیاده شدم دکمه ایفون رو فشردم.

رها: پانی وایسا الان میام.

||||| این دختره چرا اینکاراشو میکنه دروبازنکرد . چنددقیقه بعد پارکینگ بازشد ورها با ماشین اومد بیرون طبق معمول ماشین نیمای بیچاره بود در رو باریموت بست و بوقی زد. — چرا دروبازنکردی؟؟ میومدم بالا مامان رو بعد از چندوقت میدیدم بعد میرفتیم چه عجله ای ....

رها: حالا شب میبینیش فعلا منو دریاب.

— دیوونه.

رها: خاک برسرم که خواستم روز تولدت دورهم جمع شیم هم فهمیدم اومدی برنامه رو جورکردم.

— مگه من گفتم.

رها: باشه برمیگیریم.



— شوخی کردم بابا ممنون.

رها: منم شوخی کردم بدن بریم.

رفتیم پارک نزدیک خونه سحروسپیده نمودنم اسمش چی بود وفا، صفا حالا هرچی کلی  
بابچه ها گفتیم و خندیدیم تولدمو تبریک گفتن وسحروسپیده برام یه دسبند که p روش بود  
ویه گربند خریده بودن وازشون تشکرکردم رها هم گفت شب میخواد بهم کادو بده و.....  
یک ساعت ونیمی باهم بودیم که گوشی رها زنگ خورد وگفت پاشا رفته خونه بایدبریم واز  
جمع جداشدیم .

رسیدیم سریع رفتم داخل خونه تا مامان روببینم دلم براش تنگ شده بود ولی رها نداشت  
از اسانسوربرم وباهم از پله ها رفتیم رها زنگ روفشرد.

—مگه کلید نداری؟؟؟

رها: چرا عجله کردم یادم رفت بردارم.

در بازشد درکمال تعجب سپهر اینجا بود.

— اا شاهم اینجا بید؟؟؟

سپهر: بله با اجازتون مشکلیه؟





مهرانا: اقا سپهر مگه شما هستید.

وبعد همگی ازدعواشون زدیم زیر خنده از وقتی رفت و امدامون بیشتر شده جنگ و دعوا زیاد داریم خنخ.

سپهر: اینم از کیک بازم تولدتون مبارک.

بادیدن کیک همه ولو شدن از خنده ایی خدای من اینو کی نوشته؟؟؟

(پانی خانوم هیز و فضول تولدت مبارک)

کارکس دیگه ای جز سپهر نمیتونه باشه بهش نگاه کردم داشت میخندید خواستم چیزی بگم ولی بادیدن خندش منصرف شدم چقدر قشنگ میخندید چه بهش میومد!

رها: اوهوم اوهوم پانی ..

—بله جانم.

رها: حواست هست دیگه. —اره.

اهنگ تولدت مبارک پخش میشد و بچه ها همراهی میکردن اومدن شمع رو فوت کنم که  
یهو .

نگین: پانیدجان اول ارزوکن.

چشماموبستم وارزو کردم مامان سایش ازسرمون کم نشه زندگی داداشام نیما وهمه خوب  
باشه وخوشبخت زندگی کنن ، خودم هم به یه زندپی پر آرامش ومهر ومحبت برسم البته  
باکسی که دلش بامنه .

پارسا: پانید نمیخواه هرچی ارزو داری روبگی یکی و بگو تمامم.

چشماموبازکردن وشمع روفوت کردم وباز صدای دست ها بلندشد. کیک روهم بریدم.

نیما:!! اخبون اخبونمی جونم رسیدم به بهترین قسمت.

چه شکمو.

نیما: همینی که هست.

رها: نه اول کادوها.

پانتی: این بهش برای پانی جذابه خخخ.

همه یکی یکی کادوهاشون رو روی میز گذاشتند ورها مسئول بازکردنشون شد.

رها: خوب این کادوی خودم وپاشا مبارکت باشه.

\_\_\_\_\_فداتون بشم ، یه گوشی خوشگل بود که گاردش صورتی بود.

رها: کادوی نیما.

نیما: این خیلی بهت میاد پانیذ.

\_\_\_\_\_عروسک کوچیکی بود که یه گربه تو سبدش داشت خیلی خوشگل وناز

کادوی پرهام یه حساب بانکی بامبلغ بالا بود وپدرام هم یه لباس مجلسی فوق العاده بود که . پارسا و. پانتی هم باهم کفش وکیف مجلسی گرفته بودن ، دوست پانتی مجسمه شیشه ای بود ولی سپهر هیچ کادویی نداد . منم توقعی نداشتم وچیزی نگفتم.

بعدش هم کلی چیزمیز خوردیم وتا ساعت دو شب باهم بودیم ومن لذت میبردم ازاینکه خانواده ودوست هایی به این بامعرفتی دارم.

قرارشد منو پانتی وپارسا و سپهر ونیما شب اونجا بمونیم .

رها: خوب چطور بود؟؟

—وایییس عالی بود تشکر دوست دارم.

پارسا: همه کارها رو سپهر خان انجام دادن .

پانتی: واقعا؟؟؟؟!!

نیما: اره دیگه همه تدارکات حتی پیشنهاد روهم سپهر داد دستش دردنکنه چه شبی شد.

—واقعا نمیدونم چطور ازتون تشکر میکنم واقعا امسال بهترین تولدم بود .پس بگو  
کادوش همین بود چه کادوی خوبی!!!

سپهر: خواهش میکنم.

وبعدش همگی رفتیم بخوابیم چون واقعا خسته بودیم.

صبح ساعت نه از خواب بیدار شدم محیط اروم وبی سروصدا بود ،احتمالا بقیه هنوز خوابن  
وبرای همین اومدم بیرون دست وصورتتم روشستم لباسامو عوض کردم صبحونه رواماده  
کردم ولی یکیشونم بیدار نشد هیییییی چقد اینا خوابالو تشریف دارن

( و جی جان: حالا خوبه خودتم همینطوری هستی بخاطر اینکه جات عوض شده زیاد خوابت  
نمیبره)





سپهر: پس درست گفتم.

— بر فرض که اره.

سپهر: خخخ چرا بد اخلاقی میکنی بابا ناسلامتی دیشب تولدت بوده.

بایاداوری دیشب و مسبب اون جشن به خودم لعنت فرستادم بیا اینم عوض تشکرکردنمه.

— وایییی بازم دستت یعنی مرسی.

سپهر: دختر تو چقدر باحالی از همین کارات خوشم میاد بابا راحت باش بامن لولو که نیستم بیا اه اه هلوایم واسه خودم.

— خدایا این پسره به کل زیر رو شده چرا اینطوری حزن میزنه چه مهربون کاش همیشه همینطوری بود هلوو .

سپهر: خوب چی داریم بخوریم خانم سحرخیزِ بد اخلاق.

— صبحونه. سپهر: من فکر کردم شام داریم.

— نه دیگه صبحونس میل کنید.

سپهر:هاااا این شد کم کم داری راه میوفتی.

خودم هم صبحونم رو نخورده بودم چون تنهایی رو دوست نداشتم وبخاطر سپهر نشستم  
وباهم خوردیم ولی هیلی معذب شدم کاش نمینشستم اصلا نفهمیدم چی خوردم ازبس  
نگاش زوم بود روم اخه پسر این کارات چیه .

سپهر:ممنون . ازاشپزخونه بیرون رفت منم مشغول شستن ظرف هامون شدم اطرافو  
جمع وجور کردم که لباس پوشیده سروکلش پیدا شد.

سپهر:من دیگه برم کاردارم فعلا میبینمت.

\_\_\_\_\_کجا من که میرم خونه!!!!

سپهر:پاک یادم رفت درجریانت بزارم اصلا ولش کن باشه برای یه وقت دیگه خدافضا.

\_\_\_\_\_خدافضا.

باسردرگمی روی مبل نشستم منظورش چی بود ،یه وقت دیگه .....

پانتی:بابا بسه اینقد بهش فکرکردی میاد دیگه.

رها:اره اره . پارسا:کجایی تو یه ساعته.

اینام که امروز دست به دست هم دادن منو سخته ای کنن. : بالاخره از خواب خداحافظی کردید چه عجیبب داشتم ناامید میشدم.

رها:راستشو بگو پانی به چی فکر میکردی ما حتی صبحونه روهم خوردیم واقعا نفهمیدی؟؟؟

\_\_\_\_\_چرا چراااا شوخی کردم بابا.

نیما:که اینطور خوب پاشین جمع کنین بریم.

پاشا:کجا بدگذشته به همین زودی میخوان برین.

رها:ارهههه راست میگه ناهارم بمونید .

\_\_\_\_\_نه رها کلی کاردارم پانتی هم چیزی نگفت.

نیما:حالا باز چتر میندازیم ،

پارسا:مرسی زن داداش باشت برای بعد.

رها: چی بگم ازدست شماها هرطور دوست دارین.

پارسا: ایا زندا داش جان من ناراحت نشو دیگه میام بازم.

رها: ممنونم داداش خوش باشید.

وبه این ترتیب هممون بیرون زدیم وبه سمت خونه خونه به رافتادیم وقتی رسیدیم سریع پریدم توخونه لباس فرمو تنم کردم وبه پارسا گفتم ببرتم اداره چون تا حالا شم پوستم کندس ساعت ۱:۳۰ بود که نگه داشت ورفتم داخل انگار بنده خوبی بودم که خدا کمکم کرد وسرهنگ چیزی نگفت الانم نشستیم پای تیوی وبا مامان وپانتی فیلم نگاه میکنیم که من چیزیشو نفهمیدم ازبس فکرم درگیره بلندشدم برم تواتاق.

مامان: من نمیدونم اون اتاق چی داره که همش اونجایی؟؟

پانتی: چیزایی خوب خوب

مامان: امان ازدست شما .

باصدای زنگ تلفن مامان نتونست حرفشو ادامه بده ومن دررفتم وارداتاق شدم سرد بود باید شوفاژ هارو روشن کنیم دیگه پاییز شده روی تختم نشستم وهمراه همیشگیمو به دست گرفتم وشروع کردم به نوشتن از همه چی از افکار ذهنم دلم مغزم



مامان: افسردگی گرفتی باید ببرمت دکتر .

چی چیو دکتر مامان برا یه چیز الکی بابا حوصله ندارم.

مامان: چه معنی میده که تو این سن حوصله ندارم حوصله ندارم کلافم کردی بخدااااا.

حرفی نزدم حق بامامان بود خیلی گوشه گیرشده بودم ولی دلم گرفت اگه تولدی درکارنبود  
اگه مامان اونروز خونه رها نبود میگفتم یادش رفته ولی نههههه بود پس چرا اینکارو کرد  
حتی یه تبریک خشک و خالی هم نگفت یعنی اینقدرم بدشدم .

پانتی: خالههههههههههههه.

مامان: من رفتم خدافا.

نشستم رو زمین سرد اشپزخونه .

پانتی: پانیز از دست مامانت ناراحت نباش حق داره بخدا حق داره تو جاش نیستی تو نبودی  
که بشنوی نبودییییی خاله برای تولدت شنل برات بافته بود اونم به چه زیبایی میخواست  
وقتی ازاداره اومدی بهت بده ولی قبل اومدنت .....

\_\_\_\_\_ قبل اومدنم چی پانته آ چرا حرفتو قطع کردی؟؟؟؟!!!!!!

پانته: من باید حساب این پسره رو برسم مگر نه اسمم پانته آ نیست پرووووووییییی  
پرووووووووووو.

ومحکم با دستش کوبید رواین واخ واوخش بلندشد: پسره پرو دیگه کیه؟؟ درست صحبت کن.

پانته: سپهر . \_\_\_\_\_ سپهر!!!!!!

پانته: باشه باشه میگم تمام وکمال میگم تا یه جایی رو گفتم اهان قبل از اومدنم این سپهر به مامانت زنگید البته به مایلش نه خونه نزدیک یک ربع شد که باهم حرف زدن وبعداز قطع کردنش خاله هی لبشو گاز میگرفت وباخودش حرف میزد بعدشم اومد بافت کادوشده گذاشته بود روی میز روبرداشت واول کاغذکادو رو پاره کرد بعدشم بافت رو برداشت وبه اتاق رفت منم چیزی نگفتم وتا موقعی که زنگ روزی تو اتاقت بودم این ایننن سپهر، سپهر چی به مامان گفتی که اینطوری برخورد کرد دلم میگه که ازمن بد نگفتی ولی چرااااا مامان لبشو گازگرفته؟؟؟ بخاطر چییییی؟؟؟ من باید بفهمم چه چیزی مامانمو تا این حد عصبانی کرده. .

پانته: خوب شد که زنداییت زنگ زد وخاله رفت حال وهواش عوض میشه وکمتر به موضوع فکر میکنه.

—موضوع اخه چه موضوعی دارم دیوونه میشم، الان زنگ میزنم بهش بینم چی گفته.

پانتی: نه خرههه اینکارو نکنی ها اگه چیزی باشه بدتر میشه ، به نظرمن زنگ بزنی رها قرار بزاربریم یه جایی حداقل اون خواهر سپهر غیرممکنه چیزی ندونه .

—ارهه تنها راه باقی مونده همینه .

رهاگفته بود که گاهی اوقات سپهرشون باهش درودل میکنه خداکنه اینم ازهمونا باشه. بهش زنگ زدم وهما هنگ کردم وراه افتادیم سردم بود این راننده هم شیشه هارو تاخر داده بود پایین .

—اقا میشه شیشه هارو بدید بالا.

راننده: بله . رسیدیم به کافه صدف اغلب دوران دانشگاه یواشکی میومدیم اینجا اخه نکه نظامی بود اگه دیده میشدیم برامون بد میشد رفتیم داخل رها رسیده بود.

رها: واییییییییییییییییییییی سلام پانید

پانتی: خوبه همین صبحی دیدیش ها.

رها: نه خوببببب صبح فرق میکنه خیلی صبح باظهر ، ظهر باصبح.





پانتی: یه بچه کوچول موچول میخوادوارد جمعمون بشه وای چقد بچه هارو دوست دارم حالا کی به دنیا میاد عشق عمه؟؟؟

رها: چقدر عجله داری تو تازه امروز فهمیدم دوماهمه.

— دو ماهته اونوقت امروز فهمیدی !!

رها: نه دیروز فهمیدم چیششش توهم .

پانتی: خخخخ حالا چیشد که خانم متوجه شدن.

رها: تیکه میندازی؟؟

پانتی: خواهرشوهرم دیگهه.

رها: شما دوتا عزیزین هیچی بابا وقتی رفتید ماهم رفتیم بیرون گشتیم توراہ سرم گیج رفت فکرکردم بخاطرگرسنگیه اومدیم خونه یه ذره کیک ازدیشب مونده بود وخوردم حالم بدشد فجیع ولی طاقت اوردم تا زمانیکه پاشا عصبانی شد وگفت حتما یکاریت هست سرظهر بردم دکتر ، دکترازم علائمم روپرسید وازمایش داد پاشا گفت بنویسه اورژانسی که جوابش زودبیاد یک ساعت توخیابونا دورزدیم تا جواب آزمایش آماده بشه ومشخص شد حاملم سونوهم دکتره داشت وهمه چیز انجام شد واین شد که گفتم.

پانتی: یکیه؟؟؟ رها: مگه میخواد چندتا باشه؟؟ پانتی: نه اخه چون تو خانواده دوقلو هست گفتم شاید دوقلو باشه.

رها: نه بابا خدانکنه همین یکی رو هزار فکر کردم که چطوری بزرگش کنم وایی بدبخت میشدم اگه دوتا بودن .

—اینو که راست میگی اخه توهنوز بچه ای.

رها: بیشعور بیییییی.

پانتی: خوب دیگه چه خبر رها خانوم؟؟

رها: سلامتی.

پانتی: بعدش دیگه چی؟؟؟؟؟.

باهجوم دوباره اون موضوع به کل شادیم رو فراموش کردم سرم رو روی میز گذاشتم.

رها: چیزی شده؟؟ پانی حالت خوبه؟؟

—نه رها خوب نیستم ، خوب نیستم.

پانتی:رها توجیزی نمیدونی.

رها:درمورد چی؟؟ پانتی: اقا سپهر.

رها:سپهر ،اهان فهمیدم گفتش اره فکرنمیکردم اینقدر جرئت داشته باشه حالا توچرا ناراحتی پانی مجبورکه نیستی تازه خودت که گفتی .....

پانتی:چی میگی؟؟؟ جرئت چییی؟؟

رها:اینکه ازپانیدخواستگاری کنه .

سرمو بالا اوردم نه امکان نداره مامان بابت این مسئله ناراحت بشه .

پانتی:اما فکرکنم همچین چیزی درمیون بوده باشه اخه اخه به خاله زنگ زدوخاله بعداز تماس پریشون شد به پانید توپید.

رها:سپهرزنگ زده ولی اینو نگفته پس چی گفته؟؟؟

\_\_\_\_\_ماهم اومدیم ازتوپرسیم.

رها: من از هیچ چیزی غیر از همون که گفتم خبر ندارم صبرکنین الان به سپهر زنگ میزنم  
ببینم این پسره چی گفته.

پانتی: چیشدددد.

رها: خاموشه .

رها: الو ماما جان سلام خوبی؟ چه خبره خونتون چه سروصدایی میاد مهمون دارین؟؟؟  
چی میگی ماما بلندتر صحبت کن چییییی کی اومده؟؟ بخاطر سپهر....

مگه ماما این چه حرفیه میزنی منم یه چیزایی شنیدم زنگ زدم گوشیش خاموش بود تورو  
جون من اینارو به ماما مهری گفته خاک بر سرم ، ماما یعنی چی خدانکنه میدونی چه  
خبطی کرده باشه باشه .

گوشی رو قطع کردو از کافه زد بیرون پانتی رفت حساب کنه منم بیرون رفتم گوشه دیوار  
نشسته بود.

\_\_\_\_\_رها مامانت میدونست مشکل رو فهمیدی بلندشو سرمامیخوری تازه برای اون بچه هم  
بده.

بلندشد . پانتی: راه بریم گرم میشیم حرفم میزنیم .

رها بلندشد و به راه افتادیم.

رها:نمیدونم چطور تو چشات نگاه کنم پانی ازت خجالت میکشم ازاینکه خواهر سپهرم برای اولین بار بدم میاد واقعا انگیزه سپهر رو از این حرفایی که به مامان مهری زده درک نمیکنم کلا با دردودل هایی که پریروز باهم کرد ۱۸۰ متفاوته .

پانتی:چیز بدی گفته؟؟؟

باتکون سررها یهو سرما به تمام بدنم رسوخ کرد چی میتونسته بگه چیبیبی چیزی بینمون نیست وخبر نداره که بخواد زیرابمو بزنه یا نههههه این بی انصافیه اگه اون عقد موقت دام العمر رو گفته باشه به صورت رها نگاه کردم حرفمو ازچشام خوند وسرتکون داد.

پاهام سست شد سنگینی زیادی روحس کردم چرا چرا خوشی هام زود تموم میشن چرا گفت اونکه مهربون شده بود ،همونی که میخواستم قول داده بود نگه چرا اینکارو باهام کرد باورم نمیشه سپهر کسی که دوشش دارم کسی که تو قلبمه از پشت بهم خنجر زده .

راه رفته رو برگشتیم بدون یه کلام حرف زدن سوار ماشین رها شدم سرمو تکیه دادم وچشامو بستم وباچرا های تو ذهنم مشغول کلنچار شدم ،اون حتما برای اینکارش دلیل داره اره ولی خوب چه فایده قولش رو شکست ،فراموش کرد همه چیو نکنه ایناهمش دروغه بازیه رویاس اخه مگه میشه عشق ادم وای وای دلم شکست خوردی اونم اساسی . گونم خیس شد ولی چشم باز نکردم ،کاش همون روز که بیهوش شدم بهوش نمیومدم تا این افتضاح رو تحمل نمیکردم . مامان بیچارم روبگوووووو خیلی سختم بود ،نفس کم آورده بودم بارسیدنمون رفتم تو اتاق ودر و قفل کردم دفتر خاطراتم رو برداشتم وبا بی حالی شروع به نوشتن کردم .

دنیا همیشه طبق میل ما پیش نمیره ههههه تا بعد از ظهری فکر میکردم چقدر خوشبختم که سپهرم بهم اهمیت میدم برام تولد میگیره براش مهمم که ازم خدافظی میکنه حالمو میپرسه

سه چهار روزی از اونشب نفرت انگیز میگذره و اداره ام یا تو اتاق شام هم برای خودم از تو راه چیزی میخرم چون فعلا نمیخوام با کسی صحبت کنم مامان همون شب ازم خواهش کرد بابت رفتارش ببخشمش منم روشو بوسیدم اخیه تقصیری نداشت بهم بافت رو هم داد هییییییی .

همیشه وقتی با رها میحرفیدیم بهم میگفتیم هرکدوممون زودتر مامان شه اون یکی همش باید پیشش باشه ولی چیشد واقعا آینده غیرقابل پیش بینی . از اونشب غیر از پانتهی هیچکس نه بهم زنگ زده نه هیچی . هرروز با خودم دعوا دارم, تمام سعیم رو دارم بکار میگیرم تا فراموش کنم فراموش کنم کی بود؟ چی شد؟ چرا اینجوری شد؟ و..... از کسی شکست خوردم که راضی به شکستش نبودم....

ولی بازم دلم قبول نکرده که سپهر اینکارو کرده حتما یه چیزی بوده کاش میشد ببینمش وازش سوال کنم .

از اتاق بیرون زدم باید مطلع میشدم بسه بسه این گوشه گیری .

مامان . مامان.

مامان : جانم .

—میخوام باهاتون حرف بزنم و برای حرف های سپهر دلایل و توضیحات بیارم.

مامان: پانته من بهت ایمان کامل دارم دخترم .

—مامان خواهش میکنم بزار بگم برات تا خالی بشم.

توضیحات رو گفتم و در آخر از خونه زدم بیرون چادرم رومحکم گرفتم سپهر جلوی درخونشون بود قلبم تند تند بکارافتاد فکرمیکردم صداشو همه میشنون نمیدونستم صورتمو چطور کنم و چجوری نگاه کنم که ضایع نشه و حال درونم رو نشون نده. راهم رو ادامه دادم از کنارش رد شدم و دلم ریخت حرفی نزد چه بی رحم تو رویاهام فکر میکردم میاد و حرف میزنه.

\*\*\*\*\*

رها

اعصابم فوق العاده بهم ریخته بود خونه مامان مهری نتونستم دووم بیارم وزدم بیرون اهسته اهسته به سمت خونه مامان اینا قدم برمیداشتم رسیدم زنگ روفشردم بعد از مکث طولانی در باز شد به سرعت از حیاط عبور کردم و خودمو به داخل خونه رسوندم همه تو پذیرایی ایستاده بودن.

مامان: رها تو چرا اینجا اومدی؟؟؟

بابا: خوب شد اومدی بودنت لازمه تا بفهمی دوست صمیمیت چطور آدمیه.

—من به پانیز اعتماد دارم و هرکدومتون هر چیزی و هر بدی در بارش بگید باورنمیکنم به هیچ وجه. من فقط اومدم اینجا برای پاسخ گرفتن میخوام یه سوال از سپهر برادرم، داداشم بپرسم و تمام میرم اگه دوست ندارین برنمیگردم. حالم خراب بود ولی فقط تا زمانی اروم میگرفتم که از زبون خود سپهر حقیقت رو بشنوم.



سپند: باشه رها اروم باش بگو .

نیما: بگو رها چرا به خودت فشارمیری.

—میخواستم بگم: سپهر داداش من چرا؟؟؟ همچین حرفایی روبه مامان مهری زدی چرا؟؟؟ چرا دنیای پانی رو خراب کردی؟؟؟ اتفاقی افتاده بود؟؟؟ مگه همین تونبودی که پریروز از عشق ودوست داشتن حرف میزدی مگه تو نبودى که میگفتی بالاخره طی امروز فردا بهش میگم وقضیه رو تموم میکنم مثلا قراربود امروز عصر بگی ولی بجای این ها اون حرف های بی ربط رو اونم به مامان مهری زدی اون که دلش نازکه سختی زیاد کشیده چیشد شب تولد بال بال میزدی نگهشون دارم !!!!نمیفهممت سپهر نمیفهممت!!!! میدونی باحرفات چه بلایی رو نازل کردی هاننن؟؟؟

مامان مهری که تاحالا ازگل نازکتر به پانی نگفته باهش بدرفتاری کردی. پانی رونسبت به خودت بی اعتماد ، خودتو بی وفا جازدی، خوشی منو ازم گرفتی میبینی چکارا که نکردی اونم فقط بادوسه تا جمله چرا گفتی مگه قول نداده بودی مگه تقصیر پانی بیچاره بود .....؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! جواب بده سپهر همین حالا زود سریع زوددددد جوابمو بده.

مامان: پسرم بگودلیلت رو .

نیما: بگو مگرنه خفت میکنم ع.و.ض ی.

سپند: رها بیا این لیوان اب رو بخور خودت رو کشتی .

اب روخودم بابا سکوت کرده بود وبا صورتی همراه چاشنی اخم سرشو بین ما میچرخوند این یعنی ارامش قبل ازتوفان (طوفان) همیشه حرف حرف خودشه و فقط مامان میتونه کمی نظرشو تغییر بده اگه میگفت پانی بده یعنی بده وتماممممم.

سپهر: من دیگه خیلی وقته به سنی رسیدم که خودم خوب روازبد تشخیص میدم کارام وتصمیم هان به عهده خودمه وبه هیچ بنی بشری مربوط نیست مامان کان شما بهتره ازاین بحث کناره بگیری تو نیما میخوای خفم کنی بیا منم ازخودم دفاع میکنم تو رها تنها خواهرم دوستت پانی جونتو به داداشت ترجیح میدی بازم میگم به هیچکدومتون مربوط نیست منظورم شما یه تایید مامان وبابا جدان جواب میخوان باشه من دلیلی برای انجام اینکار نداشتم نه چیزی رو ندارم که توضیح بدم دلم خواست . دلم راضی نبود این حقیقت راز بمونه چون بعده ها دردرس ساز میشه عقل ودلم روباهم یکی کردم اینکار روانجام دادم حالام چیزی عوض نمیشه بااین تجزیه وتحلیلاتون منم خستم میخوام بخوابم.

ورفت بالا . سرگیجه داشتم هنوز برامگنجنونده نشده بود که سپهر چی گفت واقعا ما براش اهنیتی نداریم؟؟؟ بهش ارتباطی نداریم؟؟؟ این حرفای دل خود سپهر نبود بعدازبیست وسه چهارسال زندگی باهاش خوب میشناختمش حرفاش بوی تفکرات واندیشه های کسی رونمیداد جززززززززز

رها : جززز بابا اره سپهر تابحال اینطوری بامن حرف نزده ،حتما یه چیز بینشون پیش اومده که سپهر مجبورشده اون کار رو انجام بده واینکه بابا از کجا خبردارشده چه سریع خودشو رسونده مشهد میتونست موضوع بین خودمون بمونه ولی نمود وبابا خودش وارد شد پسسسس حتما دستی تو این ماجرا داره باید به مامان بگم.

—مامان .... رمان:بله ،.

—بابا کی اومد؟؟ سپهر ازصبح خونه بود؟؟!!

سپید:ساعت پنج رسیدیم .

مامان:سپهر هم همون ساعت ها اومد ودعواشون شروع شد.

—کدوم زودتر رسیدن؟؟؟

مامان:خوب سپهر چطور؟؟؟

—بابا هم اومد دعوا وجروبحث رو با سپهر شروع کرد یا باهم حرف زدن .

سپید:بابا عصبانی بود هم رسیدیم سپهرهم تازه از اشپزخونه داشت خارج میشد که بابا رفت سمتش ویقش رو گرفت وشروع کرد به دعاو.....

حدسم درست بود بابا ازقبل خبرداشته مگرنه چرا همون اول بزن بزن راه بندازه ولی چطورخبردارشده؟؟؟ اگه جواب سوالم روپیداکنم دلیل سپهر روهم درک میکنم .داشتم فکر میکردم که یهو حالم بدشد وپریدم تو دستشویی بعداز اینکه بهتر شدم دست وصورتم روشستم تو اینه به خودم نگاه کردم مثلا امشب باید خوشحال میبودم بیچاره بچم تواین

وضع نمیتونم هودمو کنترل کنم خداکنه مشکلی برام پیش نیاد اومدم بیرون مامان با نگرانی به سمتم اومد.

مامان:رها قربونت برم تو چرا خودتو اذیت میکنی دعوا بین اونا بوده برطرف میشه پانید هم میشناسم دختر عاقلیه با چندتادونه حرف دوستیش رو باتو که بهم نمیزنه..

—مامان شما میدونی همون حرفا چی بودن روی روحیه پانی چه اثری میزارن نمیدونی همش بخاطر اون ماموریت همه چیزرز پانی هودش وقتی این کار صورت گرفته ازاین دنیا دوربوده تو کما و بیهوش بوده بعدباها همه تقصیر هارو انداخته گردن اون شما توقع داری ساکت بمونم نه نمیتونم .

مامان:مهری که جوابم رو مختصر و مفید داد و دکم کرد شماهم هی بهم میپیرین توضیح بده دقیق چیشده ،بابات چرا اومده؟؟ سپهر مگه چی به پانیدگفته که تو بهم ریختی؟؟؟

به سپندنگاه کردم .

سپند:من میرم بیرون یه سربه رفیقام بزنم حالا که این همه را رواومدم خدافضا.

مامان:خوب بگو دیگه سپندم رفت.

—تو اون چندماهی که گروگان بودن گروگانگیر یعنی همون مجرمه شرط میزاره که پانی باهاش باشه ولی سپهر این اجازه رونمیده و شرط دوم یعنی بودن پانی باخودشو انتخاب میکنه پانی حالش بدمیشه و..... و تو زمان بیهوشی اون نامرد باپول عاقد رومیخره و بینشون

صیغه میخونه اونم دائم بعداز اینا سپهر روپانی هرجا رفتن از طریق این اون نشد که لغو بشه وهیچکی باورنکرد حتی کارشون میخواست به قاضی و... برسه که سپهر بهم گفت دست کشیده چون به پانی علاقه مند شده. ولی امروز زنگ زده واینارو به مامان مهری گفته.

مامان: یاعلیییی، این پسر عقلشو ازدست داده بوده !!! خدامرگم بده چه بلاهایی که سرشون نیومده حالا چی میشه؟؟؟

— خدانکنه، نمیدونم چی میشه ولی ببخشید ولی فکرکنم بابا...

مامان: اره حتما کار اونه سپهرم که روحیه لج ولجبازیش زیاد اینکارو کرده من باید برم.

— کجا؟؟؟

مامان: از بابات بپرسم .

— اما مامان ..... الان نه بزاربرای بعد.

مامان: هرچی صلاحه .

مامان تو فکر بود منم همینطور ساعت ده دقیقه به ده بود اصلا گذر زمان رو حس نکرده بودم دنبتل کیفم گشتم روی زمین افتاده بود برش داشتم موبایلم رودراوردم روبیصدا بود وکلی تماس و مسیج داشتم دوتاش از نیما وبقیش پاشا .

نیما!!!! مگه خونه نبود کجا غیبش زد متوجه نشدم وقت خوندن نداشتم شماره پاشا رو گرفتم.

پاشا: معلوم هست تو کجایی رها این موقع شب چرا موبایلت روجواب نمیدی پیام هار نخوندی !!! کجایی ??? نباید که خبر به من بدی هانننن باتواممم رهاا .

واایییییییی.

س ل ام خونه مامانم.

پاشا: چه عجب حرف زدی حالت خوبه کاریت نشده ???

نه نه خوبم.

پاشا: باشه الان میام تا ببینم چیشده که خانم رفته بیرون بدون اطلاع .

نشده پاشا گوشی رو سایلنت بود.

پاشا: نگفتی بهم چرا اون گوشی رو سایلنت کردی مردم زنده شدم میفهمی رها من باید از پانته آ بفهمم .

—من من.... پاشا: تو راهم .

وقطع کردو فقط بوق پشت سرهم بود که تو گوشم اگو میشد .

وقتی پاسا اومد بیرون رفتم وسوارماشین شدم نمیخواستم جلوی مامان بازخواستم کنه ولی تو ماشین حرفی نزد فکرکردم تو خونه حرف میزنه ولی نهههه چیزی نگفت .

نشسته بود رو مبل وتلوویزیون نگاه میکرد.

—پاشا شام... حرفم رو قطع کرد.

پاشا: کن نمیخورم سیرم.

رفتم کنارش نشستم :قهری نگاهم نکرد .

باش قهر باش وومدم از کنارش بلندشدم که دستم رو گرفت.

پاشا: قهرنیستم فقط میخوام بدونم چیشده که همسرم بدون اطلاع بیرون رفته وموبایلش رو روسایلنت گذاشته که یکوقت مزاحمش نشم.

گنگ نگاش کردم چه فکرایبی کرده بود.

—سپهر همه چیز رو گذاشته کف دست مامان مهری با پانی رفته بودیم بیرون وقتی فهمید حالش بد شد بردمشون خونه ورفتم بینم چرا اینکارو کرده که بابا هک بود وموندنم طولانی شد.

پاشا:چه غلتی کرده مگه پانیز بی کس وکاره .

—پاشا جان میدونم میدونم ولی بزودی حل میشه جان من کاری نکن.

پاشا:فقط بخاطر بلندشو بریم بخواییم.

—شام . پاشا:گفتم که نمیخورم.

—|||||||. پاشا:نه واقعا میل ندارم خودت بخور . —نه منم ازگلوب پایین نمیره.

پاشا:باید بخوری بیا بریم بیا بریم خانم نیخواد خودشو بچشو به کشتن بده املت درست کرد ونشستیم خوردیم خیلی چسبید .: میگم یه نفر میل نداشت ها ولی الان ماهیتابه رو داره تمیز میکنه.

پاشا:کییی نه همچین کسی نبوده خیالاتی شدی .



خندیدم اشپزخونه رو مرتب کردم وبه سوی اتاقمون رفتیم . محوطه آرامش بخش البته با حضور پاشا تو اغوشش قرار گرفتم.

—پاشا من ازاینده میترسم.

پاشا:نترس خانومم خدا بزرگه این سری هم مشکلات تموم میشه ،توکل کن به خودش .

با فکر به خداومهربونی هایی که درحق همه ما کرده لبخندی رولبم اومد رچشمامو بستم.

رها

چهارروزی هست که از اون اتفاقات گذشته ماهم طبق معمول زندگیمونو میکنیم همیشه که باهر چیزی که شد ماهم بهم بریزیم وبشینیم زار زار گریه کنیم دوست داشتم پانی هم حالا مثل من بود ولی حدس میزنم تا به امروز کلی گریه مرده باشه تواین چندسال هرکارکردم این عادت بدشو رو نتونستم ازذاتم بیرون کنم البته یکی از ویژگی های دخترا همینه ،من متفاوتم ازشون اما اینجور بودن رو دوست دارم نمیدونم پانی چیکارمیکنه همیشه توسخت ترین لحظات کنارشم ،بهم فکرمیکنه ولی حالا مطمئن نیستم که چه تصویری ازم تو قلبش جا گرفته . عادت این چندروزم شده نشستن وفکرکردن وفکرکردن و..... تاوقتی که پاشا میاد واز این حالت بیرون میام . هرزگاهی هم با کوچولوم میحرفم. باصدای زنگ تلفن ازرو صندلی بلندشدم. پاشا بود.

—سلام . پاشا:سلام خوبی؟؟چه خبر؟؟

\_\_\_\_\_خوبم سلامتی تو بیرونی ازمن میپرسی.

پاشا: بد اخلاقی نکن رها برو حاضر شو بریم بیرون چگونه؟؟

\_\_\_\_\_مزه نریز خوبه سرکاری مدیر اونجا ازدست تو خسته نشده؟؟؟

پاشا: اولاً که مدیر اینجا منم مدیر اصلی هم که تهرانه.

\_\_\_\_\_اها پس بگو اقا سوء استفاده میکنن.

پاشا: چه گیریم کردیم باشه نمیام.

\_\_\_\_\_من باید تو این خونه بپوسم دیگه.

پاشا: رها!!!!!! چی میخوای؟؟؟

منتظر همین بودم تا الان چیزی نگفته بودم ولی حالا چرا: میخوام برم خونه مامان مهری.

پاشا: فکر نمیکنی زوده، شاید خاله عصبانی بشه.

\_\_\_\_\_ نه دیرم شده .

پاشا: باشه من حرفی ندارم مواظب خودتو عسل بابا باش .

\_\_\_\_\_ باشه پس فعلا

رها

مانتو مشکیمو پوشیدم وبدون هیچ ارایشی ازخونه بیرون زدم ماشین رو نیما برده بود  
بدشدم ازبس زیرپای من بوده خودمو صاحبش میدونم مجبور شدم به داخل خونه برگردم  
وزنگ بزنم آژانس نزدیک خونه مامان بودم که دیدم سپهر بیرون ایستاده رها هم داشت  
پیاده میرفت سرش پایین بود سپهر هم نگاهش میکرد.

\_\_\_\_\_ آقا ممنون همینجا نگه دارید.

راننده: بفرمایید.

کرایه روحساب کردم وپیاده شدم به سمت جلو راه افتادم سپهر دیدم ولی پانی هنوز  
سرش پایین بود ومتوجه من نشد توتصمیم یه تصمیم آنی به اون سمت رفتم وپانی رد شد  
سپهر باتعجب بهم خیره شد از صورتش میتونستم بخونم که میگه چرا نرفتی پیشش  
باهاش حرف نزدی . روبروش ایستادم.

سپهر: سلام رها خانوم از این طرفا!!

—سلام اقا سپهر دلم خواست اومد . رودلم خواست تاکید مردم تا حرف خودشو به یادش بیارم پوزخندی کنج لبش شکل گرفت متنفر بودم وقتی این شکلی میشد . خواهر بودم وهمینطور محرم راز سپهر طاقت نیاوردم.

—خوبی؟؟ کجا داری میری؟؟.

سپهر: خوبم ههه ، سرکار کجا باید برم؟؟

—موفق باشی.

سپهر: رها ....

—با مامان مهری کاردارم باید برم ونذاشتم حرفش رو کامل کنه میخواستم بیشتر فکرکنه واینبار قطعی حرف بزنه ونظر بده نه از سر پشیمونی واین چیزا.  
ازشانس بدم مامان مهری خونه نبود گوشیمو دراوردم وبهش زنگ زدم.

مامان مهری: بله بفرمایید.

—سلام مامان مهری خوبین؟؟.

مامان مهری: رها تویی؟؟.

\_\_\_\_\_اره.

مامان مهری: کارداشتی؟؟

\_\_\_\_\_خجالت میکشم باهاتون حرف بزنم .

مامان مهری: دیگه اینو نگي ها از تو خطایی سرزده دخترم.

\_\_\_\_\_عاشقتونم مامان مهری خونه نیستید؟؟!!

مامان مهری: نه ده دقیقه ای میشه اومدم بیرون چطور؟؟

\_\_\_\_\_هیچی اومدم خونتون کسی دروباز نکرد؟؟.

مامان مهری: اخ اخ الان برمیکردم.

\_\_\_\_\_ نه من شب میام .

مامان مهری: باشه خدافضا. \_\_\_\_\_ خدافضا.

وقتی داشتم با سپهر میحرفیدم رفته بیرون اشکالی نداره میرم خونه مامان .

پانیز

گاهی اوقات آدم بامشکلاتی روبه رومیشه که درنگاه اول اون مشکل رو بزرگ وسخت میشمه وفکر میکنه دیگه راه نجاتی نداره درست مثل من اون اوایل که سپهر اون حرف هاروزده بوداین حس روداشتم ولی حالا باگذشت زمان حتی بهش فکر نمیکنم سعی کردم وکمی موفق شدم که ازذهنم بیرونش کنم البته قلبم هنوز جایی براش داره.

ارتباطم روبارها محدود نکردم چون تقصیری نداشت درست همون روز که برای اخرین بار سپهررو دیدم اومدخونه وکلی با مامان حرف زد وگریه کرد منم بغلش کردم وگفتم دوستیمون مثل قبل پابرجاست .

روزدرمیون خونشونم ومنتظر یه دنیا اومدن اون کوچولو حس خیلی خوبی دارم

این اهمیت دادن به رها وپاشا واون نی نی که هنوز پابه جهان نذاشته قوه حسادت بقیه رو تحریک میکنه مهرانا میگه عمه بچه های منم بودی ولی نه اینطوری ،نگینم یه با گفت خوشبحال برادرزادهات ،اره شاید دور و اطراف رها زیاد هستم چون اون مثل خواهرمه وراهنمام اما مهرداد ومهرسا دوست دارم مخصوصا مهرسا کوچولو که حالا زبون دراورده وشیطون شده خخ خوب بگذریم.

دوهفته پیش سرهنگ میخواست بفرستم ماموریت ولی مخالفت کردم اونم چون موضوع رو فهمیده بود اصرار نکرد و قبول کرد که تو همون بخش اطلاعات باشم توهمون اتاق تنها فرقتش اینه که یه هم اتاقی جدید دارم کمابیش شناس دختر دخترخاله رها (وجی جان:خیلییییی شناس )

درجش بالاتر ازمنه ومافوقم به حساب میاد ولی بنظر دختر خوبی میاد ارومه بینم بعدش چی میشه ....

اما مگه میشه پلیس ها بدباشن (وجی جان:این حرف رو درست زدی اونا فرشته ان) اره وجی جونم همه شغل ها مهم ان وتو جایگاه خودشون بهترین ونبودن یکیشون باعث هرچووومرج و... میشه (وجی جان:میدونممم) اههه چی میگم من توفاز معلمی رفتم. ازاتاق بیرون اومدم .

مامان:پانیذ بیا بین این ادرسی که توشته رو میتونی پیدا کنی؟؟

ادرس سایت فرهنگی وقران بود پیداش کردم:بیا مامان.

مامان:اوردیش!!دستت طلا .

—خواهش..

مامان:صدای گوشیت میاد.

رفتم تو اشپزخونه روی میز ناهار خوری بود برش داشتم بادیدن اسمی که به عنوان تماس گیرنده روی صفحه دیدم نزدیک بود بالای سرم شاخ سبز بشه :سپهر راد.

چتدوقتی هست اسمش رو با فامیلش ذخیره کردم معنی نداشت شماره پسر غریبه بدون پسوند تو گوشیم باشه .

یعنی با من چیکار داره؟؟؟چرا زنگیده؟؟؟

جواب ندادم وبعداز دودقیقه قطع شد.....

ادامه دارد

سپهر

اه لعنتی .... دکمه قطع رو فشردم . خوب یه واکنش طبیعی بود بعداز اون جریان بایدم دیگه ازم بدش بیاد ونخواد صدامو بشنوه ولی نه من دست برنمیدارم میخوام باهاش حرف بزنم این عذاب وجدانی که دارم زیادی داره طولانی میشه وباعث دردسر وشلختگیم تو اینروزا شده خجالت میکشیدم به خونشون زنگ بزنم اره من سپهر بااین سنم خجالت میکشم هییییی روزگار به کجا که نرسیدیم تازه از این به بعدش که برام واویلاست . لباسم رومرتب کردم وازاتاقم زدم بیرون به اتاق میلاد رفتم .

میلاد:فکرکنم یه چیزی به اسم درهم وجود داشته باشه ها همینطور سرتو میندازی میای تو

\_\_\_\_\_بسپهرهه بسپهرهه پاشو حوصله ندارم میخوام برم هونه خواهرم.

میلاد:به من چه مگه راننده آقا تشریف دارم؟؟!!

\_\_\_\_\_فعلا که اره منتظرتم.

میلاد:واقعا که زورگویی.

\_\_\_\_\_نظرلطفته داداش زوددددد.







رها: نخیرممممم ، بگو میشنوم.

\_\_\_\_\_ چیو؟؟

رها: بگو سپهر میدونم برای حرفی اومدی؟؟؟

\_\_\_\_\_ اوممم باش اومدم بگم که میخوام تا پل های پشت سرم خرابتر نشده کاررو درست کنم وبا دوستت حرف بزnm البته همونایی که قبلا میخواستم بگم نه یه کلمه کمتر نه بیشترررررر.....

رها: میدونستم اینبار به من ربطی نداره خودت به پانی بگو منو واسطه وایننا نکن خوشم نمیاد .

\_\_\_\_\_ اوهومم همینکاررو کردم ولی جواب نداد .

رها: سپهر امیدوارم اینبار خطا نکنی وگرنه دیگه خواهی به اسم رها نداری تنها کاری که میتونم واست بکنم حرف زدن به پانی وقرارگذاشتن برای زدن حرفاته.

\_\_\_\_\_ ممنون لطف بزرگی میکنی .

رها: وظیفمه تو داداشمی.

\_\_\_\_\_قربونت برم من...

همونجا زنگ زد به پانیز و باهاش حرف زد و بالاخره قبول کرد امشب ساعت ۲۰ بریم یه جایی حرف هام رو بزنم .

رها: درضمن تا نرفتی اینو بگم سپهر مامان مهری خبرداره و اون اجازه داد اگه به خود پانی بود که محال میشد.

\_\_\_\_\_باشه به هر حال خوب شد مواظب خودت باش بای.

رها: بای.

ساعت هشت بود که رسیدم رها گفته بود یه کافس انگاری همیشه میرن اونجا وارد شدم دیدمش نشسته بود خانوم و مؤدب جلورفتم صندلی رو بیرون کشیدم و روبه روش نشستم به خودش اومد سرشو بالاگرفت و بهم نگاه کرد :سلام.

پانیز: سلام.

\_\_\_\_\_خوب خوب خوب ....



—داشتم عرض میکردم (خخخ چه جنتلمن شدم خخخ) اره ازکارم راضیم وآخرین چیز  
اینه که ببین پانیز ( خاکک برسرت پسر نه به اون شما شما نه به اینننن ) برای زدن حرفم  
لازمه راحت تر باشم.

پانی:شما که کاری که درست دارید رو میکنید دیگهههه.

باشه اگه ناراحت میشید ....

پانیزخانوم من از یک سال پیش میشناسمتون ودیدارهای زیادی باهم داشتیم شما دختر  
مهربون ومؤدب وبا کمالاتی به نظر میاید حرفایی بین منو رها زده شده که بیشتر تخیلات  
وارزوهای اونه ولی من راضی نیستم امیدوارم شریک خوبی نسیتون بشهههههههه.

سکوت کردم صورتش سرخ سرخ شد مطمئنم اگه تو کافه نبودیم ومیون این همه ادم سرمو  
از تنم جدا میکرد خخخخ چه چیزا که نگفتم چیههه فکرکرده همین اول میگم با من ازدواج  
میکنی نوچهچ نوچه امشب میگم حالا زوده کلی وقت داریم.

—تو تو چی فکرکردی باخودت چطور تونستی همچین حرف هایی رو بزنی واقعا زشته  
اصلا همش تقصیر مامانه که گفت بیا م باشما کسی که غیر از خودش هیچکس رو  
نمیبینه.

خیلی عصبانی شده بود حقم داشت .مسئول اونجا تذکرداد وگفت اگه چیزی میل ندارید  
بفرمایید بیرون رسما گفت گمشید بیرون پانی زودتر از من زد بیرون منم پشت سرش رفتم  
داشت باسرعت به سمت اون طرف خیابون میرفت بدون اینکه متوجه ماشین هاباشه  
صداش زدم جواب نداد: پانیزخانوم پانیز پانی باتوام .

با صدای برخورد ماشین با بدنش ترس همه وجودمو گرفت و اییییی خاک برسرت سپهر  
هیچکارت رو مثل ادم انجام نمیدی یه عده دورش جمع شدن رفتم کنارش خداروشکر  
اسیب جدی ندیده بود فقط دستش خراشیده شده بود. :خوبی؟؟؟

پانی:ر ههه اره .

به سختی از روی زمین بلندشد چادرش رو برداشتم کثیف شده بود .

پانی:بدینش به من.

\_\_\_\_\_اخه کثیفه . پانی:اوفف .

راننده ایستاده بود :اقا میتونی بری. اونم از خداخواسته سریع جیم شد و جمعیت هم پراکنده  
داشت چادرشو تمیزمیکرد :جلوتر پارک هست شاید سرویسی باشه که بشوری. به این  
ترتیب دنبالم راه افتاد بعداز کمی پیاده روی پیداش کردیم سریع رفت داخل بیرون  
منتظرش ایستادم حدود ده دقیقه بعداومد بیرون چادرش سرش بود چه خوببیب بهش  
لبخندزدم.

پانی:اینجا رو نشونم دادید ماردیگه ای دارید؟؟؟؟

\_\_\_\_\_اره تا اخرشب مهلت دارم .







سپهر : اوهم درست برداشت کردی حالا بیا بریم برسیم به ماشین هواسرده .

\_\_ نه من خودم میرم.

سپهر : فکرکردم با این حرفم دیگه باهام راحت میشی .

باش بریم.

سپهر : dk

من هنوز فک میکنم اینا همش دروغه اخه این چه نوع خواستگاری بود خشک وخالی وبدون احساس اومم من اینو نمیخواستم (وجی جان : ااا دختر دروغم نیست تو درکت کمه پسره با اون لحن به این زیبایی بهت پیشنهاد داده دیوونه ای لوس نشو)  
سربه زیر نشسته بودم حرفم نمیزد دزدکی نگاش میکردم ریز ریز خندیدم خخخ این رهای مارموز چکارا کع نمیکنه!!!!.

چشماموبستم ظرفیت اینهمه شادی اونم یهویی رو نداشتم میترسیدم حرفی بزنم وکاررو خراب کنم ترجیح دادم خودمو بزنم به خواب که البته صدای غرغرش هم میومد که باخودش حرف میزد ماشین که ایستاد اهسته چشمو بازکردم جلوی درخونه بودیم خاک برسرت پانید چی فکرکردی آقا میبرت یه جای رویایی ههه اومدیم خونه من عمرا به این پسر جواب مثبت بدم ایششش .

سپهر : پانیز خانوم رسیدیم نمیخواین پیاده بشین؟؟ فکرکنم خیلی خوش گذشته نه.

بعدشم ابروهاشو دادبالا حرصم دراومد این چرا تعادل روانی نداره!!!! لبخندی زدم : نه همچین شب خوشی هم نبود.

سپهر : بدبود؟؟

\_\_بدک نبود.

سپهر : اوهوم شبتون بخیر .

پیاده شدم : شب شمام بخیرباشه.

سریع رفتم داخل از اعصابانیت داشتم میترکیدم اخه این چه عشقیه نه اصلا نمیشه اسمشو عشق گذاشت اه سپهر تو چرا اینطوری میکنی!!! واقعا میمونم خواسته قبلی خودته یانه؟؟!!!

رفتم تو اتاقم تا مامان ندیدتم لباسمو بایه دست لباس راحتی عوض کردم وروی تخت دراز کشیدم ورفتم تو فکر به رویاهام فکرکردم هزارتا چیز دیگه وبعدشم خوابیدم.

\*\*\*\*\*

رها

واییی امروز دوتا از بهترین خبرهای زندگیمو شنیدم اومده بودیم سونو گرافی با مامان وپانته آ آخه پاشا کاری براش پیش اومده بود ومشهد نیست خوب دکتر بهم گفت.

دکتر : خانم راد حال کوچولوتون خوبه دوست داری جنسیتش رو بدونی؟؟؟

پانته آ : ایا خانم دکتر معلومه که دوست داریم.

دکتر : شما چکارش میشی؟

پانته آ : عمه حونشم.

دکتر : باشه عمه جونش بیرون منتظر باش.

خخخ پانته هم رفت.

دکتر : پسره یه پسره خوشگل مثل مامانش..

اون لحظه خیلی خوشحال بودم نمیدونم چطوری توصیف بکنم معرکه بود .

مامان : خانم دکتر شادمون کردید همش میترسیدم اینبارم نشون نده.

دکتر : نه نگران نباشید پسره شما شیطون بوده هی واسه خودش میچرخیده .

بعدازاونم کلی توصیه کرد و داروی جدید تجویز کرد اخه تو ماه شیشم بودم .حالا هم ایستادم تو صف تا داروهامو بگیرم پانتی تو ماشینه مامانم با تلفنش مشغول حرف زدنه .

راد. داروهارو گرفتم واومدم بیرون.

مامان : خدایا شکرت ،بچه هام سروسامون گرفتن خداکنه یکی هم گیر این نیما بیاد.

\_\_ خخخ مامان چی میگی مگه نیما دختره که میترسی بترشه بعدشم سپهر هنوز هست اول به فکر اون باش .

مامان : نه دیگه نیست.

\_\_هاننن!!!!

مامان : خواستگاری کرده بود ولی بابات مخالف بود تا اینکه دیشب کلی با بابات حرف زدم انگاری راضی شده الان نیما خبرداد همه چی خوب پیش میره.

\_\_چییی؟؟ سپهر چرا تازگیا بدون خبر کار انجام میده؟؟؟ به کی پیشنهاد داده؟؟ نباید من خبر داشته باشم؟؟!!!

مامان : باشه چرا جوش میاری دخترم برای بچت بده بیابریم تو ماشین سرده هوا بهت میگم.

راستم میگفت سرد بود اخرای زمستون بودیم سوارماشین شدیم جلو نشستم .

پانته آ : باورم نمیشه اخرش این پانیذ کار خودشو کرد میبینید خاله خانوم خواهرمن چه باکمالاته....

مامان : خخخ سلامت باشین .

\_\_یکی به من بگه اینجا چه خبر پانی کی رو اسیر خودش کرده؟؟؟ سپهر از کی خواستگاری کرده؟؟؟

پانته آ : اه رها حقشه برات خواهرشوهر بازی در بیارم اخه ببخشید خاله ها ولی خنگی.

داشتم حرفش رو برای خودم تجزیه تحلیل میکردم سپهر به یکی پیشنهاد ازدواج داده پانی دختر خوبیه که .. ،منم خنگم.....

\_\_چییبیییی؟؟؟یعنی اونی که !!!

مامان : باورت شه سپهر از دوست شما خواستگاری کرده ایشون هم بعد از کلی وقت جوابشو داده دعوا ها ومخالفت های باباتم تموم شده وقراره امشب بریم واسه امر خیر خونه مهری اینا.

از ته دلم لبخند زدم بودن خدا ومهربونیش رو تو تک تم وجودم حس میکردم .

\_\_چرا چیزی به من نگفتین؟؟پانی چطوری تحمل کرده.حتی اشاره ای هم به این موضوع نکرد؟؟؟؟!!!

پانته آ : پانی رو که خاله مهری گفته تا چیزی مشخص وقطعی نشده نگو وتایید کرده حتی به تو وماهم نگفتیم بخاطر همین دلیل ودیگه اینکه الان یهویی فهمیدی که همه سختی ها هم تموم شده وسنگی جلو پاشون نیست .

اره حق با پانته اینطوری این خبرو به خوبی هضم میکنم دیگه نگران عواقبش و دخالت ها ونظرات نیستم بالاخره نتیجه کارام وحرقام رو امشب میبینم باید حساب پانی رو هم برسم این چندوقته شب وروز پیشمه ولی جیکش درنیومده. وایی چه شبی شود امشببببب یوهووووو.

پانتی : هیجان زیاد برای عزیز عمه خوب نیست ها ازمن گفتن بود بریم به سوی خرید واسه امشب چطوره؟؟

مامان : منو برسون خونه عزیزم کلی کار دارم شما جوونید برید.

پانته آ : باش ولی دیگه تکرار نکنید ها شما هنوز شاداب و خوش چهره هستید..

\_\_ بیا مامان میخواد خودشو قالب کنه اینم از نیمااا.

پانته آ : ساکت شو دختره پروو این.چه حرفیه .

غش غش خندیدم اخه خبرداشتم یکی از هم دانشگاهی هاش فعلا ولشش زیاد مهم نیست امشب رو بچسبم بهتره....

رها

اهههه پاشا یعنی چی همیشه ؟

پاشا : خانومم یکم انصاف داشته باش نمیتونم بیام .

\_\_ اخه خواستگاری داداشمه.

پاشا : تو فکرکردی بخاطر این نمیام خوبه عروس خواهر خودمه ها رها خانوممم.



\_\_اوممم باش.

پاشا : قرار نبود ناراحت بشی ها مواظب خودت وبچمون باش کاری نداری؟؟

\_\_هستم نه مرسی به کارت برس.

پاشا : سریع اخبار امشب رو بعداز مراسم تعریف میکنی فعلا.

\_\_بای.

ساعت هفت رو نشون میداد بهتره که برم حاضر بشم بخاطر این بچه خیلی هیجانی شده بودم وهرچقدر لباس شیک میپوشیدم زشت بنظر میرسیدم ولی هداروشکر میکنم این زشتی ها به نتیجش می ارزه .

باصدای پیام گوشیم فهمیدم که نیما رسیده قراربود بیاد دنبالم .

طول راه فقط درمورد بچه واین جور چیزا صحبت میکرد.

رسیدیم وارد خونه شدم بابا وسپهر تو خیاط بودن .

بابا : به به رها خانم افتخار داد اینجا بیاد.

\_\_من که همش هستم شما تو کارغرق شدین.

بابا : حق با تویه خیلی بیشتر از اونچه فکرشو میکردم از شما ها دور شدم.

نیما : دوسه ثانیه دیگه بگذره نیازمند کیسه تهوع میشم.

بابا : من باید تورو حسابی ادب کنم .

نیما : مشکلی نیست جانم من فدایتان.

مامان : قربونت برم کی میشه دامادی تورو ببینم.

بابا : اییی بابا دوتا دوتا داماد میکنی یکم به فکر ماهم باش .

باخنده وشوخی راه خونه مامان مهری رو درپیش گرفتیم اونم با ماشین خیلی خنده دار شده بودیم با سه تا ماشین داریم میریم چندخونه پایین تر .... عجب تنبلی بودیم ونمیدونستم....

رسیدیم داخل شدیم ونشستیم کلا نمیدونم چرا همه چیز برای سپهر به سرعت میگذره میترسم پلک هام رو روی هم بزارم یهو بینم تو عروسیشونم والا . مثل مراسم خواستگاری من دوبه دو باهم حرف میزدن آشنا بودیم وراحت ولی سپهر من ونیما حالمون متفاوت بود شاید اون دوتام مثل من به ایندشون فکر میکردن خدا میدونه...

همیشه دوست داشتن تو همچین موقعیت ها حرف بزnm ولی برای سپند بچه بودم

: مامان مهری این عروس پانیمون نمیخواه تشریف بیاره؟؟؟؟

با این حرفم لبخند رولب همه اومد نیما سرش رو برگردوند پانته آ که کنارم بود نزدیک گوشم شد.

پانته آ : فهمیدی چی گفتم عروس پانی مون خخخخ.

\_\_اثرات خوشحالیههههههه.

با صدای سلام پانی حواسم رو جمع کردم وایبی خانوم وبا ادب چادر گلبهی رنگی سرش بود که فقط قرص صورتش دیده میشد به همه شربت تعارف کرد وبه من رسید.

\_\_مرسی ,راستی امشب رو خوش باش فردا میدونم باهات چیکارکنم.

نمیتونست چیزی بگه خخ سوء استفاده گر شدم.

جزئیات رو نمیگم فقط اینکه سپهر به پانی رسید همین چیز دیگه ای مهم نیست . مامان انگشتی به عنوان نشون دست پانی کرد وقرار شد برای آزمایش و... از فردا برن وتاریخ عقد وعروسی مشخص نشد فعلا ولی مطمئنم بخاطر بابا بازم باهم برگزار میشه از تو عقد موندن بدش میاد .

کارمون تموم شده بود دیگه پانی رو از خودمون کردیم بلندشدیم وعزم رفتن کردیم لحظه اخر به صورتش نگاه کردم اثری از ناراحتی تو چهرش نبود اومدیم بیرون و....

شب خونه مامان اینا موندم به پاشا زنگیدم وهمه چیز رو گفتم اونم کلی بابت این قضیه احساس خوشحالی کرد وگفت خودسو میرسونه.

روی تختم دراز کشیدم و به دوران دوستی بارها فکر میکردم چه زود گذشت و اما عالییییی  
گذشت

پانید

چندروزی از اون شبی که سپهر بهم پیشنهاد ازدواج داده گذشته ولی من هنوز جوابشون دادم  
دلم خیلی وقته رضایت داده ولی میترسم بادللم پیش برم و شکست بخورم، میترسم سپهر  
میون راه تنهام بذاره، اگه واقعا منو میخواد چرا به مامانش نمیگه و طبق رسم عمل  
نمیکنه!!!! نههه امکان نداره تا وقتی خودش با خانوادش پاپیش بزارن جواب بدم .

با صدای زنگ گوشی حواسم اومد سر جاش شماره ناشناس بود رد تماس زدم و مشغول کار  
شدم قرار بود اطلاعات چهار نفر رو برای پرونده جدید در بیارم . راستی سپهر از همون شب  
مدام زنگ میزنه و پیام میفرسته وقتی زنگ میزنه صحبت نمیکنیم فکر کنم شارژش زیاد  
اومده که فقط به صدای نفسهام گوش میده البته من به این زنگ زدن های شبانه عادت  
کردم صدای نفسهایم بهم آرامش میده اگریه شب دیر زنگ بزنه میمیرم وزنده میشم  
هیچم ناراحت نیستم چون اون محرم منه و فکر کردن بهش گناه محسوب نمیشه هر بار یه  
پیام عاشقانه میفرستاد که با عقل نمیگنجید که سپهر اینکارو میکنه . برگشتم خونه انقدر  
خسته بودم که خوابیدم ساعت نه بیدار شدم و شامم رو خوردم و باز به سوی اتاق پرواز  
کردم مشغول نوشتن شدم یه ساعتی گذشت که برام پیام اومد با شوق و ذوق بازش کردم  
سپهر بود خوندمش ولی یهو اون حس ها از وجودم پر کشید و رفت این ممکن نیست سپهر  
اینجوری بنویسه حتما کس دیگه ای پشت این مسئله هست و مجبورم میکنه ارهههه  
تصمیم گرفتم دیگه تماس هاشو پاسخ ندم پیام هارو هم نخونده پاک کنم . (وجی جان: ||||  
دختر تو چه منفی بافی شاید عوض شده)

شاید ولی من نمیتونم زندگیمو بر پایه این شایدها بسازم . فردای اونروز وقتی داشتم  
میرفتم اداره سپهر جلوم سبز شد درست روبروم ایستاده بود قدمی به عقب برداشتم چادرم  
رو جلوتر کشیدم و بهش نگاه کردم ببینم چکار داره؟؟!!!

سپهر: تو چی میخوای هاننن دیگه چی میخوای؟؟؟ من سپهر راد اومدم ازت خواستگاری کردم بخاطر تو از خودم دارم میگذرم ولی تو انگار نه انگار چرا اینکار هارو میکنی؟؟ مگه من بد کردم؟؟؟

—من که مجبورت نکردم پشیمون شدی حرفی نیست چرا توهین میکنی تو اگه قصد واقعیت اینه از راهش وارد شو.

سپهر: نخیر من پشیمون نشدم این تویی که رفتارت تغییر کرده تا چندوقت پیش میشد تو چشات دوست داشتن رو دید اما حالا ...  
صب کن بینم تو چی گفتی از راهش!!!!!!

—اره از راهش .

سپهر: اها پس بگو خانم چی میخواد باشه میام خواستگاری راضی شدی؟؟؟

—هرکار دوست داری انجام بده من باید برم دیرم شده ، از راهش بیاید بهتره اگه دستم ننداخته باشی وخواسته قلبی خودش باشه.

سپهر: میام حتما میام.

\*\*\*\*\*

سپهر

سرم به شدت درد میکرد از عکس العمل خودم عصبی بودم من چرا اینطوری میکنم یه بار با دعوا و خشونت یه بار با مهربونی خو معلومه دختر بیچاره میمونه دیگه گیراز رها کسی زیاد خبر نداره حس من چیه عشق نیست شاید یه چیزی بین عشق و دوست داشتن نمیدونم دیگه چیکار کنم با این سنم نمیدونم چطور به مامان بگم همه وسایل های روی میز رو وسط اتاق ریختم تند تند راه میرفتم تا شاید اروم بشم که باصدای نیما ایستادم.

نیما: سپهر چیشده؟؟ حالت خوبه؟؟ این وقت روز خونه چیکار میکنی؟؟؟

— نیما خستم ، خستم دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم از یه طرف بهش کشش دارم از طرف دیگه دوست ندارم خودمو پایین بیارم.

نیما: توضیح بده لطفا.

همه چیز رو براش گفتم .

نیما: خوب با این حساب تو دوستش داری همه میدونن ولی قبول کردنش واسه خودت مشکله داداش من میدونم ازت کوچیکترم ولی میخوام راهنماییت کنم تو باید مطمئن شی که میتونی اون دختر رو خوشبخت کنی و غرورت ... غرور همیشه بدم نیست اماد زیادشم باعث شکست ادم میشه پانی درست گفته حق داره این رو ازت بخواد تو باید از راهش وارد بشی و خودتو ثابت کنی اگه نمیتونی موضوع رو مطرح کنی من هستم.

سپهر: یه چیز دیگم این وسط هست واونم باباس میشناسیش که؟؟؟

نیما: اون پدره به فکر خوشبختی بچش چطور سپند خودش هرکار خواست کرد چیزی نشد تو هم میتونی نا سلامتی مردی هستی واسه خودت این حرفا دیگه چیه اینو بسپرش به من دوسته حلش میکنم تو فعلا خودتو تو لباس دامادی تصور کن.

مامان: اینجا چه خبره؟؟

نیما: گل پسرت قراره داماد بشه.

مامان: سپهر چی میگه این!!!!

سپهر:.....

میمان: وایییی یعنی به ارزوم رسیدم.

بعد از اون خودمو تو کار غرق کردم یکی از خصوصیت هامه وقتی سختی دارم یا تو وضعیت خوبی نیستم با کار حواسم رو پرت میکنم ، فضای خونه هم که متشنج شده بود بخاطر ازدواج من و... هرچی به نیما میگفتم دیگه دنبالش رو نگیر قسمت نیست فوقش یه عذرخواهی از پانیذ میکنم ومیره رد کارش ولی کوتاه نمیومد ومیگفت حالا که بهش گفتم غلط میکنی زیرش بزنی ودرکمال تعجب رضایت بابا رو گرفت وقتی بابا رو توخونه دیدم وحرفاشو شنیدم باورنمیکردم منگ ومنگ بودم .

بابا: سپهر من مخالفتی ندارم امیدوارم پشیمون نشی پسر...

نیما: چرا پشیمون بشه سپهر خیلی وقته

منتظر همچین روزیه الان به مامان زنگ میزنم .

مامان رفته بود با رها سونو گرافی نیما هم که دهن لق همه چیو زنگ زد وبه مامان گفت مامان هم عجول تر از پسرش برای شب احازه گرفت بریم خونه مهری خانم.

اخه من موندم مگه میشه همه چیز اینطوری هول هولکی ...!!!! فکر کنم همشون هفت ماهه به دنیا اومدن .

\_\_\_\_\_ من لباس مناسب ندارم ، شاید اونا هم انتظار نداشته باشن یهویی بریم .

ولی گوش مامان نمیشنید و میگفت: اینهمه کت وشلوار خوشگل داری یکیش رو بپوش اونا هم غریبه نیستن که مشکلی پیش نیاد.

وتمام اینا طوری شد که وقتی رفتیم اونجا فقط مهری خانم وخواهر پانیز بودن وبرادرش هم رفته بودن مسافرت واقعا خجالت کشیدم کاش صب میکردیم اونا که برگشتن بیایم.

مامان: سپهر میخوای چیکار کنم؟؟ از تو بعید نیست بخوابی وبلندشی نظرت عوض بشه.

پوفی کشیدم وسکوت کردم همه باهم صحبت میکردن بابا هم اون وسط مظلوم واقع شده بود وبا اخم نشسته بود تا اینکه رها لب باز کرد وسراغ پانیز رو گرفت برداشته میگه عروس پانیمون کجاست خو این چه وعضشه خندم گرفته بود .

مهری خانم جوابشو داد . باصدای سلام پانیز سرمو بالاگرفتم وبهش خیره شدم





منو با دهن باز وسط آشپزخونه تنها گذاشت رفتم تو اتاق چیکارکنم فکرشم نمیکردم به حرفم گوش بده اومممم به سپیده زنگ میزنم بینم چی میگه .

سلام خوبی؟؟

سپیده: سلام چیزی شده پانی همین یه ساعت پیش زنگ زدی!!!

—اره، نمیدونی امشب قراره چه اتفاقی بیوفته.

سپیده: چه اتفاقی؟؟

—کمکم میکنی؟

سپیده: باز چیه دیگه به رها نمیگی.

—خودت که میدونب هرچی باشه رها خواهرشه...

سپیده: پس موضوع درمورد سپهره.

—اره امشب قراره بیان خونمون برای....



با اعتماد به نفس نگاهم رو بینشون گردوندم و سلام کردم و هرکدوم به نوعی جوابمو دادن شربت هارو تعارف کردم به رها رسیدم که بخاطر اینکه بهش چیزی نگفته بودم تیکشو انداخت خخخ کنار مامان نشستم و به حرفاشون گوش میکردم تا اینکه عمو از مامان خواست بریم باهم حرفامونو برنیم بلندشدم و به سمت اتاقم راهنماییش کردم هرچند خودش بلد بود . هردو نشستیم روی صندلی بهم دیگه نگاه میکردیم تا اون بحث رو شروع کرد.

سپهر: خوب هستی؟؟

\_\_\_\_\_ ممنون.

سپهر: گفته بودم میام هر چیزی رو فراموش کنم قولم رو یادم نمیره.

\_\_\_\_\_ اوهوم ولی فک کنم اوندفعه یادتون رفت نههه!!!

سپهر: دلایل خودمو داشتم.

\_\_\_\_\_ میشه بدونم؟؟ سپهر: حالا چرا به این موضوع گیر دادی؟؟

\_\_\_\_\_ خواهش میکنم میخوام بدونم.

سپهر: باشه چرا رسمی شدی باز میگم بابام بیشتر تصمیمات رو تو خونه ما میگیره اول که فهمید مخالفت کرد و... دیدم اگه چیزی نگم کار کش پیدا میکنه اون حرف هارو به مهری خانم زدم ولی خوب بابا به اشتباهش پی برد و برای اینه که امشب اینجا هستیم.

خوب سپیده چی گفت اها اول ملاک هامو بگم: من یه سری چیزها هست که دوست دارم همسر ایندم دارا باشه .

سپهر: میشنوم.

— اول برام مهمه که همسرم با اخلاق باشه و مهربون بتونه درکم کنه مهتر اینکه ایمان داشته باشه تو سختی و اسایش کنارم باشه و در آخر یه تکیه گاه محکم باشه.

سپهر: مسلمه که همچین چیز هایی رو بخواید اگه قبول کنید من مطمئنم میتونم همه این خواسته هارو برآورده کنم. خودم هم یه سری حرفا دارم که موقعیت رو مناسب میبینم که بگم: من از همسرم این انتظار رو دارم که هیچوقت هیچوقت بهم دروغ نگو، متین و باوقار باشه با نامحرم بگو بخنده بیش از حد نداشته باشه، همینن اگه شما قبول کنید که هیچ وگرنه هرکار بشه میکنم تا این محرمیت دائم رو از بین ببرم من حرف دیگه ای ندارم.

— باشه پس بریم.

از اتاق اومدیم بیرون و نشستیم از جواب میخواستن و این رها خراب کرد .

رها: زیادی رقت داشتی پانی عزیزم جواب مارو بده دیگه.....

به مامان نگاه کردم چه بده که پرهام و... نیستن مگه بدون اونا میشه .

مامان: دخترم نگران نباش تو هرچی بگی من به نظرت احترام میزارم.

بهش لبخندی زدم و با اجازه ای اونجا رو ترک کردم و به اتاق رفتم شماره پدرام رو گرفتم  
و همه چیو بهش گفتم مشکلی نداشت بیرون رفتم و نشستم.

رها: خوببیبب.

دوباره به مامان نگاه کردم پلکاش رو روی هم گذاشت خجالتم میکشیدم ولی نمیشد دیگه  
دلو زدم به دریا: هرچی مامان بگن.

مامان: من راضیم .

نیما: یعنی.....

\_\_\_\_\_بله. رها کل کشید سرخ شدم سپهر با لبخند نگام میکرد همونجا همه چیز معلوم  
شد ولی من توی دنیای دیگه ای بودم.  
بعدشم خاله انگشتی دستم کرد .

خاله: اینم نشون دیگه عضو خانواده ما شدی عزیز دلم.

بابای سپهر: خوشبخت شی دخترم.

نیما: مبارکه.

مامان شیرینی آورد و تعارف کرد به جمع نگاه کردم همه شاد بودن حس خیلی خوبی داشتم تا اینکه عزم رفتن کردن قرار شد سپهر فردا برای آزمایش و... بیاد دنبالم باهاشون خداحافظی کردیم .

بعد از رفتنشون مامان بغلم کرد چادرم رو دراوردم و همونطور تو اغوشش موندم .

مامان: پانیذ دخترم خوشحال هستی؟

— اوهوم مامان: قربونت برم من مبارکت باشه.

پانته: منم میخوام حسودیم شد.

مامان: تورو هم شوهر میدم بیاین بریم شام که خستم .

بعد شام به اتاق رفتیم پانته سریع خوابش برد ولی من نهههه هیجان داشتم. واقعا این دنیا چقدر عجیبه به اولین باری که سپهر رو دیدم فکر کردم روزهایی که باهم کل کل میکردیم

این ماموریت باعث چه چیزهایی که نشد چکار ها که باهام نکرد هیییییی بالرش بالشتم  
از جاپریدم پیام اومده بود برام از طرف سپیده بازش کردم:

بهترین حس دنیاست

وقتی اونی که

همه زندگيته

بهت میگه

بامن ازدواج میکنی

لبخندی زدم وبراش نوشتم : بهترینی دوست من ممنون که تو غم وشادی پابه پام بودی .

نوشت:خواهش همیشه پانی خل وچل شبت رویایی.

منم براش اینو فرستادم:شبت اروم ورنگارنگ .

گوشی رو کنار گذاشتم چه خوب میشد اگه حیاط داشتیم والان میرفتم بیرون واونجا  
میخواایدم وستاره رو هارو تماشا میکردم به قول سپیده شبنم رویایی میشد .



ولششش خداروشکر ارهه خداجونم ممنونم هرروز که به این ماموریت فکر میکنم میبینم  
فایده هاش بیشتر بوده وبه تو نزدیک ترشدم .

اگه میدونستم این ماموریت به اینها ختم میشه زودتر میرفتم خخخخ.

خواب مهمون چشم شد ولحظه اخر گفتم :

خدا

جونم

دوستت

دارم

پانید

چشمام رو اروم بازکردم صبح شده بود ،یه نفس عمیق کشیدم و به فکرم رسید خدا این  
چندوقته کلی امتحانم کرده ولی می ارزید، چون روز وشب هایی رو دارم تجربه میکنم که  
قبل نمیتونستم غلتی زدم دوست نداشتم بلندشم تو همین حال وهوا بودم که دراتاق  
باشدت بازشد وصدای جیغی توی گوشم پیچید ازتخت پریدم پایین بلههههههه رها بود  
شروع کرد به وراجییبی.....

رها:ظهرت بخیر دختره خوابالو بدو بدوو حاضرشو داداش بیچاره منو معطل کردی اه اه  
عروسم اینقده میخوابه! خروپفت هم که براه بود .

\_\_\_\_\_چرا الکی حرف میزنی کجا خروپف کردم?!! پانتی تو یه چیزی بگو-

پانتی: خوب.....

رها: چی میخوای بگی پانته آ خانم ها!!!!!!؟؟؟؟

پانتی: هیچی.

— باز تو بازگرفتی؟

پانتی: نه بابا باج نگرفته.

— دست به یکی کردین دیگه؟....

رها: هرطور دوست داری فکرکن.

—میشه برین بیرون.

رها: نوچ، زود برو دیبلو بیا تا اون موقع ما هم لباساتو آماده میکنیم.

واییییی از دست این دوتا اتاق رو ترک کردم کجا ظهره ساعت ۱۰ هنوز

بعد از بستن دست و صورتم برگشتم تو اتاق تا مامان بازجویی نکنه و غر نزنه. برای خودشون کلی مانتو ردیف کرده بودن....

— من اینارو نمیپوشم. رها: چرا؟؟؟؟

— مگه کجا میخوایم بریم !!! اینا مناسب نیستن.

رها: باشه پس این مانتو آبییه رو با شالی که دیشب سرت بود رو بیوش نظرت چیه پانته آ.

پانته: عالییهه زنداداش.....

— نظر منم مهم نیست، رها تو چه گیری به این مانتوی من دادی!!!!

رها: اخیه سپهر عاشق رنگ آبییه .

پانته: اولاً!!!! لااا پس بگووووو .

— میپوشم.



||||| اینو ببین روز اولی چه حرفایی میزنه ....

سکوت کردم وجوابشو ندادم تا رسیدیم به آزمایشگاه ،بعداز تموم شدن کارمون با اصرار زیاد قبول کردن که همین امروز جواب رو بهمون بدن ،نیم ساعتی طول کشید وماهم روی صندلی نشسته بودیم فقط سپهر حرف میزد وازخودش میگفت منم چیزی نمیگفتم و فقط گوش میکردم چون دوست داشتم ازش بدونم از علایقش و..... تا اینکه خانمی فامیلمون رو خوند هر دو بلندشدیم وبه سمتش رفتیم .

خانمه:اقای راد و خانم متین..

\_\_\_\_\_بلهههه

خانمه:بفرمایید اینم جواب آزمایشتون.

سپهر:جوابش چیههه؟؟؟

خانمه لبخندی زد وگفت:مبارک باشه ورفت.

نتونستم خودم رو کنترل کنم ولبخندزدم سپهرم همینطور توی راه دوجعبه شیرینی خرید ویکیش رو داد من که ببرم خونه وقتی رسیدیم پیاده شدم که صدام زد...

سپهر:پانید.

\_\_\_\_\_بلهههه سپهر:حست به من چیه؟؟؟منظورم اینکه خودت خواستی یا بخاطر.....

\_\_\_\_\_اومممم نظرمممم اگه راضی نبودم الان اینجا هم نبودم.

سپهر:خیلیییی ممنونم پانیدم تمام تلاشمو میکنم تا هیچوقت غم نبینی .

اوهووکککک این سپهر رو ببین چطور میحرفه الان غش میکنم لبخند زدم.خیرهههه  
خیرههه نگاه میکرد :چرا اینطوری نگاه میکنی؟؟؟

سپهر:وقتی میخندی خوشگل تر میشی همیشه بخند بوس بایییییی.....

گازش رو گرفت ورفت ،چنددقیقه ای توی کوچه ایستادم تا کمی اروم شم انگاری ضربان  
قلبم دوبرابر شده بود بعد رفتم داخل .... همزمان بارسیدن پام به خونه  
زلزله ها پریدن جلومممم.....

nissi onne@

پانتی:زود بگووووو چیشد؟؟چیا گفتید بهم هااااا زود بگوووو... چرا چیزی نمیگی؟؟

رها هم منتظر کنارس ایستاده بود . وای بزارین برسم بعد بازجویی رو شروع کنید رها  
توهم برو بشین ... بیچاره بچت.....

رها: ساکتت مامان بابای به این خوبی داره دلشم بخواد..

—من که بابایی نمیبینم....

پانتی: خخخخ

رها: خیلی بیشعوریییی همسر عزیزم که شب اومد بهش میگم حسابتو برسه پرووووو....

—مشدههه!!!!؟؟؟؟؟

پانتی: نه اصفهانهههههه

—واقعا؟؟؟؟؟

پانته: اهههه مشده باباااا

—کی اومده؟؟؟؟؟







پانتی: اها خوب نخوره ...

— اینم حرفیه ...

رها: واقعا که خواهرشوهرید

وزودتر از ما وارد اشپزخونه شد ماهم خنده کنان رفتیم وناهار رو تو شوخی و خنده خوردیم. بعداز ناهار هممون استراحت کردیم بعدازظهر فیلم تماشا کردیم ومن هم اتفاقات امروز رو تعریف کردم ساعت ۷ بود که یاد پاشا افتادم.

— کو پس شوهر عزیزت...?

رها: سرش شلوغ بود زنگ زد گفت نه، ده میاد.

— ببینیم چی میشه؟؟؟

رها: هوایی درست بحرف .. باخواهرشوهرت...?

پانتی: ببین کی داره به کی میگه....

— عاشقتم پانتی ....

پانته: خخخخ .....

رها: پانته آ از تو توقع نداشتم.

پانته: من طرف حقم ...

رها: یعنی من ....

مامان: یه دقیقه ساکت خوبه بزرگ شدین و خانمی هستید برای خودتون بیاید اینجا.

به این ترتیب ساکت شدیم و به کمک مامان رفتیم البته برای ما حکم تفریح بود کلی چیزهای قدیمی پیدا کردیم البوم عکس رو نگاه کردیم و با اینکه تو خونه بودیم ولی بهمون خوش گذشت

پانته

اونشب پاشا اومد و تاسه صبح بیدار بودیم و حرف میزدیم خیلی خوشحال بودم چون هم داشتم با کسی که دوستش دارم ازدواج میکردم و دیگه اینکه خانوادمم خوشبخت بودن روز بعد مثل همیشه رفتم اداره اول از همه به اتاق سرهنگ رفتم و همه چیز رو براش تعریف کردم اونم بهم اجازه داد اگه کاری داشتم برم و همچنین تبریک گفت و بعدشم رفتم سرکارم مثل همیشه ..... روزها همینطور میگذشت و خبری از سپهر نبود نه زنگی نه پیامی این حرف های پانته رو اعصاب بود یکسره راه میرفت و میگفت : خخخ بیچاره فهمید چه غلطی



پانتهی : حالا حتما باید ست کنی؟؟

\_\_اره مشکلیه؟؟؟

پانتهی : نه بیا برو ... مردم اعصاب ندارن.

خندیدم ورفتم دنبال چادر بالاخره بعداز یه ربع جستجو پیدا کردم چروک نبود رو سرم انداختم بهم میومد خداروشکر پام رو که از اتاق بیرون گذاشتم صدای زنگ در اومد یهو دویدم سمت اشپزخونه که....

پانتهی : عجله نکن داداش اینان.

قیافم اون موقع شبیه اه اه ویییی ضایع شدم

پانتهی

اونشب پاشا اومد وتاسه صبح بیداربودیم وحرف میزدیم خیلی خوشحال بودم چون هم داشتم باکسی که دوستش دارم ازدواج میکردم ودیگه اینکه خانوادمم خوشبخت بودن روزبعد مثل همیشه رفتم اداره اول ازهمه به اتاق سرهنگ رفتم وهمه چیزرو برایش تعریف کردم اونم بهم اجازه داد اگه کاری داشتم برم وهمچنین تبریک گفت وبعدشم رفتم سرکارم مثل همیشه ..... روزها همینطور میگذشت وخبری از سپهر نبود نه زنگی نه پیامی این حرف های پانتهی رواعصاب بود یکسره راه میرفت ومیگفت : خخ بیچاره فهمید چه غلطی کرده واومده خواستگاری کی فرارکرده؟؟؟ نههه نههه پانی به نظرم من مجبورش کردن ... اخر با کتک من ساکت میشد تا اینکه.....



\_\_اره مشکلیه؟؟؟

پانتی : نه بیا برو ... مردم اعصاب ندارن.

خندیدم ورفتم دنبال چادر بالاخره بعداز یه ربع جستجو پیدا کردم چروک نبود رو سرم  
انداختم بهم میومد خداروشکر پام رو که از اتاق بیرون گذاشتم صدای زنگ در اومد یهو  
دویدم سمت اشپزخونه که....

پانتی : عجله نکن داداش اینان.

قیافم اون موقع شبیه اه اه وییی ضایع شدمن دیگه حرفی ندارم...(وجی جان : باش پس  
من میگم)

نه نه نمیخواد همش تقصیر خودته بخواب من خودم حرف میزنم.

(وجی جان : خسیس)

بعداز یک ساعت اومدن همگی رفتیم استقبال خاله بغلم کرد ،عمو لبخندی زد ورفت  
واومم نیما و سپهر باهم اومدن داخل مامان ایناهم همراه عمو خاله رفتن خدایاا کاش منم  
میرفتم الان فکر میکنه شیفتشم که براش وایسادم(نه که نیستی)

نیما : سلام بر زنداداش خودم خوب هستی؟؟

\_\_ سلام ممنون.

نیما : اوهوک نه بابا داداشم روت تأثیر گذاشته....

سپهر : ....

\_\_ بفرمایید .... اوههه سریع حیم زدم ورفتم اشپزخونه ایندفعه چایی بردم و تعارف کردم  
ودراخر کنار مامان نشستم وصحبتا شروع شد بیشتر خاله ومامان وعمو وپدرام حرف  
میزدن که عمو گفت : میدونم قبلا قرار ها گذاشته شده ولی به نظرم ما سه ماه زیاد اگه  
موافق باشید ماه دیگه برن سر خونه زندگیشون.... وای چه زودددد

پدرام : ولی اخی به این زودی؟؟؟

نیما : مشکلی هست؟؟؟

پدرام : خیر، فقط کمی غیر منتظره بود.

عمو : این دوتا جوون همدیگه رو میخوان چه بهتر که زودتر بهم برسند.

خاله : نظر شما چیه مهربی جان...



مامان : خوشبخت بشن .

وهمین شد که از فردای اونروز همه درتکاپو خرید و.... افتادن ولی خوب من عروس بودم و شاهانه برای خودم میچرخیدم باسپهر میرفتیم بیرون ،شهربازی،کافی شاپ،کتابخونه خخخ . نظرم به کلی درموردش عوض شده انگاری بهترین مرد دنیا نصیبم شده از همه لحاظ تکه قربونش برم (وجی جان : اوهوممم) اوااا ...

خوب داشتم میگفتم اره یه غیرتی بازیایی درمیاره که هر دفعه شاخ درمیارم اما النی و صریح نگفته که دوستم داره البته از اونشبی که گفت تا حالا....

مثلا امشب رفته بودیم شهربازی و بلیط چندتا از وسایل رو گرفتیم یه دختره بادوست پسرش کنارمون نشسته بودن که نترسم بودن پسره خیلی بد نگاه میکرد سپهرم عصبی شده بود و دستمو محکم گرفته بود دوست داشته از همین بالا بپریم پایین ولی اینطوری اخم نکنه تا وقتی وایساد هزارتا نذر و نیاز کردم به جونم خودم بعدشم دستم رو گرفت و جلوم ایستاد وگفت : بین پانیدعزیزم من بد اخلاق نیستم ولی دوست ندارم کسی غیر از خودت نکات کنه .

\_\_ اوااا یعنی کوربشن ...مامان بیچارم داداشام....

سپهر : منظورم مرد غریبس ... فهمیدی نمیخوام پس لطفا دیگه مجبورم نکن اینطور جاها بیایم باشه....

\_\_باشه.

سپهر : خوب حالا شد بریم شاممم.

شام رو هم خیلی رمانتیک خوردیم ولی تا همین الان که تو رخت خوابم از دست اون پسره دارم حرص میخورم ایشششش خو نگا نکن دیگه خوبه حرکتی انجام ندادم حجابمم کامل بود تازه چادر ملیم هم سرم بود نمیدونممممم خدایاااا.

پانتی : پانی داری با کی حرف میزنی کشتی منو هرشبیبب بگیر بخواب دیگه.... چراغم خاموش کن ...

\_\_نورش که زیاد نیست.

پانتی : چراااااااااا

\_\_اوفففف باشه بیا .

پانتی : واقعا خوابت نمیداد...!!!

\_\_چرا بابا....

پانتی : پس چشاتو بزار روهم وبخواب.

وهمین شد چون ازصبح بیرون بودم سریع خوابم برد

بابت فصل قبلی ببخشید اشتباه ارسال شد

سپهر

صبح با انرژی ازخواب بیدارشدم ورفتم بیرون .

مامان : صبحت بخیر پسرم بیا صبحونه.

\_\_صبح شمام بخیر چشم الان میام.

سرمیز نشستم بابا ونیمام بودن.

بابا : خوشحالی؟؟؟؟

مامان : این چه حرفیه خوب بچم خوشحاله...

نیما : باید خوشحال باشه اقا داره دوماه میشه منم جای این بودم الان داشتم تو اسمونا پرواز میکردم.

سپهر : حالا که نیستی...

نیما : بیااا بشکنه این دست که نمک نداره ایی وایییی منو بگو که چقدر براش کارکردم  
جون کندم تا پول مجلس تو دربیارم اینه رسمش ... اینه امانننن از دست این دنیااا.

بابا : بسه دیگه ساکت شو بخور.

نیما : من سر راهیم مامان!!؟؟

مامان : نیما ساکت شو دیگه.

نیما : میگم سر راهیم دیگه ، منو از کجا پیدا کردین ... از پدرومادر واقعیم خبری ندارین،،  
چرا ولم نکردید همونجا.....

\_\_نیماااا.....

نیما : ها چی میگی تو ....

همینطور از رو صندلی بلندشد و غرغرکنان از خونه زد بیرون.

بابا : اینو باید زن میدادیم تا عاقل شه....

مامان : بچم میخواد شادمون کنه....

بابا : خانوم شمام که همش بچم بچم میکنی خوبه بزرگشون که اینه اندازه بابابزرگ من سن داره.

بابا چشمای گرد شده به بابا نگاه کردم .

بابا : چرا نشستی تو خونه مگه کار زتدگی نداری؟؟؟

سپهر : نههه.

بابا : باش کارم نداره ... من رفتم کاری ندارید....

سپهر : نه پدرجان.

مامان : سرراه اومدی....

بابا : پیام بده پیامممم.

مامان : باشه به سلامت.

بعداز جمع کردن میز اومد کنارم نشست .

جانم مامان....

مامان : سپهر پسر خوشحالی؟؟؟

\_\_ بچه که نیستم خوب راضیم که ازدواج دارم میکنم....

مامان : من این حرفا حالیم نمیشه ....

سپهر : خوب خوب

مامان : به قول بابات دیگه خیلی بزرگ شدی مردی هستی برای خودت خجالت چیه

دیگه!!!؟!

\_\_ ازدست شما مامان بله من از پانیز خوشم میاد....

مامان : بهش گفتی!!!

\_\_ ارعهه.

مامان : راستشو بگو سپهر.

\_\_ جان نیما بهش گفتم اصلا بخاطر همین قبول کرد دیگه چون فهمید دوشش دارم.

مامان در حالیکه بلند شده بود

مامان : عجیبه ،،،، باورم نمیشه....

\_\_ باورت شه مامان گلم .

مامان : هییییی خداروشکر من برم طبقه بالا رو تمیز کنم تو هستی؟؟؟

\_\_ نه منم کم کم باید برم.

مامان : دیرنکنیا... شب مهمون داریم...

\_\_ مهمون؟!!

مامان : مهری خانوم اینا....

\_\_همشون....

مامان : اره .

\_\_باش زود میام ولی چه لزومی بود هنوز که عروسی نگرفتیم میزاشتین بعدش مهمونی میدادین....

مامان : من چه میدونم بابات روز بعد عروسی میره زشته وقتی بیان نباشه براهمین امشب گرفتم مالا مگه بده...

\_\_نه خیلیم عالی شب میبینمتون .

ازخونه زدم بیرون سوار ماشین شدم وبراه افتادم و برای چند تا کارکوچیک رفتم اداره...  
هرموقع پامو اینجا میزارم پانیز میاد تو ذهنم واقعا اگه این ماموریت بهم نمیخورد الان  
زندگیم چطوری بود؟؟؟

میلااد : زیاد فکرتو درگیر نکن ....

\_\_سلام .



میلاَد : سلام قربان از این طرفا.

\_\_میلاَد د د د د.

میلاَد : مگه دروغ میگم از وقتی از گروگانگیری دراومدی اینجا نیستی .... یکسره پیش سروان متینی ....

\_\_چی برای خودت میگی!!!

میلاَد : دیگه من غریبم باید از نیما بفهمم ماه دیگه عروسیته.

\_\_به کل یادم رفته بود.

میلاَد : به من ربطی نداره باید شیرینی بدی.

\_\_باشه الان میگیرم میام....



ما فوقم : افرین سرگرد با اینکه نیستی ولی به موقع تمومش کردی پس فردا زمان دادگاهشونه.

\_\_خواهش میکنم .

ما فوقم : میتونی بری.

نفس راحتی کشیدم اینم ازاین .....پیش به سوی خانواده  
( سپهر )

ساعت هفت بود که مهمونا اومدن. یک ساعتی طول کشید تا همه رسیدن. همه نشسته بودیم وباهم گپ میزدیم .مامانم چون اولین باربود که پانیز به عنوان عروس میاد خونمون پاگشا بهش داد که البته نفهمیدم چی بود...

مهری خانم واقعا خیلی مهربونه کلی محبت خرج میکرد یکدونه دامادم دیگ...

واماااا همسرگرامی نگاهشو زیاد طرف من نمی انداخت خندم گرفته بود ولی بدون خجالت زل زده بودم بهش نیمام هی تو گوشم وز وز میکرد خیلی پروو شده باید به پانیز بگم به سرهنگشون بگه یه تنبیهی براش درنظر بگیره مثلااااا پلیسه ولی انگار نه انگارررررر.....

زمان شام شد همه دورمیز جمع ومشغول خوردن شدیم مامان سنگ تموم گذاشته بود البته ازهرچیز به اندازه درست کرده بود.خیلی گرم وصمیمی شام صرف شد.

دوباره همه تو پذیرایی جمع شدیم ما مردا باهم درمورد کار و... حرف میزدیم وخانم هام جدا برای خودشون نیما هم تو اونجا بود که یهو صداشو شنیدم.

نیما: واییییی یه اتاق قشنگی داره این سپهر ما که لنگه نداره مهری خانم جونم... دوست دارین ببینین؟؟؟

مهری خانم: حتما همینطور که میگی من نمیتونم میخوای با دخترها برو...

نیما: فکر بدی نیست... خانم های جوان نظرتون چیه؟؟؟

رها: معلومه که مثبته .

بعدشم همشون بلندشدن رفتن بالا ...

پرهام: سپهر جان حواست هست؟؟!!

\_\_\_\_\_ یه لحظه عذرمیخوام باید برم زودی میام...

پدرام: باشه داداش ...

بلندشدم ورفتم بالاچه سروصدایی میکنن وارد اتاقم شدم که همه یهو صاف ایستادن خخخ فکرکنم کارخلاف میکردن!!!

زن پدرام رو کرد بهم: اقا سپهر ببخشید این نیما خانتون از اتاق تعریف کرد ماهم کنجکاو شدیم ... با اجازه..

صبر نکرد جوابشو بدم با خواهر پانیز وزن پرهام رفتن.  
به نیما نگاه کردم ...

نیما: چیه بد کردم!!! الان ماهم میریم با زنداداش جونم تنها میشی...،،، مگه رها؟

رها: اره الان تنهامیشید...

پانیز: رها!!!!!!

رها ما رفتیم بای بای.

پانیز نشست روتختم: واقعا اتاق زیبایی داری.

لبخند زدم و رفتم کنارش نشستم سرمو نزدیک بردم که با خجالت سرشو طرف دیگه ای برد ولی ول کن نبودم: خانمم چطوری؟؟

پانیز: خوبم شما خوبید؟؟

— اول تو نه شما دوما عالیمم.

دوباره سرخ شد ..

— اوممم من دوست ندارم خانمم ازم خجالت بکشه ها. سرمونزدیک تر بردم

پانید: آقا سپهر....

— بله.

پانید: آقا سپهر لطفا...

— چی نشنیدم.

پانید: سپهر ولم کن دیگه ...

خخخ من چی شنیدم!!!

پانید: مجبور میکنی دیگه.

خندیدم اونم خندید

پانید:بریم پایین زشته.

—بریم.

دوساعتی دیگه رو گذروندیم که قصدرفتن کردن مامان خواست پانید بمونه اما نشد.  
حسخیلی خوبی امشب داشتم کم کم داریم بهم نزدیک میشیم.  
ولی باید فرصتی پیدامیکردم که حرفای باقی مونده رو بهش بزنم اونم قبل از عروسی اما  
کیییی نمیدونم.....

عکس کاور پانید

nissi onone@

(پانید)

دوهفته ای میگذشت .خیلی کارها هنوز مونده بود .پدرجون (بابای سپهر) خونه رو خرید  
وهديه داد به ما اونم کجااااااااااا درست یه میلان باخونه رها فاصله داره چه شود....  
تابه امروزهمه رفتن و دیدن اون خونه رو ولی من این سپهر نمیذاره ومیگه میخوام سوپرایز  
بشی و... بقیه هم ازش طرفداری میکنن وحتى یه عکسم نمیگیرن ...فکرکنم بتونم تحمل  
کنم وطافت بیارم ....

امروز بعد از ظهر قراره با دخترها (رها، سپیده، سحر) بریم برای آرایشگاه و خرید وسایل کوچیک .

راستی خبر مهم اینکه روز عروسی وعقد شد اول فروردین موندم اخه مگه روز قحطی اومده روز اول عیدی...همه کاردارن...

ولی خوب پدرجونه دیگ همیشه رو حرفش حرف زد تو این چندوقت خوب شناختمش. باصدای زنگ در از روی مبل بلندشدم رها بود خخخ تپل مپل شده بود .

—وایییی سلام خواهری چطوری؟؟اون کوچولو خوبه؟؟

رها:عالی هستیم.

—چه خوب بیا بشینیم ،چه خبر؟؟

رها:برف اومده تاکمر...

—مسخره نکن دیگ...

رها:هیچخبر دیگه به نظرت تو این سه روز چه اتفاقی میخواستته بیوفته؟!

—چه میدونم توهممم

رها:خوراست میگم دیگه هی سوال میپرسی ،تنهائیم!!!



\_\_\_\_\_اره .

رها: کجان؟؟؟

\_\_\_\_\_یکی ازدوستاش زنگ زد بابت کارهای جشن رفت.

رها: چطور کاری؟؟؟

\_\_\_\_\_اطلاع ندارم مثل تو فوضول نیستم.

رها: اون که معلومه داداش منو داری میکشی .

\_\_\_\_\_فقط کمی کنجاویه عزیزم ...کنجکاوی ...

رها: ارهه کنجکاویه ....

\_\_\_\_\_بلههههه.

رها: پانیز بیا بغلم.

—جانم.

رها: بخدا دلم تنگ شده برای خل وچل بازیامون.

—خخخ منم سه سالی میشه که زیاد نتونستیم ...

رها: اره ماموریت وبعدم ...ولش کن اما ماموریت پرباری بود...

نگاهی بهش انداختم: بله بله خیلیم پربار بود.

رها: بیشعور... دورازشوخی

—اوهوم بهترین ماموریت بود عالی ترینننن.

رها: موافقم.

—راستی اسم این خوشگل عمه رو انتخاب کردین؟؟

رها: نوچچ، هنوز فکر نکردیم.

— اووووووو

رها: هنوز پنج ماهمه.

— برای شما دیر میگذره .

رها: حالا ...

— چیه؟؟

رها: زنگ بزخم سپهر بیاد.

— تو به سپهر چیکار داری؟؟ بیاد چیکار؟؟

رها: دوست نداری بیاد؟؟

— از دست تو الان یه چی میگم ها...

رها: میدونم بابا به پاشا هم میگم نزدیک ناهاره بیان اینجا نظرت؟؟

\_\_\_\_\_ من برم اشپزخونه ببینم چی درست کنم .

رها: عاشقتم پانی.

\_\_\_\_\_ آگه به پاشا نگفتم.

رها: آزادی گلم.

nissi onone@

سپهر

باپسرا رفته بودیم بیرون چون زمان دیگه وقت نمیکردم شام بدم امروز رو انتخاب کردم البته بماند چقدر این نیماو میلاد حرف زدن که خسیسی وشام نمیدی وصبحونه اوردی مارو....

ولی اصلش کم بود وقت بود.

خوب بگذریم بعدشم رفتیم توشهردور زدیم الانم توکافه نشستیم به قول امین یکم به خودمون برسیم وجون بگیریم خخخ دیوونس این پسر ...

علیرضا: چه بد دخترم نیستیم بگیم حالا چی بپوشیم.

امین: ایول داداش منم میخواستم همینو بگم.



\_\_\_\_\_نیما|||

نیما: بلی برادر عزیز تر از جانم .

امین: گوله نمکی ...

نیما: استادم شخصه داداشه.

علیرضا: نه سپهر یه چیز دیگس ، جای جاش مثل سنگ میشه شایدم شیرین تر از شکر ولی تو همینطوری عستی.

محمد: خخخخ منظورش این بود خیلی سبکی ...

نیما: ازش تعریف نکنید پرو میشه منم میتونم جدی باشم ولی تو جمع دوستانه و خانوادگی خوب نیست دوما اقایون باتفاوت سنی یکی دوسال منو کوچیک میدونید پس پیرمردید واسه خودتون.

امین: ناراحت شدی؟؟

\_\_\_\_\_نه بابا اخلاقش اینطوری نیست .

نیما: بچه بچم.

محمد: افرین دخترم نیستی که..

\_\_\_\_\_ هوییی .

علیرضا: زن گرفته متحول شده ها.

نیما: ندیدین؟ بعضی اوقات فکرمیکنم تو ماموریت به سرش تیر خورده.

محمد: خیلی دوست دارم این پانیذ خانم رو ببینم.

میلاذ: زن خوبی نصیبش شده من که دیدمش تو ماموریت ندیدی؟؟

محمد: نه من که حواسم به دخترا نیست.

\_\_\_\_\_ بحث دیگه ای نیست راجبش حرف بزنید؟؟

علیرضا: حتما نبوده ...

نیما: هیسسسسسس ساکت ساکت موبایلش داره زنگ میخوره.

— تو به موبایل من چیکار داری بدش به من.

علیرضا: حالا براچی؟؟

نیما: شاید خانمش باشه ، جواب بده دیگ

رها بود تماس رو وصل کردم: بله رها . کجا؟ ااااا براچی؟؟ جان من!! دختر تو محشری . اره نه برای من مشکلی نیست . باش پس میبینمت بای.

علیرضا: چیشد؟؟

— چیزی نشد ، دعوت شدم نهار.

نیما: خونه خودمون.

— نه اونجا نه



نیما: مگه رها نزنکید؟ ... اها اها فهمیدم.

—اره دیگه.

محمد: باشه داداش خوش باشی ماهام باید بریم .

نیما: ماشین دست رهاس منم باتو میام.

—اوکی بریم ، فعلا.

محمد: خدافظ

میلاذ وعلیرضا: بای. امین: موفق باشی.

راهی تا خونه نبود سریع رسیدیم رفتیم دوش گرفتم واماده شدم ساعت نزدیک یک بود که پایین اومدم.

مامان: به سلامتی کجا؟؟

نیما: خونه مادرزنش دعوته.

— چه دعوتی ...

مامان: اهاپس نیما من وقت نکردم برای خودت یه تخم مرغی چیزی بشکون من برم  
استراحت کنم.

— اره برو .

نیما: سپهر ، اومدی از پانیز فلشش روبگیر لازم دارم.

— فلش پانیز رو میخوای چیکار؟؟

نیما: نمیخواد دیگ اینطوری کنی مربوط به یکی از پرونده ها ومشکلات ادارس ...

— باش بای.

نیما: برو دیگ نینمت.

دریه چشم بهم زدن رسیدم وبعداز بازشدن در داخل خونه رفتم.

\_\_\_\_\_سلاممم.

پاشا:به به سلام اقا سپهر خوب هستی؟؟

\_\_\_\_\_مرسی پاشا جان.

رها:کیسه تهوع لطفا.

پانید:سلام خوب هستین بفرمایین بشنید.

\_\_\_\_\_متشکرم.

رها:اییییی

پاشا:چیشده؟؟؟

پانید:چیز مهمی نیست بریم اشپزخونه غذا آمادس؟؟

درسکوت ناهار رو خوردیم داشتیم تو ذهنم جملات وکلماتی که میخواستم رو مرور میکردم .

رها: خوب اینم ازناهار ما میریم تو اتاق پانیز یه استراحتی بکنیم.

پاشا: اینجا هستی سپهر جان؟؟

رها: بیا بریم ول کن .

پاشا: دارم سوال میکنم صبرکن.

\_\_\_\_\_بله.

پاشا: باش .

وبعدباهم رفتن داخل اتاق خوشبحال خواهرم ازمن کوچیکتره بچشم داره دنیا میاد.

پانیز: چیزی شده؟؟

\_\_\_\_\_نه .

پانیز: سرت.

—اره همیشگیه دیگ.

پانید: صبرکن برم قرص بیارم.... بیا بخور.

—وایی بشین دیگ دختر هی میری میای.

پانید: بفرمایین.

—پانید یه سری حرفایی رو بهت زدم ولی الان میخوام تکمیلشون کنم .

پانید: باش اما درمورد چی؟؟؟

—کار و زندگی و.....

پانید: کار.... میشنوم.

—ببین عزیز من تو دختر مومن وباحجابی هستی ولی همونطور که قبلا گفتم دوست ندارم زیاد بانامحرم گرم بگیری حتی نیما ... نمیگم داداشم بده نه ولی خوب من حسودیم میشه دیگه.....

وقتی رفتیم خونمون نمیخوام مثل خواهرم زندگیمونو یعنی رها تورو امین خودش میدونه وبهت میگه ولی من میخوام اگه مشکلی هم بود خودمون حلش کنیم متوجهی که...

پانید: سپهر تو چی فکر کردی من خودم عقل دارم بعدشم رها هیچوقت اینطوری که میگی نبوده.

اوه گند زدم بد برداشت کرد.

\_\_\_\_\_ برای مقدمه اینارو گفتم به دل نگیر خانمم اصل درباره کاره.

پانید: منظورت رو نمیفهمم سپهر.

\_\_\_\_\_ خوببیبیب

nissi anone@

سپهر

\_\_\_\_\_ خوبیب ...

پانید: بگو دیگه جون به لبم کردی .

\_\_\_\_\_ چرا رنگت عوض شد؟؟؟

پانید:هاااا هیچی نیست بگو درمورد کار چی میخوای بگی.

\_\_\_\_\_اومم خوب میخواستم بگم یعنی نظرم اینکه من با اینکه پلیس هستی ودراداره کار میکنی....

پانید:سپهر تو همیشه حرفات رو کش میدی؟؟؟

\_\_\_\_\_نه خانمم ایندفعه لازمه خخخ حالا چرا استرس داری!!! دستتو بده من اویییی چه سرده دستات ...

پانید:سپهرررررررر

\_\_\_\_\_باشه خودت خواستی میگم حرص نخور.

پانید:اههههههه

\_\_\_\_\_ مشکلی ندارم .

پانید:نداری که نداری حرفتو بزن.

\_\_\_\_\_نفهمیدی؟؟!!

پانید:چیووو.

\_\_\_\_\_فکرنمیکردم اینقده خنگ باشی.

پانید:بی ادب منظورت چی بود؟؟

\_\_\_\_\_

پانید:درست فهمیدم تو میزاری برم سرم کار ... مشکلی با شغلم نداری؟؟!!

\_\_\_\_\_اره درست فهمیدی . برای چی مانع بشم خوبه خودمم سرگردم بعدشم کارمون باعث  
اشناییمون شد ...

پانید:وایییییی عاشقتم سپهر ممنوننننن.

چی چیی شنیدم این روزا به گوشامم شک میکنم .

\_\_\_\_\_یکبار دیگه تکرار کن.



پانید: تکرار کنم مگ.... اخ .

\_\_\_\_\_چیشد؟؟؟

پانید: هومم هیچی .

\_\_\_\_\_تکرار کن جملتو.

پانید: میخواستی گوش کنی من حرفامو یکبار میزنم آقای سرگرد.

\_\_\_\_\_که اینطور ... باش ... من خیلی خستم ... باید استراحت کنم

پانید: ||||| چیکار داری میکنی؟؟؟ عقلتو از دست دادی؟؟ الوووو باتوام سپهر. اههههه  
بلندشو از رو پام.

\_\_\_\_\_نمیخوام ... خوابم میاد توهم بهتره که ساکت باشی وهمینطور بخوابی.

پانید: واقعا که خیلی خیلی...

\_\_\_\_\_ خیلی چیبیی؟؟؟

پانید:مگه خوابت نمیومد!!!

\_\_\_\_\_ چرا؟؟؟

پانید:بخواب دیگه هییی سوال میپرسه...

چشمام روبستم وخودمو قشنگ جمع وجور کردم به شوخی اینکار رو کردم ولی دیگ  
نمیتونم اینجا دور شم وبلندبشم هااا بزار بخوابم...

\*\*\*\*\*

پانید

نگاهی به صورت سپهر که روی پام بود کردم خواب خواب بود . خخخ تو خواب مثل بچه بود  
.چقدر من این بچه رو دوست داشتم . نمیدونم چرا وچطورشد ولی الان با دنیا عوضش  
نمیکنم .مامان میگه تو زندگی مشترک غرور معنا نداره .

چندروز پیشم بهم گفت:تو خانم خونه میشی اگه بحثی چیزی پیش اومد بهتره تو زیاد  
کشش ندی .

گفتم:خودمو کوچیک کنم!!!!

مامان: نه ولی همیشه بتید یکی کوتاه بیاد وچه بهتر که اون مرد خونه نباشی فهمیدی  
پانیدم همیشه اینو یادت بمونه.

—باش چشم.

واقعا ماکان راست میگه ها اصلا این کار یه حس شیرینی به دنبال داره . منم به حرف  
شوهرم گوش میکنم چیز زیادی ازم نمیخواود منم میخوام یه همسر خوب براش باشم پس  
روابطم رو محدودتر میکنم ...

وایی اون موقعی که درمورد کار میخواست بگه نزدیک بود بیهوش شم من کارم رو خیلی  
دوست دارم شاید به اندازه سپهرررررر.  
دوساعتی میگذشت پامم خواب رفته بود چشمم بسته بود که با صدای در بازشون کردم .

پاشا: بیدارت کردم.

—نه داداش ، خواب نبودم.

پاشا: خیلی خوشحالم پانید اینارو مدیون توام.

—این چه حرفیه.

پاشا: حرف حق.

\_\_\_\_\_نه بابا

رها: چی میگی خواهر و برادر غیبت میکنید وای وای...

پاشا: رها جان ...

رها: دیگ همیشه چیزی گفت اقامون از صلاحش استفاده کرد.

سپهر: اههه چه سروصداس.

رها: اوه اینجا رو ببین چه خبره به به سپهر پسر تو روی پای پانی چیکار میکنی؟؟

سپهرم همینطور با صدایی که از خواب گرفته بود جوابش روداد: روی پای خانمم خوابم.

رها: هههه روی پای خانمم خوابم پاشو خودتو جمع من الان بقیه میان.

سپهر: این دختره رو شوهر دادیم که زبونش کوتاه شه ولی بدترم شد... بیا بلندشدم خوبت شد!!

رها:اره برو دست و صورتت هم بشور .

راهنماییش کردم و رفتم تو اشپزخونه.

\_\_\_\_\_چیکار میکنید؟؟

رها:هیچی اب گذتتم جوش بیاد.

\_\_\_\_\_چایی ساز رو بزن.

رها:نه نه من به وسایل مامان مهری دست نمیزنم میترسم.

\_\_\_\_\_چرا؟؟؟

رها:اونروز مهران گاز رو روشن کرده بود دعواشد .

پاشا:وااا مهری خانم که اینطوری نیست.

سپهر:منم با پاشا موافقم.

\_\_\_\_\_ به گاز حساسه بقیه دست به این دکمه ها میزنن تنظیماتش بهم میریزه برای همین.

سپهر: اها پس بگو، راستی این مهران کی هست؟؟؟

\_\_\_\_\_ زن داداش پدرام .

رها: میبینید تو مخفف کردن استادم.

سپهر: بلهههه نمیدونم اسم بچت چی میخواد از اب دریاد.

پاشا: صدای زنگ اومد خانم ها!!!.

\_\_\_\_\_ حتما مامان اینان.

بدون نگاه کردن دکمه رو فشردم ورفتم جلوی در که یهو در باز شد و.....

nissi onone@

وسروصدایی تو خونه ساکت پیچید ، دخترا بودن خخخ هنوز بچه ان خوبه شوهرم کردن . با اخم نگاهی بهشون انداختم .

سپیده: سلامت کووووو...

رها: شما دوتا پرو اومدید ما سلام کنیم.

سحر: بلههه ما افتخار دادیم واومدیدم وقراره همراهیتون کنیم.

رها: نه بابا.

سپیده: تو حرف نزن قلمبه.

رها: چیییییی

سحر: حرص نزن رها جوننی یه چیزی گفت.

سپیده: پانی چیه چقدر ساکتی واییی بمیرم برات با اقاتون دعوات شده؟؟؟

نوچچچ

سپیده: پس چته مثل برج زهرمار زل زدی به ما.... ایششش هر وقت اون دیوونه رو دیدی  
زل بزن بهش.

رها: دختر!ا.

سحر: جانم راست میگه سپیده دیگ...

رها: زشته درست صحبت کنید.

سحر: نکنیم چی میشه نکنه آق سپهر میاد بازداشتمون میکنه هاننن...

سپهر: اوهومم آآ

باصدای سپهر از تعجب سیخ وایساده و حالا نوبت منو رها بود که بهشون بخندین...

سپیده: واییی ببخشید مزاحم شدیم.

پاشا: خواهش میکنم مراحمید.

سپهر: خوش اومدین... پانیذ جان من کار دارم باید برم... چیزی نمیخوای ...



یه نگاه به بچه ها انداختم چجوری هم نگاه میکنن....

نه ممنون مراقب خودت باش خدافظا.

سپهر: توهم همینطور ، خدافظا.

واز خونه زد بیرون ...

پاشا: میخواین برین جایی؟؟

رها: اره گفتم دیشب که...

پاشا: اخخ حواس نمیداره کاربرام..

\_\_\_\_\_مشکلی پیش اومده؟؟

پاشا: نه بعداز دوسال رئیس میخواد بیاد این شعبه ومنم تا حالا مدیر بودم میخوام وقتی

اومد از کارم راضی باشه...

رها: خوب ولشششش.... حالا بریم...

پاشا:اره ،میخواین ببرمتون؟؟

\_\_\_\_\_نه بابا خودمون میریم.

پاشا:باش پس خدانگهدار خانم ها.....

بعداز رفتن سپهر وپاشا من ورها هم سریع حاضر شدیم با ماشین سپیده رفتیم ارایشگاهی که مدنظرمون بود خداروشکر همه چیز حل شد وبرای هرچهارتامون وقت گذاشت ...

بعدشم رفتیم ابمیوه خوردیم وبه بازار رفتیم برای خرید وسایلی که لازم بود...

من چیزی نمیخواستم وفقط رها ودوقلوها خرید کردن...

رهاکفش مشکی مجلسی خیلی خوشگلی خرید که سنگک طلایی رنگی داشت...

سحر وسپیده هم شنل گرفتن برای لباسشون برای وقتی نامحرم میاد...

وساعت ده بود که برگشتیم خونه البته بماند که چقدر مامان وپاشا عصبانی بودن ومعترض بخاطر دیرکردمون ..... گوشی هامون هم که اصلا انگار نه انگار زنگ خوردن.... اخر بخاطر پانتهی اروم گرفتن....

روزها پشت سرهم میگذشتندوما درحال تدارکات ... بودیم...

امشب مامان همه رو دعوت کرد شام بیرون (وجی جان:مامان دست دلبازی هم داری...)

بلههه پس چی..... امشب هم خوب گذشت ازصبح بیرون از خونم وهمین الان برگشتیم وتونستم استراحت کنم چوننن پانتهی کل شهر منو چرخونده و هی میگ:امروز اخرین روزیه که میتونی ازادانه بچرخییی.....

هوففف برای فردا کلی استرس دارم یعنی خوب پیش میره وایییی من چرا خوابم

نمیره؟؟!!!

پانتی: پانید میشه هست رو برام توصیف کنی؟؟؟

\_\_\_\_\_تو بیداری؟؟؟

پانتی: اره خوابم نمیبره.

\_\_\_\_\_تو دیگه چرا؟؟؟

پانتی: امشب خیلی شب خوبی بود همه خانوادت کنارت بودن همینطور فرداااا ولی من...

\_\_\_\_\_تو چی پانتی این خانواده ای که تو امشب دیدی خانواده توهم هستن...

پانتی: اره میدونم ولی دلمم برای.... یعنی نمیخوام ناراحت بشی ولی خوب دلمم مامانمو  
میخواد... با اینکه محبتی ازش ندیدم... دوست دارم پارمیدا رو بینم خیلی دلم براش تنگ  
شده.....

\_\_\_\_\_اوهم درکت میکنم شاید خنده دار باشه ولی منم دوست داشتم خانواده نرمالی می  
داشتیم...بابا، مامان و خواهر برادرا.....

پانتی: اره حالا فاز غم نگیر من یه چیزی گفتم.

— باش فقط یه چیزی؟؟ تو نمیدونی کجان؟؟؟

پانتی: مامان اگه آزاد شده باشه که رفته پیش دوستاش واینا وپارمیدام با پارسا درارتباطه ... پارسا میگفت داره جهان گردی میکنه واسه خودش کسی هم جلو دارش نیست ...

— خداکنه سرش به سنگ بخوره برگرده...

پانتی: خدا کنه...

— یه چیز دیگم هست ؟

پانتی: بگو...

— فضول نیستم فقط کنجاویم داره میکشتم آتویی که رها ازت داره چیه؟؟؟

پانتی: پانید باورم نمیشه تو دنبال چه چیزهایی هستی به تو بگم که چی؟؟

— یعنی زنداداشت روبه خواهرت ترجیع میدی...؟؟

پانتی: به هیچ وجه ...

\_\_\_\_\_ پس به منم بگوو...

پانتی: خجالت میکشم خوب...

\_\_\_\_\_ بزار حدس بزنم کسی رو دوست داری؟؟؟

پانتی: اینقدر تابلوست !!!!

\_\_\_\_\_ خخخ نه همینطوری گفتم... مبارک باشه...

پانتی: چی چیو مبارک باشه من هنوز بچم خدا بخواد درسمون تموم شه .... تابعد ببینیم چی  
میشه ....

\_\_\_\_\_ اوهوم .... خوب خوابم گرفت ... شب بخیر...

پانتی: سوال منو که جواب ندادی هیییی .... شبت بخیر

nissi onne@

پانید

سال تحویل ساعت هشت صبح بود ولی امسال نمیشد مثل هر سال کنارهم جمع بشیم... صبح ساعت پنج بود که بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه برای آماده شدن به اتاقم رفتم... بادقت همه جارو نگاه میکردم چه روزایی که تو این اتاق سپری نکردم... خیلی دلم برای اتاقم تنگ میشه....

پانتی: بسه نمیخواه آبغوره بگیری... سریع حاضر شو...

بیا نمیزارن ادم دودقیقه باخودش خلوت کنه ... لباس هام رو پوشیدم و وسایل لازم رو برداشتم . پارسا ارایشگاه رسوندمون چقدر خوشحال شدم از بودنش دلم خیلی واسش تنگ شده بود...

درحال حاضر نشستم و ارایشگر داره درستم میکنه ... دخترام اومدن ... رها گفت نزارن خودمو ببینم و همین موضوع کلافم کرده... واقعا کنجکاوای بدردیه....

ساعت ۱۶:۳۰ کارهممون تموم شد... البته سپهر و سپیده زودتر ... شوهراشون اومدن و رفتن باغ...

نیم ساعتی گذشت که رها گفت سپهر اومده با کمک یکی از کاراموزا ورها شنلم رو پوشیدم و بیرون رفتم... وایییی الانه که غش کنم خیلی خوشتیپ شده بود.... با اشاره فیلمبردار نزدیک اومد و شنلم رو کمی عقب داد چشماش میخندید... دسته گل رو بهم داد ... رها چادر رو روی سرم انداخت و بیرون رفتیم... سپهر درماشینش رو که الان با گل تزئین شده بود برام بازکرد و نشستم خودش هم سوارشد و به راه افتادیم چه خوبیب که فیلمبردار اینجا دست از سرمون برداشت... اهنگی تو ماشین پخش میشد تارسیدیم به آتلیه هیچکدوم حرفی نزدیم .... سپهر ماشین رو خاموش کرد و برگشت سمت من...

سپهر: پانیدم خیلی زیبایی....

\_\_\_\_\_مرسی...توهم خیلی خوشتیپ شدی....

سپهر:قربون چشمت برم من پیاده شو...

وارد آتلیه شدیم ودر چندین ژست مختلف عکس گرفتیم...که چقدر من باهرکدوم خجالت میکشیدم وسرخ وسپید میشدم...

ساعت ۲۰:۲۰بود که به باغ رسیدیم ودست تو دست هم وارد باغ شدیم

صدای دست وکل کشیدنا بلندشد....

وارد سالن شدیم سفره عقد زیبایی چیده شده بود درجایگاهمون نشستیم وبقیه هم اطرافمون بودن وتعریف وتمجید میکردن....بعداز چندلحظه عاقد اومد وشروع کرد به خوندن خطبه....مامان ومهرانا وزنداداش سپهر بالای سرمون قندمیساییدن.... باصدای سپهر به خودم اومدم.

سپهر:نمیخوای جواب بدی؟؟سه بار تموم شد ....!!!!

وایییی منو ببین هیچی نفهمیدم...

عاقد دوباره شروع کرد :دوشیزه محترمه سرکار خانم پانیز متین آیا به بنده اذن ،اجازه و وکالت میدهید که شمارا با مهریه یک جلد کلام ا... مجید یکدست آینه وشمعدان وتعداد؟؟؟سکه طلای تمام بهارآزادی دربیاورم...وکلیم؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم :بااجازه مادرم وبزرگترا بلههه.

همه کف زدن وابرار خوشحالی کردند...

به مامان نگاه کردم چشماش بارونی بود.... به سمتم اومد...

مامان: خیلی خوشگل شدی... مبارکت باشه...

خاله: وایییی چقدر شما دوتا بهم میان چشم نخورین ان شا ا....

دفتری بهمون دادن وامضاء هامون روزدیم...

عاقدرفت .مردا هاهم به باغ پشتی رفتن ماهم به محوطه بیرونی رفتیم... سپهر دستم رو گرفت وباهم دیگه رقصیدیم خیلی خوشحال بودم دوست نداشتم هیچوقت رقصمون تموم شه... ولی امکان نداشت بعداز کلی رقص سپهر به جمع آقایون پیوست... منم تنهاشدم نگاهی به دورواطراف انداختم...

صندلی هاومیزها دورتادورچیده شده بودند ،میزای دایره شکل با رومیزی های کرم رنگ...

وسط هرمیز گل های رنگارنگینی قرارداشت ومیوه وشیرینی...

دورباغ با گلدون های پایه بلند تزئین شده بود...

وسط فضای بزرگی واسه رقص بود که همه داشتن اونجا میترکوندن.... باصدای نگین حواسم سرجاش اومد.

نگین: عروس خانم چرا نشستی؟؟



مهرانا: ||||| بلندشو دیگگگگ

منم که بادیدن رقص بقیه به وجد اومده بودم رفتم وسط همه دورم حلقه زدن و حدود یه ساعت بکوب رقصیدم بعدشم وقت هدیه دادن و... رسید که همه سنگ تموم گذاشته بودن دستشون دردکنه... شام رو باسپهر داخل سالن خوردیم البته اگه باگیردادن های فیلمبردار هم باهاش مخلوط بود...

ساعت ۱ بود که جشن تموم شد همه رفتن خونشون و فقط خودمون خواهر.. برادرا موندیم برای عروس کشون ... جلوی درخونمون پدرام دستم رو تو دست سپهر گذاشت...

مامانم گفت: دوست ندارم دخترم ناراحت بشه... به هیچ وجه

سپهر: قول میدم خوشبختش کنم نگران نباشید...

و بقیه هم تبریک گفتن و تنها شدیم...

باسپهر وارد خونمون شدیم هیجان داشتم و بادیدن خونه هیجانم ده برابر شد تصور شم نمیکردم وسایل به شکل فوق العاده ای دیزاین شده بودند.... سپهر دستم رو گرفت و نشوند رومبل کتش رو درآورد و روکرد به من....

سپهر: چطوره؟؟؟

\_\_\_\_\_ واییی عالیهههه ممنونمممم....

سپهر: قابل خانم خوشگلمو نداره.... خیلی دوست دارم پانیز میدونستی....

لبخندی زدم....

سپهر: چیزی نمیخوای بگی؟؟؟

خیلی وقته یه چیزی ذهنمو درگیر کرده نتونستم جلوشو بگیرم وبه زبونش آوردم: اومم  
سپهر....

سپهر: جانم....

— چیشد که عوض شدی؟؟ مهربون شدی؟؟!!!!

پارت آخر

سپهر: چطور؟؟ چرا این سوال رو می پرسی؟؟!

— آخه برام هنوز غیر قابل باوره سپهری که اینقدر خودخواه و مغرور بود اینطوری نرم  
شده!!!!

سپهر: حق داری همچین فکری کنی... بزار از اولش بگم... از همون زمانی که برگشتم پیش خانوادم آوازت تو خونه بود.... همش از تو تعریف میکردن... باخودم میگفتم این دختره فوضول چی داره که اینا اینقده دوستش دارن... ولی کم کم خودمم یه حسایی پیدا کردم هر بار که بهت محبت می کردم عصبی می شدم که چرااااا... عقل و دلم مدام در حال جنگ بودن...

میدونی چیه پانیز این رفت و آمد ها سبب شد بیشتر بشناسمت... روزیکه شاهین اون شرط رو گذاشت به خاطر حسی که تو قلبم داشتم اون حرفا رو زدم نه مسؤلیت...

به مرور زمان اون معصومیت و پاکی رو تونگاهت دیدم و دوست داشتنم به عشق تبدیل شد.... حالا هم اصلا پشیمون نیستم که غرورم رو برای تو کنار گذاشتم....

رها میگه: عشق حتی دل سنگم آب میکنه... من که آدمم و جای خود داره....

حالا چی میگی خانمم؟؟!!

و ابروهاشو بالا انداخت... با حرفاش خلع سلاح شدم.... چه قشنگ توصیف کرد... دیگه بسه هر چقدر ساکت موندم...

— سپهر تو بی نظیری وقتی کنارتم آرامش میگیرم....

سپهر: پس بیا بغل آقاتون...

تو آغوشش فرورفتم میدونم که بهترین تکیه گاه میشه برام بعد اولین بوسه عاشقانمون رو تجربه کردم.....

پنج سال بعد

دفتر خاطراتم رو بستم و داخل کشو گذاشتمش خیلی وقت بود که دیگ بهش کاری نداشتم  
یعنی فرصت نمی کردم... به ساعت روی دیوار نگاه کردم • ا بود .... این مهمونا کی  
میخوان بیان.....

فک کنم وقتی که سفره رو چیدم بیان....

سپهرم که نیومده خوبه رفت یه نوشابه ودوغ بگیره ها .....

رفتم تو آشپزخونه نه خداروشکر درست بود .... گاز رو خاموش کردم واومدم بیرون دورتا  
دور خونه رو نگاه کردم تمیز تمیز بود....

دوروزه دارم میشورم ومیسابم .... بااینکه هرروز اینجارو مرتب میکنم ولی باوجود زلزله ای  
مثل آریا دوباره کثیف میشه.... بهش میگم تو آشپزخونه چیزی بخور ولی نههه مثل باباش  
لجبازه.....

باصدای زنگ آیفون دکمه روفشردم.... سپهر و آریا بودن اااا رهااینما هم بودن....

سپهر: وای این بچه چقدر سنگینه ....

\_\_\_\_\_مرسی برو بزارش تو اتاق بیدارنش...\_\_\_\_\_

پاشا: به به پانید خانم حالتون چطوره؟؟ یکوقت خونه ما نیان ها...

\_\_\_\_\_خانم واقا پسرشما هرروز اینجان دیگ من پیام چیکار....\_\_\_\_\_

ساشا: عمه پانی خوب من دوست دارم با آریا بازی کنم.... مامانم خیلی خوبه....

سپهر: خخخ اره خیلییییی.....

— چه زبونی داری تو بچهههه....

ساشا: بچه نیستم ۴:۵ سالمه ....

سپهر: باش بابا بیاین داخل ....

همگی رو مبل نشستن منم بعداز آوردن شربت به جمعشون ملحق شدم...

رها: خوب حالا چرا مهمونی گرفتید؟؟؟

— رهاااااااااا.....

رها: خوب بابا فهمیدم سالگرد ازدواجتونه .....

ساشا: برم آریا رو بیدار کنم ، حوصلم سررفت....

سپهر: بخدا این بچه دوسالشه بازی نمیفهمه چیه....

رها: ساشا مامان اذیت نکن مگر نه دفعه دیگ نمیارمت خونه دایی ها...

بعدشم باکمک رها سفره رو چیدیم وبقیه کم کم اومدن وناهار رو تو شوخی وخنده خوردیم تا ساعت هفت بعدازظهر اینجا بودن وکم کم همشون رفتن....

منم تازه همین الان کارام تموم شد اهسته داخل اتاق شدم سپهر و آریا غرق درخواب بودن....

از فرصت استفاده کردم ورفتن بالکن... به آسمون مهتابی خیره شدم اصلا فکرشم نمیکردم زندگی اینطوری شه و سرنوشتم به این شکل رقم بخوره..... میدونم اگه خدا نبود... شاید هنوز داشتم با مشکلات دست وپنجه نرم میکردم....

خدایا ممنون بخاطر نعمت هات ممنونم که درطول زندگی آدم های نازنینی رو سرراهم قراردادی.... که بعضی هاشون الهام بخشم بودن.. یاریم کردن.... تا بفهمم زندگی واقعی چقدر زیبا و پرمعناست خدایا من خیلی دوسشون دارم بهشون سلامتی، امنیت، موفقیت، آرامش و شادی عطا کن....

سپهر: آمیننننن....، تو اینجایی ....

— اوهوم... اومدم بابت این خوشبختی از خدا تشکرکنم...

بالبخند ستمم اومد و درآغوشم گرفت هردو سرمونو بالاگرفتیم و به آسمان زیبای خدا خیره شدیم....

(پایان)

در پایان ، اول از همه تشکر میکنم از آقای غلامی بابت برنامه خوبشون که این فرصت رو به من دادند که بتونم رمانم رو بنویسم .... از شما خوانندگان عزیزم بابت اینکه تا اینجا همراهیم کردید کمال تشکر رو دارم.... و همینطور از دوست صمیمیم که منو تشویق کرد برای نوشتن....

امیدوارم رمانم رو دوست داشته باشید تجربه اولم بود... بخاطر اشتباهات و... عذر میخواوم  
....

این رمان فصل دوم هم داره که درباره پسر سپهرو پانید... آریا س...

برای نوشتن فصل بعدی میخواوم زمان آزادتری داشته باشم خدابخواد از تیرماه شروع میکنم  
... الی

nissi anone@